

ہمہی خوبی ہایت

کالین ہوور / ترجمہ محمد جواد شجاعی



رمان



همه ی خوبی هایت

نویسنده: کالین هوور
ترجمه ی محمد جواد شجاعی



فصل اول

گذشته

سرایدار به من لبخند نزد.

در تمام مدتی که به سمت آسانسور می‌رفتم تا به طبقه آپارتمان اتان^۱ برسم، ذهنم درگیر برخورد وینسنت^۲ بود. از زمانی که اتان به این ساختمان نقل مکان کرده بود، وینسنت به‌عنوان سرایدار ساختمان رفتار خوبی با من داشت و من نیز او را دوست داشتم. او همیشه به من لبخند می‌زد و با هم گپ می‌زدیم، اما امروز؛ فقط در را برایم گشود و هیچ حرفی نزد. حتی طبق معمول نگفت: «سلام، کین^۳! خیابون‌ها شلوغ بودن؟»

احتمالاً هر دوی ما روز بدی را پشت سر گذاشته بودیم.

به صفحه گوشی تلفن همراهم نگاه کردم؛ چند دقیقه‌ای از ساعت هفت گذشته بود. اتان باید حدود ساعت هشت به منزل می‌رسید. بنابراین زمان کافی داشتم تا شام درست کرده و او را غافلگیر کنم؛ اما نمی‌دانستم که قرار است خودم غافلگیر شوم! آن روز زودتر به شهر بازگشته بودم اما به اتان نگفتم. آن روزها کارهای زیادی برای هماهنگی مقدمات جشن عروسی داشتیم؛ بنابراین هفته‌ها بود که غذای خانگی نخورده بودیم.

زمانی که به طبقه مورد نظر رسیدم؛ از آسانسور خارج شدم و با دیدن مرد جوانی که دقیقاً جلوی آپارتمان اتان مشغول قدم زدن بود، اندکی درنگ کردم. او سه گام برداشت و به سمت در آپارتمان اتان نگاه کرد؛ سپس چرخید و همان مسیر را با سه گام طی نمود و دوباره به در آپارتمان نگاه می‌انداخت. حرکات او را زیر نظر گرفتم و همان‌جا ایستادم. امیدوار بودم خسته شده و از آن‌جا برود، اما واضح بود که قصد رفتن ندارد. او فقط در طول راهرو به‌طور رفت و برگشت قدم می‌زد و مرتب به در آپارتمان اتان نگاه می‌کرد. او را نمی‌شناختم پس دوست اتان نبود، اگر بود قطعاً اتان مرا به او معرفی کرده بود.

بالآخره به سمت آپارتمان اتان حرکت کردم؛ گلویم را صاف کردم تا شروع به صحبت کنم. مرد جوان به سمت من چرخید، بدون توجه به او مسیر خود به سمت در آپارتمان را ادامه دادم. امیدوار بودم متوجه شود که دقیقاً سر راه من ایستاده است. مرد جوان خود را کنار کشید و راه را برایم باز کرد، سعی کردم با او تماس چشمی برقرار نکنم. داخل کیفم را برای یافتن کلید جستجو کردم. زمانی که قصد بازکردن در را داشتم؛ دستش را بر روی در گذاشت و گفت: «می‌خواهی بری تو؟!»

ابتدا به او و سپس به در آپارتمان اتان نگاه کردم. چرا این پرسش را مطرح کرد؟ از این‌که در راهرو تنها بودم و یک مرد جوان سر راهم قرار داشت؛ ترسیدم! ضریبان قلبم افزایش یافت. شاید منتظر بود در آپارتمان را باز کنم و او به من حمله کند. آیا او می‌دانست که اتان در خانه نیست؟ آیا می‌دانست که من تنها به آن‌جا رفته‌ام؟

گلویم را صاف کرده و سعی کردم وحشت خود را پنهان کنم. به نظر می‌رسید که آن مرد جوان قصد مزاحمت ندارد و ابدأ خطرناک نیست، اما یک ذات خبیث را نمی‌توان از ظاهر افراد تشخیص داد و قضاوت در خصوص افراد با توجه به ظاهر آن‌ها اشتباه است.

بنابراین با صدای رسا گفتم: «نامزد من این‌جا زندگی می‌کنه!» و به دروغ افزودم: «الان خونه است!»
مرد جوان سرش را تکان داد و گفت: «می‌دونم که الان خونه است؛ آره، درسته!» سپس با مشت به دیوار کنار در کوبید و افزود: «البته نامزد من هم اونجاست.»

فوراً در حالت دفاعی فرو رفتم. مربی کلاس دفاع شخصی به ما آموخته بود که در این‌گونه موارد باید کلید را به نوعی در مشت خود بگیرید که سر تیز آن از بین انگشتان به سمت خارج قرار گیرد. در صورتی که مهاجم به ما حمله کرد، باید با مشت به صورت او می‌کوبیدیم تا کلیدی که بین انگشتان نگه‌داشته بودیم؛ ضربه مهلکی را به وی وارد کند. کلید را به همان حالت بین انگشتانم قرار دادم، آماده دفاع از خودم در برابر آن دیوانه بودم چون ممکن بود هر لحظه به من حمله‌ور شود.

او با شدت هوای داخل ریه‌هایش را تخلیه کرد تا شاید اندکی آرام شود، اما نمی‌دانم چرا ناگهان رایحه دارچین در فضا پیچید. عجب فکر احمقانه‌ای! هر لحظه ممکن بود به من حمله کند و من به فکر بوی دارچین و علت آن بودم!
یک لحظه تصور کردم که در ایستگاه پلیس برای مأموران توضیح می‌دهم: «اوه، راستش نمی‌دونم مهاجم چی پوشیده بود. فقط می‌تونم بگم که نفسش بوی دارچین می‌داد!!!»

«آپارتمان رو اشتباه گرفتی!» و امیدوار بودم که او بدون جروبحث از آن‌جا برود.
او سرش را تکان داد، لرزش‌های کوتاه و سریع سرش نشانگر این واقعیت بودند که من اشتباه کرده و خودش درست تشخیص داده است.

«من اشتباه نکردم؛ این آپارتمان خودشه! ببینم؛ نامزدت یه اتومبیل ولوو آبی نداره؟»
اوه! او واقعاً در مورد اتان صحبت می‌کرد؟ دهانم خشک شد؛ ای کاش یک بطری آب معدنی در کیفم داشتم.
مرد جوان ادامه داد: «او حدوداً ۱۸۰ سانتی‌متر قد داره، مگه نه؟ موهایش مشکی نیست؟ کاپشن نورث فیس^۴ که یه کم براش گشاد شده رو نمی‌پوشه؟»

با یک واکنش ناخودآگاه دستم را بر روی شکمم گذاشتم.
«مگه نامزدت برای دکتر ون کمپ^۵ کار نمی‌کنه؟»

این بار من سرم را به علامت تأیید تکان دادم؛ البته اتان برای دکتر ون کمپ کار نمی‌کرد، بلکه دکتر ون کمپ پدرش

بود!

این مرد جوان چگونه توانسته بود این همه اطلاعات در مورد اتان کسب کند؟

او با نفرت به در آپارتمان نگاه کرد و گفت: «نامزدم همکار اونه! البته مثل این که رابطه اونا بیشتر از یه همکاری ساده است!»

«ممکن نیست اتان...»

اما صداهایی که از داخل آپارتمان شنیدم، مرا به سکوت فراخواندند. فوراً از در آپارتمان فاصله گرفتم. با آگاهی از این واقعیت تلخ دیوانه شدم. ناگهان دنیا بر روی سرم آوار شد. گذشته، حال و آینده من به فنا رفت. چشمانم سیاهی رفتند، مرد جوان گفت: «هی! حالت خوبه؟»

به دیوار تکیه دادم تا نقش زمین نشوم.

او گفت: «متأسفم! نباید اون طوری حرف می‌زدم!»

دهانم را باز کردم تا تردیدهایم را بیرون بریزم: «مطمئنی... تو مطمئنی؟ شاید این صداها از آپارتمان اتان نباشه، شاید مربوط به آپارتمان بغلی باشه!»

او با نگاه شماتت‌آمیز به من خیره شد و گفت: «آره، ممکنه! همسایه بغلی هم اسمش اتانه؟!»

پرسش او نیش‌دار بود اما بلافاصله پشیمانی را در چشمانش دیدم. به نظر می‌آمد که جوان معقولی باشد چون در آن شرایط مشابهی که داشتیم با من هم‌دردی می‌کرد.

مرد جوان ادامه داد: «چند بار اونا رو تعقیب کردم، همیشه با هم بودن! نامزد من و نامزد تو!»

از در آپارتمان فاصله گرفتم، به دیوار مقابل تکیه دادم، اما پاهایم توان ایستادن نداشتند؛ بنابراین روی زمین نشستم. به کفش‌هایم خیره شدم. به حدی در افکارم غوطه‌ور بودم که متوجه نشدم مرد جوان نیز کنار من روی زمین نشسته است تا این که گفت: «منتظر اومدن تو بود؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «اومدم این‌جا که غافلگیرش کنم؛ راستش از دیروز برای انجام یه کاری با خواهرم به بیرون از شهر رفته بودیم.»

دستانم را دور زانوهایم قلاب کردم و چانه‌ام را روی زانویم گذاشتم: «فکر نمی‌کنی بهتر باشه با کلید در رو باز کنیم و بریم تو؟»

مرد جوان گفت: «من نمی‌تونم! بهتره اول یه کم آروم بشم!»

اما به نظر من او کاملاً آرام بود. اغلب مردان در این‌گونه موارد با خشونت هر چه تمام‌تر در را شکسته و به داخل

آپارتمان هجوم می‌برند.

من نیز اطمینان نداشتم که آمادگی کافی برای روبه‌رو شدن با اتان را داشته باشم. ندای درونم فریاد می‌زد که فوراً آن محل را ترک کنم و سپس وانمود کنم که این دقایق را شاهد نبوده‌ام. برایش یک پیامک ارسال کرده و می‌نوشتم که زودتر به شهر بازگشته‌ام و او نیز همانند همیشه به من می‌گفت که باید تا دیروقت کار کند و سپس هر دوی ما به همین شیوه ادامه داده و در انکار محض غوطه‌ور می‌شدیم یا می‌توانستیم به خانه بروم، همه یادگاری‌هایش را بسوزانم، لباس عروسی را بفروشم و شماره تلفن او را در لیست شماره‌های رد تماس قرار دهم.

اما، نه! مادرم اجازه این کارها را نمی‌داد.

ای وای! مادرم!

بی‌اختیار ناله کردم و مرد جوان فوراً از جا پرید و گفت: «چی شد؟ حالت خوب نیست؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: «نه!... راستش نمی‌دونم!» سرم را از روی زانوهایم برداشتم و به دیوار تکیه دادم: «داشتم فکر می‌کردم که اگه مادرم جریان رو بفهمه، چی می‌شه؟!»

مرد جوان اندکی آرام گرفت چون فهمید ناله کردن من به واسطه بیماری جسمی نیست، بلکه به دلیل واکنش مادرم پس از آگاهی از برهم خوردن ازدواجم است. مطمئن بودم که ازدواج منتفی است. دقیقاً به خاطر ندارم که او چند بار بر اجرای صحیح و پرخرج مراسم تأکید کرده بود، اما بارها با در دست داشتن لیست مهمان‌ها به من گفته بود: «می‌دونی همه مردم دوست دارن مراسم ازدواجشون رو در سالن داگلاس ومبرلی^۲ برگزار کنن؟ حتی مراسم عروسی اولین بردبری^۳ هم اونجا برگزار شد!»

اولین بردبری! مادرم عاشق این بود که مرا با اولین بردبری مقایسه کند. خانواده او یکی از معدود خانواده‌های گرینویچ^۴ است که از ناپدیری من مشهورتر هستند؛ به همین دلیل مادرم همیشه و در هر فرصت اولین بردبری را به‌عنوان مثال بارز یکی از اعضای برجسته خانواده‌های سرشناس شهر نام می‌برد، اما من به اولین بردبری اهمیت نمی‌دهم.

متن پیامک ارسالی به مادرم با این مضمون که ازدواج من منتفی است را در ذهن مرور می‌کردم که ناگهان مرد جوان پرسید: «اسمت چیه؟»

به او نگاه کردم. برای اولین بار با دقت به چهره‌اش نگرستم. چه احمقانه! در بدترین لحظات زندگی خود بودم، اما ناگهان احساس کردم این غریبه بسیار خوش قیافه است! چشمان پرنفوذ قهوه‌ای پررنگ که با موهای پرپشت قهوه‌ای همخوانی عجیبی داشتند. آرواره‌های قوی که از ابتدای ورود من فقط سکوت بر هم فشرده شده بودند.

دو لب باریک که هر بار به در آپارتمان اتان نگاه می‌کرد به شدت بر روی هم فشرده می‌شدند. شاید اگر نامزدش اکنون در آن آپارتمان نبود، حالت چهره‌اش دلچسب‌تر می‌شد.

به نظر می‌رسید که اندوه فراوانی بر تمام وجودش سایه افکنده است، البته نه به دلیل وضعیت فعلی، شاید ذهن او درگیر مسئله مهم‌تری بود... یک موضوع دردناک که وجودش را تسخیر کرده بود. تا آن زمان، افرادی را دیده بودم که با چشمانشان می‌خندیدند، اما او با چشمانش اخم می‌کرد.

«تو خوش قیافه‌تر از اتان هستی!»

با شنیدن این جمله شوکه شد و با تعجب به من خیره نگریست شاید تصور می‌کرد قصد طعنه‌زدن به او را دارم. اما ابدأ این طور نبود چون در آن شرایط توان این کار را نداشتم.

«از تو تعریف نکردم؛ فقط حقیقت رو گفتم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت تا به من بفهماند که گفته‌هایم برایش اهمیت ندارند.

«آگه تو خوش قیافه‌تر از اتان هستی پس حتماً نامزدت هم باید زیباتر از من باشه! ولی من اهمیت نمیدم... اما نه، اهمیت میدم. البته قاعدتاً نباید اهمیت بدم اما برام سخته که باور کنم اونو به من ترجیح داده و به خاطر اون بهم دروغ گفته! شاید فقط برای خودم متأسف باشم! من معمولاً خودم رو سرزنش نمی‌کنم و از این عادت‌ها ندارم، اما الان عصبانی هستم و به همین دلیل وراجی می‌کنم!»

او به من خیره شد. برای یک لحظه زنجیره نامتعارف افکارم پاره شد.

«ساشا! زشته! نگران نباش!»

بی‌اختیار گفتم: «ساشا؟» چند بار نام او را با تأکید بر «شا» تکرار کردم و در نهایت گفتم: «خیالم راحت شد!»

او خندید و سپس من هم خندیدم. عجب وضعی بود! ما خندیدیم در حالی که باید گریه می‌کردیم. راستی، چرا من گریه نمی‌کنم؟!

مرد جوان گفت: «من گراهام هستم!»

«کین هستم!»

حتی لبخندها و خنده‌هایش نیز غمگین بودند. با خودم گفتم شاید لبخندهایش تحت شرایط گوناگون ظاهر متفاوتی دارند.

«باید می‌گفتم از آشنایی با تو خوشحالم، کین! اما راستش حالا بدترین لحظه زندگی منه! بنابراین نمی‌تونم بابت هیچی خوشحال باشم!»

او واقعیت محض را گفته بود. من نیز با ناامیدی تأیید کردم: «منم همین طور! البته از یه طرف خوشحالم که امروز تو رو دیدم، نه یه ماه دیگه! یعنی بعد از عروسی! به هر حال حالا می‌دونم که ازدواج با اون فایده نداره.»
گراهام با تعجب گفت: «قرار بود ماه آینده ازدواج کنین؟» سپس رویش را به سمت دیگر چرخاند و با صدای آرام گفت: «مرتیکه عوضی!»

آهی کشیدم و گفتم: «آره، واقعاً که عوضیه!»
همیشه می‌دانستم که اتان غیرقابل اعتماد است، اما رفتارش با من خوب بود؛ یا شاید تصور می‌کردم که رفتار خوبی با من دارد!



از آن جا که مادرم همیشه در زمان معینی برایم پیامک می داد؛ گوشی تلفن همراه خود را از جیبم بیرون کشیده تا پیامک احتمالی او را بخوانم. بله؛ او پیامک داده بود: «برای انتخاب کیک عروسی، روز شنبه ساعت دو قرار گذاشتم، قبل از اون ناهار نخور! اتان هم با ما میاد؟»

از اعماق وجودم آهی کشیدم. بخش انتخاب کیک عروسی را بیشتر از سایر کارها دوست داشتم و بی صبرانه منتظر آن بودم. نمی دانم که آیا می توانستم بهم خوردن ازدواج را تا روز یکشنبه مخفی کنم یا خیر.

صدای دینگ ورود آسانسور را شنیدم. به سمت در آسانسور نگاه کردم. زمانی که در آسانسور باز شد، احساس خفگی کردم. با دیدن ظرف های غذای چینی گوشی تلفن همراه را محکم در بین انگشتانم فشردم. مرد جوانی که مسئول تحویل غذا بود به سمت ما حرکت کرد. با هر گام او، ضربان قلبم افزایش یافت. نمک به زخم پاشیده شد!

«غذای چینی؟ ای بابا!» از جا برخاستم و به گراهام که هنوز روی زمین نشسته بود و مرا نگاه می کرد، خیره شدم. دستم را به سمت مرد جوان تکان دادم و گفتم: «مال منه! مال اون آپارتمان نیست!»

مرد جوان مردد شد نمی دانست چه باید بکند؛ به سمت در آپارتمان برود یا غذا را به من تحویل دهد. با یک حرکت بسته های غذا را از دستش گرفتم و گفتم: «بده دیگه!» او نیز در سکوت اطاعت کرد. با نگاهی به لیست سفارش غذا دریافتم که اتان دقیقاً غذاهای محبوب مرا سفارش داده است. با نفرت گفتم: «از من تقلید کرده! حتی برای ساشا هم غذاهای محبوب منو سفارش داده!»

گراهام از جا برخاست و صورتحساب را پرداخت کرد. مسئول تحویل غذا نیز فوراً به سمت پلکان حرکت کرد چون ترجیح می داد هر چه زودتر از آن راهرو لعنتی خارج شود و حتی منتظر آسانسور نماند.

گراهام گفت: «چه بوی خوبی داره!» سپس بر روی زمین نشست و بسته مرغ و کلم بروکلی را برداشت. با این که مرغ غذای محبوب من بود؛ یک چنگال به او دادم تا غذایش را بخورد. زمان مناسبی برای خودخواهی و جروبحث در خصوص غذا نبود. با این که گرسنه نبودم، اما ظرف غذای مغولی حاوی گوشت گاو را برداشته و شروع به خوردن کردم. خوشحال بودم از این که اتان و ساشا را از خوردن این غذا محروم کرده بودم.

گراهام گفت: «حالا اونا از گرسنگی میمیرن!»

من لبخند زدم.

هنگام خوردن غذا در این فکر بودم که چند ساعت دیگر باید همراه با گراهام همان جا بنشینیم؟ دوست نداشتم وقتی در آپارتمان باز می شد آن جا باشم چون مایل نبودم بدانم ساشا چه قیافه ای دارد. اما نمی خواستم فرصت دیدن قیافه او هنگامی که در را باز می کند و گراهام را مشغول خوردن غذای خودش مشاهده می کند را هم از دست بدهم.

بنابراین همان جا نشستم و به غذا خوردنم ادامه دادم.

پس از چند دقیقه، گراهام ظرف غذایش را کنار گذاشت؛ بسته بیسکویت‌های شانس را از داخل پاکت بیرون کشید؛ دو بیسکویت شانس از داخل آن برداشت و یکی را به من داد. خودش نیز مشغول باز کردن دیگری شد. او بیسکویت را نصف کرد، نوار کاغذی را از داخل آن بیرون کشید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «امروز در یک تلاش تجاری عظیم موفق می‌شوید.» کاغذ را از وسط تا کرد و گفت: «آره واقعاً! امروز از بس کار کردم خودم رو کشتم!»

با چهره‌ای درهم گفتم: «چه احمقانه!»

گراهام، کاغذ شانس خود را به صورت یک گلوله کوچک در آورد و به سمت در آپارتمان اتان پرتاب کرد. من نیز بیسکویت شانس خود را نصف کرده و کاغذ آن را بیرون کشیدم: «اگر فقط ایرادهای خود را پررنگ کنید، کمالات شما کم‌رنگ می‌شوند.»

او گفت: «از این پند خوشم اومد!»

من نیز کاغذ شانس خود را مچاله کرده و همانند او به سمت در پرتاب کردم و گفتم: «من متخصص دستور زبان نیستم، اما به نظر من کمالات غلطه!»

او گفت: «خب همین خوبه دیگه! این کلمه که به نظر تو اشتباهه، یه نوع کنایه است.»

او چهار دست و پا به سمت کاغذ شانس رفت و آن را برداشت. سپس به دیوار تکیه داد، کاغذ شانس را به سمت من گرفت و گفت: «به نظر من باید نگاهی داری.»

دستش را با یک حرکت کنار زدم و گفتم: «دوست ندارم یه چیزی باعث بشه امروز رو به خاطر بیارم.»

او متفکرانه به من خیره شد: «من هم همین‌طور!»

احساس کردم هر دوی ما از این که هر لحظه ممکن بود در آپارتمان باز شود، عصبی بودیم؛ بنابراین سکوت کرده و فقط به صداها گوش کردیم.

گراهام با نخ آویزان از شلوار جینش مشغول شد. تقریباً همه تار و پود شلوار را در ناحیه زانوی راست بیرون کشید. در مدتی کوتاه، انبوهی از نخ شلوار روی زمین ریخته و سر زانوی شلوارش ریش‌ریش شد. یکی از نخ‌ها را برداشتم و آن را دور انگشتانم پیچیدم.

او گفت: «قبلا هر شب بازی واژگان رو با لپ‌تاپ انجام می‌دادم، تاحدودی هم مهارت داشتم، این بازی رو من به ساشا یاد دادم، اما او همیشه برنده می‌شد. هر شب منو شکست می‌داد!» او پاهایش را کش داد تا از خستگی خود

بکاهد. پاهای او بسیار بلندتر از پاهای من بودند. گراهام ادامه داد: «به این بازی علاقه داشتم تا این که ساشا هشتصد دلار اعتبار جمع کرد، به راحتی با پنج دلار پاسخ رو می خرید تا منو شکست بده.»

سعی کردم تصویر بازی شبانه با لپ تاپ را در ذهنم مجسم کنم، اما موفق نشدم. به نظر من او از آن دسته افراد بود که فقط کتاب می خواند، روزی دوبار آپارتمانش را تمیز می کند، جوراب هایش را تا کرده و داخل کفشو مرتب می کند و مهم ترین ویژگی او این است که هر روز می دود.

من گفتم: «اتان تعویض لاستیک اتومبیل رو بلد نیست. تا به حال دو بار لاستیک ماشینش پنچر شده و هر دو بار با مرکز امداد خودرو تماس گرفته.»

گراهام سرش را تکان داد و گفت: «البته قصد ندارم کارهایش رو توجیه کنم، اما این که نقص نیست؛ خیلی از مردم بلد نیستن لاستیک پنچر رو تعویض کنن.»

«می دونم که این اصلا بد نیست، اما قسمت بد ماجرا اینه که من بلدم لاستیک پنچر رو تعویض کنم. اون به من اجازه نمیده این کار رو انجام بدم چون باعث شرمندگی اون می شه که فقط اونجا بایسته و یه دختر لاستیک پنچر ماشین رو تعویض کنه.»

حالت چهره گراهام برایم عجیب بود. شاید فقط تعجب کرده بود! یا شاید نمی دانم؛ به هر حال این حالت را تاکنون در چهره هیچ کس مشاهده نکرده بودم. گراهام با حالت جدی به من خیره شد و گفت: «هی؛ کین! هرگز نباید اونو ببخشی!»

پاسخ او باعث احساس سنگینی بیشتر بر روی قلبم شد: «نه؛ ابداً! اونو نمی بخشم!» سپس اندکی مکث کرده و با اعتماد به نفس گفتم: «حالا دیگه دوست ندارم برگرده. نمی دونم چرا دوست ندارم گریه کنم، شاید این یک علامت باشه.»

با نگاهی مصمم که گویی از یک واقعیت مهم با خبر است، گفت: «اما مطمئنم امشب وقتی که تنهای تنها روی تخت خوابت دراز کشیدی و به این فکر می کنی که باید چنین شرایطی را تا آخر عمرت تحمل کنی، گریه می کنی! چون اون لحظه از هر زمان دیگری دردناک تره.»

با شنیدن این جملات، احساس سنگینی بیشتری کردم. دوست نداشتم گریه کنم، اما هر لحظه ممکن بود اشک از چشمانم سرازیر شود.

پس از ورود به کالج با اتان آشنا شدم و چهار سال از نامزدی ما می گذشت. این مدت زمان زیادی است، اما ناگهان در یک لحظه رابطه ما از بین رفت. می دانم که همه چیز بین ما تمام شده است، اما باز هم مایل به مواجهه با او نیستم.

فقط دوست دارم بروم و او را فراموش کنم. نیازی به گفت‌وگو یا توضیح ندارم، اما نه! اگر امشب تنها شوم قطعاً نظرم تغییر خواهد کرد.

گراهام: «شاید بهتر باشه بریم تو!»

کلام گراهام با هراس من از آینده مبهم در هم آمیخت و ناگهان با شنیدن صدای اتان اوضاع بدتر شد. متأسفانه کلامش واضح نبود.

به نظر می‌رسید که او به سمت در حرکت می‌کند. نگاهم را به در آپارتمان او دوختم، اما گراهام صورت مرا به سمت دیگر چرخاند.

«ببین؛ کین! بدترین کار در حال حاضر اینه که احساسات خودت رو نشون بدی؛ خشمگین نباش و مهم‌تر این‌که گریه هم نکن!»

لب به دندان گزیدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم؛ سعی کردم جلوی خود را گرفته و فریاد نزنم. با صدای آهسته‌گفتم: «بسیار خب!» در همین زمان در آپارتمان اتان باز شد.

سعی کردم همان‌گونه رفتار کنم که گراهام گفته بود، اما حضور اتان مرا آزار داد. هیچ‌یک از ما به سمت در نگاه نکردیم. گراهام به من خیره شده بود؛ صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. واضح بود که اتان به محض باز شدن در متوجه ما نخواهد شد. شاید در ابتدا مرا شناسد و تصور کند دو نفر غریبه کف راهرو نشسته‌اند.

اما اتان با تعجب گفت: «کین؟»

زمانی که اتان نام مرا صدا کرد، چشم‌هایم را بستم. به سمت صدا نچرخیدم، اما صدای پای اتان نشانگر خروج او از آپارتمان بود. قلبم به شدت می‌تپید. یک بار دیگر اتان نام مرا صدا کرد، اما این بار تحکم خاصی در صدایش وجود داشت گویی به من دستور می‌داد که فقط به او نگاه کنم. چشمانم را باز کردم، اما نگاهم را فقط به صورت گراهام دوختم.

یک بار دیگر؛ در آپارتمان اتان باز شد و با تعجب ساشا را دیدم. گراهام نیز تعجب کرده بود؛ برای یک لحظه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا آرام شود. زمانی که چشمانش را گشود، ساشا گفت: «گراهام؟»

اتان نالید: «ای وای!»

گراهام نگاهش را به سمت من چرخاند. او آن قدر آرام بود که انگار زندگی هر دوی ما به واسطه خیانت نامزدهایمان در حال فروپاشی نیست.

گراهام به من گفت: «دوست داری بریم طبقه پایین؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

ساشا یک بار دیگر گفت: «گراهام!» لحن صدایش عجیب بود گویی حق داشت از حضور گراهام در آن مکان عصبانی باشد.

من و گراهام از جا برخاستیم. هیچ یک از ما به سمت آپارتمان اتان نگاه نکردیم؛ گراهام مرا به سمت آسانسور هل داد. ساشا پشت سر ما به راه افتاد. زمانی که منتظر آسانسور بودیم کنار گراهام ایستاد و آستینش را کشید. هیچ یک از ما به او توجه نکردیم و به آرامی وارد آسانسور شدیم. گراهام به نوعی جلوی در آسانسور ایستاد که ساشا نتواند وارد شود. هر دو نفر به سختی تلاش می‌کردیم از نگاه کردن به سمت در آسانسور و یا شاید صورت ساشا اجتناب کنیم. گراهام دکمه طبقه همکف را فشار داد، در آسانسور در حال بسته شدن بود که نگاهی به سمت بیرون انداختم و دو موضوع برایم مشخص شد:

۱. اتان درون راهرو نبود و در آپارتمانش هم بسته بود.

۲. ساشا زیباتر از من بود؛ حتی در حالی که گریه می‌کرد.

بالأخره در آسانسور بسته شد. سکوت سنگین حکم‌فرما بود و مسافت رسیدن به طبقه همکف طولانی‌تر از حد عادی به نظر می‌رسید. هیچ‌یک از ما برای باز کردن باب گفت‌وگو تلاش نکرد، اما خوشبختانه اشک هم نریختیم. در سکوت از آسانسور خارج شدیم و عرض لابی ساختمان را طی کردیم تا به در خروج رسیدیم. وینسنت در خروج را باز کرد. احساس ندامت را در چشمانش خواندم. گراهام کیف پولش را از داخل جیب بیرون کشید، چند اسکناس به سمت وینسنت گرفت و گفت: «ممنون از این‌که اطلاع دادی!»

وینسنت سرش را به علامت تأسف تکان داد و اسکناس‌ها را گرفت. زمانی که به من نگاه کرد، موج پشیمانی را در چشمانش مشاهده کردم. من نیز از او تشکر کردم تا نشان دهم از او ناراحت نیستم، در ضمن؛ ممکن بود در آینده هرگز او را نبینم.

زمانی که همراه با گراهام قدم به پیاده‌رو گذاشتیم، سرگردان و مبهوت بودیم. جهان از نظر من تغییر کرده بود و نمی‌دانستم که آیا گراهام نیز همین تصور را دارد یا خیر. همه چیز از نگاه من تغییر کرده بود؛ آسمان، درختان و حتی مردمی که از پیاده‌رو عبور می‌کردند؛ همه چیز ناامیدکننده و غم‌بار بود، اما چند ساعت پیش یعنی زمانی که به سمت آپارتمان اتان در حرکت بودم، اوضاع این‌گونه نبود.

بالأخره گراهام گفت: «می‌خواهی یه تاکسی برات بگیرم؟»

به آن سوی خیابان اشاره کردم و گفتم: «ماشینم اونجاست!»

گراهام یک بار دیگر به سمت ساختمان نگاه کرد و گفت: «بهتره زودتر از این جا برم چون ممکنه این ساختمان رو با خاک یکسان کنم.»

با خود فکر کردم که حداقل ساشا به دنبال گراهام آمد و زمانی که جلوی آسانسور ایستاده بودیم، تلاش کرد با او صحبت کند، اما اتان با دیدن من به داخل آپارتمان رفت و در را بست.

گراهام به من نگاه کرد. هوا سرد بود و او دستانش را به داخل جیب کتش فرو برد. من نیز کتم را محکم دور خودم پیچیدم. حرفی به غیر از خداحافظی نداشتیم.

«خداحافظ گراهام!»

نگاه او خیره و سرد بود گویی در این جهان سیر نمی‌کند. او در سکوت یک گام و سپس گام دوم و سوم را به عقب برداشت! ناگهان بدون خداحافظی چرخید و در طول پیاده‌رو به راه افتاد.

به سمت ساختمان نگاه کردم، ساشا از در اصلی خارج شد، وینسنت را پشت سر او دیدم که به من خیره شده بود. وینسنت دستش را برایم تکان داد و من نیز با حرکت دست این رفتار دوستانه را پاسخ دادم. من به یقین می‌دانستم که هرگز به این ساختمان باز نخواهم گشت. از نظر من این ساختمان دیگر وجود خارجی نداشت. فقط مایل بودم هرگز نگاهم به چهره اتان نیفتد.

ساشا به چپ و راست نگاه کرد تا شاید گراهام را بیابد، اما به جای گراهام مرا دید. احتمال می‌دادم که او اصلا مرا نمی‌شناسد. آیا اتان به او گفته بود که جشن عروسی ما قرار است ماه آینده برگزار شود؟ آیا اتان برایش توضیح داده بود که امروز صبح در تماس تلفنی از بی‌قراری خود برای برگزاری جشن عروسی گفته است؟ آیا اتان به او گفته بود که امروز صبح به من گفته است ثانیه شماری می‌کند تا مرا همسر خودش بنامد؟ آیا اتان به او گفته بود که کدام یک از لوازم آپارتمانش از هدایای من هستند؟ آیا به او گفته بود که ملحفه‌های تختخوابش را خواهرم به او هدیه داده است؟

آیا ساشا می‌دانست که وقتی به درخواست ازدواج اتان پاسخ مثبت دادم؛ او از شادی گریسته بود؟ احتمالا او هیچ‌یک از این موارد را نمی‌دانست. او حتی نمی‌دانست که یک ساعت صحبت با گراهام برابر با چهار سال نامزدی با اتان بر من تأثیرگذار بوده است.

فصل دوم

حال

ازدواج ما دچار فروپاشی نشد و ما شاهد جدایی ناگهانی نبودیم، بلکه یک فرآیند آرام و تدریجی را شاهد بودیم، شاید شما ترجیح می‌دهید از واژه فروپاشی تدریجی استفاده کنم.

نمی‌دانم چه کسی مقصر بود. ما با قدرت و حتی قوی‌تر از اغلب مردم شروع کردیم! من به این واقعیت ایمان دارم. اما طی سالیان اخیر به تدریج ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شدیم. مخرب‌ترین مسئله این بود که تظاهر می‌کردیم تغییری ایجاد نشده است بنابراین در خصوص این تغییر ویرانگر هرگز صحبت نکردیم. ما دو نفر شبیه به هم هستیم؛ علی‌الخصوص در این مورد که همیشه آنچه نیازمند توجه است را نادیده می‌گیریم.

در دفاع از خود گفتیم که وقتی عشق پابرجا باشد، شکست در ازدواج معنا ندارد. همه مردم معتقدند که ازدواج زمانی نابود می‌شود که عشق از بین رفته باشد، یعنی زمانی که خشم جای شادی را بگیرد و اهانت و تحقیر جایگزین سعادت و تفاهم گردد. اما من و گراهام نسبت به هم خشمگین نیستیم، ما فقط شباهتی به آنچه که بودیم، نداریم. گاهی اوقات تغییرات افراد در ازدواج قابل مشاهده نیستند چون زوجین با هم و در یک مسیر تغییر می‌کنند، اما گاهی اوقات آن‌ها در جهت‌های مخالف تغییر می‌کنند.

مدت‌هاست که من در مسیر متضاد با گراهام گام برمی‌دارم. زمانی که او را در ذهنم تجسم می‌کنم، حتی نمی‌توانم رنگ چشمانش را به خاطر آورم. اما می‌دانم که او حتی موهای مرا نیز به خاطر دارد.

انسان همیشه نمی‌تواند شرایطی که به آن گام می‌گذارد را کنترل کند.

نگاهی به حلقه ازدواجم انداختم، آن را با انگشت شست چرخاندم و چرخاندم تا یک دور کامل بزند. فروشنده جواهرات به گراهام گفته بود که حلقه ازدواج نشانه عشق ابدی است؛ یک چرخه بی‌انتهای که به تدریج ابتدای آن به بخش میانی تبدیل شده و در نهایت هرگز به انتهای آن نخواهد رسید.

اما فروشنده جواهرات نگفته بود که این حلقه نشانه خوشبختی ابدی است، بلکه او گفته بود که نشانه عشق ابدی است و مشکل همین جاست، عشق و خوشبختی همیشه سازگار و هماهنگ نیستند. گاهی شما می‌توانید یکی از آن‌ها را بدون دیگری هم داشته باشید.

به حلقه ازدواج، دستم و جعبه چوبی خیره شده بودم که ناگهان گراهام گفت: «چیکار می‌کنی؟»

سرم را آهسته بالا آوردم؛ عملکرد من دقیقاً برخلاف احساس تعجب ناشی از ظهور ناگهانی او در چهارچوب در بود. با دقت به او نگاه کردم، کراواتش را باز کرده بود، سه دکمه بالای پیراهنش باز بودند و به چهارچوب در تکیه داده بود.

همچنان که با کنجکاو۱ به من خیره شده بود، ابروهایش را بالا برده بود. ناگهان احساس کردم که حضور او کل فضای اتاق را پر کرده است.

اما من فقط با غیبت خود فضای اتاق را پر می‌کنم.

با این‌که مدت‌هاست با او زندگی می‌کنم، اما هنوز هم نکات اسرارآمیز در خصوص او بسیار هستند. چشمان تیره‌رنگش نشانگر افکاری بودند که هرگز به زبان نرانده است. سکوتش همان مزیتی بود که از روز اول مرا شیفته خود کرد و این خصوصیتی بود که همیشه به من احساس آرامش می‌داد.

اما جالب است بدانید که همین سکوت و کم‌حرفی اکنون باعث آزار من شده است.

در آن لحظه حتی سعی نکردم جعبه چوبی را پنهان کنم چون دیر شده بود. گراهام مستقیماً به جعبه چوبی خیره شده بود. من نیز نگاهم را از او گرفته و به جعبه خیره شدم. مدت‌ها بود به جعبه‌ای که داخل اتاقک زیرشیروانی قرار داشت، دست نزده و حتی آن را فراموش کرده بودم. امروز که به دنبال لباس عروسی‌ام بودم، آن را یافتم. پس از مدت‌ها به سراغ لباس عروسی رفته بودم تا با کمک آن سایز خودم را امتحان کنم. البته لباس هنوز مناسب اندام من بود، اما ظاهر من در آن لباس با هفت سال پیش تفاوت آشکار داشت.

احساس تنهایی بیشتری بر وجودم سایه افکند.

گراهام وارد اتاق شد، همچنان به جعبه چوبی خیره شده بود و من ترس پنهان شده را در حالت چهره او مشاهده کردم. او منتظر بود برایش توضیح دهم که چرا آن را برداشته و با خود به اتاق آورده بودم. اصلاً چرا آن را از داخل اتاق زیرشیروانی خارج کرده بودم و...

البته خودم هم نمی‌دانستم چرا آن را آورده بودم، اما نگه‌داشتن آن به مدت طولانی در دست، قطعاً یک تصمیم آگاهانه بوده است. بنابراین نمی‌توانستم به گراهام یک پاسخ احمقانه بدهم که نمی‌دانم چرا آن را برداشته و با خود آورده‌ام.

او چند گام نزدیک‌تر شد و گفت: «کین؟»

می‌توانستم هراس پنهان در وجود او را از بین تک‌تک حروف نام خود بشنوم. او با گام‌های استوار به سمت من می‌آمد و من فقط در سکوت به چشمانش خیره شده بودم. هر زمان که او با بهت و حیرت به من خیره می‌شود احساس ناخوشایندی دارم. او همیشه با شادی و ستایش به من می‌نگرد، اما اکنون نگاهش آکنده از افسوس و ترحم است.

این نوع نگاه او را دوست ندارم؛ علی‌الخصوص اگر پاسخ قانع‌کننده برای پرسش‌هایش نداشته باشم. مدت‌هاست که با طول موج شوهرم هماهنگ نیستم و روش برقراری ارتباط صحیح با او را نمی‌دانم. گاهی اوقات که دهانم را

می‌گشایم تا سخنی بگویم؛ ناتوان از بیان گفتارم می‌شوم گویی یک نسیم ناگهانی همه‌واژگان را به اعماق گلویم سوق می‌دهد.

برای روزهایی که با او دردودل می‌کردم و یا حتی خشم و ناراحتی خود را نسبت به رویدادهای روزانه برایش بیان می‌کردم، دلتنگ شده‌ام. برای شب‌هایی که قبل از خواب با هم گفتگو می‌کردیم تا به خواب برویم و حتی برای صبح‌هایی که چشمانم را باز می‌کردم و او را می‌دیدم که در سکوت به من خیره شده نیز دلتنگ شده‌ام. گاهی اوقات خواب‌های شبانه‌ام را برایش تعریف می‌کردم و او نیز به شدت می‌خندید و یا در برخی موارد چشمانش آکنده از اشک می‌شدند. او همیشه رؤیاهای شبانه‌خوب را تحلیل می‌کرد و رؤیاهای بد را نادیده می‌گرفت و یا کم‌اهمیت جلوه می‌داد. گراهام همیشه به نوعی رفتار می‌کرد که گویی من مالک بهترین رؤیاهای جهان هستم.

او هرگز رؤیاهایش را با من در میان نمی‌گذاشت؛ نمی‌دانم چرا، شاید چون به آن‌ها اهمیت نمی‌داد یا شاید هرگز نکات ارزشمند در آن‌ها نمی‌یافت تا با من در میان گذارد.

متوجه نبودم که همچنان در حال چرخاندن حلقه ازدواجم هستم تا این که گراهام با انگشتش جلوی چرخش آن را گرفت. او به آرامی دستش را روی دستم فشرد و سپس دستش را زیر چانه‌ام گذاشت تا نگاهم را از جعبه‌چوبی منحرف کند. نمی‌دانم آیا او می‌دانست از لحاظ احساسی در حال منفجر شدن هستم یا فقط از روی عادت اقدام به این کار کرد.

دستش را کنار زدم و او یک گام به عقب رفت. من این واکنش‌ها را رقص طلاق می‌نامم. صدایم را صاف کردم و درحالی که جعبه را به خود می‌فشردم به سمت قفسه کتاب‌ها رفتم و گفتم: «اینو توی اتاق زیرشیروانی پیدا کردم.» سپس خم شدم و جعبه را بین دو کتاب در پایین‌ترین طبقه جا دادم.

این قفسه کتاب را گراهام به مناسبت چهارمین سالگرد ازدواجمان ساخته بود. از این که توانسته بود قفسه زیبایی با دست خالی بسازد، تحت تأثیر قرار گرفتم. به خاطر دارم که هنگام حمل قفسه کتاب تا اتاق خواب، یک تراشه چوب کف دستش فرو رفته بود. من نیز آن تراشه را به نشانه قدردانی از زحماتش بیرون کشیدم. البته برای مزاح جلوی او زانو زدم و چند بار به‌طور رسمی سپاسگزاری کردم.

گراهام پرسید: «چرا اونو از اتاق زیرشیروانی آوردی؟»

به او نگاه نکردم چون نمی‌دانستم چگونه پاسخ دهم. دستم را لبه قفسه کتاب‌ها گذاشتم، او نیز دستش را بر روی آن فشرد. احساس کردم نسبت به از دست دادن زندگی مشترکمان، متأسف بودم و نیز دلتنگ شوهرم هستم. چطور می‌شود برای کسی که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده است؛ دلتنگ شوم؟ مهم نیست تا چه حد برای ازدواج خود

سوگواری کنم؛ من نیز تا حدودی (البته اگر نگویم به طور کامل) مسئول وضعیت فعلی ازدواج و روابط با گراهام بودم. چشمانم را بستم چون از خودم ناامید شده بودم. من در هنر اجتناب از حقایق مهارت کامل داشتم. نمی‌دانم گراهام نیز می‌داند یا نه، اما من همیشه در گریز از موقعیت‌ها بی‌نظیر عمل کردم.

روزهایی که فقط نفس کشیدن تنها نشانه زنده بودن من بود، تظاهر به خوشبختی کردم.

اکنون از زندگی در کنار او مثل سابق لذت نمی‌برم، صادقانه بگویم تظاهر کردن به خوشبختی هم دشوار شده است، اما یک مشکل دیگر وجود دارد؛ من به زندگی کردن با او نیاز دارم! و یک مسئله مهم ذهن مرا مشغول کرده است این که آیا او نیز به اندازه من تظاهر می‌کند؟ آیا همان قدر که ادعا می‌کند؛ دوستم دارد؟

با صدای آرام گفت: «آیا هیچ وقت...» هراس از تمام کردن عبارت در صدایش موج می‌زد: «آیا هیچ وقت به باز کردن آن فکر کردی؟»

گراهام عادت نداشت پرسش‌های بیهوده مطرح کند. هر پرسش او نشانگر نیازش به دریافت پاسخ بود. این هم یکی دیگر از مشخصه‌های قابل احترام او از دیدگاه من است. او هرگز برای فرار از یک نواختی به گفتگوهای بیهوده متوسل نمی‌شود. در واقع او یا موضوعی برای گفتگو دارد و یا ساکت می‌نشیند. او یا حقیقتاً مایل به دریافت پاسخ است و یا اصلاً سؤال نمی‌کند. اگر او واقعاً مایل به دریافت پاسخ نبود، هرگز در خصوص فکر کردن به باز نمودن آن جعبه چوبی از من نمی‌پرسید.

در حال حاضر این خصوصیت او را بیشتر از سایر موارد می‌پسندم. البته از این پرسش خشنود نیستم چون هیچ پاسخی برایش ندارم یا شاید نمی‌دانم چگونه باید پاسخ دهم.

به جای این که به نسیم همیشگی اجازه دهم واژگان را به اعماق گلویم بفرستد، فقط شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم. او نیز پس از سال‌ها یک پرسش جدی مطرح کرده بود، همان پرسشی که سال‌ها منتظر شنیدنش بودم، اما اکنون چه باید می‌گفتم؟ چه باید می‌کردم؟

یک بار دیگر فقط شانه‌هایم را بالا انداختم.

گراهام پس از اندکی تأمل اتاق را ترک کرد و یک بار دیگر رقص طلاق ما شروع شد.

آسمان هم زیر و زبر شد.

دقیقاً همانند زندگی من!

یک ساعت پیش نامزد مردی بودم که به مدت چهار سال عاشقش بودم و اکنون هیچ! برف پاک کن اتومبیل را روشن کردم؛ به مردمی خیره شدم که برای یافتن سرپناه به هر سو می‌دویدند. برخی از آن‌ها، از جمله ساشا مستقیماً به ساختمان محل سکونت اتان دویدند.

باران سیل‌آسا ناگهان از کجا نازل شد؟ معمولاً نم‌باران به شما اطلاع می‌دهد که قرار است بارش شدیدتری را شاهد باشید. قطرات درشت باران بر روی سقف و شیشه جلو اتومبیل فرو می‌ریختند گویی یک سطل بزرگ در آسمان واژگون شده است.

ناگهان به یاد گراهام افتادم. آیا او در همین نزدیکی سکونت داشت یا همچنان در حال پیاده‌روی بود؟ راهنمای خروج از پارکینگ را روشن کردم و با احتیاط برای آخرین بار از پارکینگ مخصوص خودم در ساختمان اتان خارج شدم. به سمت مسیری که گراهام چند دقیقه پیش رفته بود، راندم. به محض این‌که به سمت چپ پیچیدم، او را دیدم که در یک رستوران پناه گرفته تا از شر طوفان در امان بماند. رستوران چینی بود و من هرگز علاقه‌ای به این رستوران نداشتم، اما از آن‌جا که نزدیک منزل اتان بود، گاهی اوقات و شاید یک‌بار در ماه برای خوردن غذا به آن‌جا می‌رفتیم.

یکی از اتومبیل‌های پارکینگ مقابل رستوران قصد ترک آن‌جا را داشت. صبورانه منتظر ماندم تا از پارکینگ خارج شود و من اتومبیل خود را در همان مکان پارک کنم. از اتومبیل پیاده شدم، نمی‌دانستم هنگام مواجهه با گراهام چه باید بگویم.

«دوست داری برسونمت خونه؟» یا شاید بهتر بود بگویم: «به هم صحبت می‌خوای؟»

صادقانه بگویم، هنوز هم نمی‌دانم چرا آن روز به دنبال گراهام رفتم. شاید چون دوست نداشتم تنها باشم یا شاید چون او گفته بود که چند ساعت بعد از شدت ناراحتی اشک خواهیم ریخت.

زمانی که در رستوران پشت سرم بسته شد و چشمانم به نور اندک داخل رستوران عادت کرد، گراهام را دیدم. او با دقت کت خیس را از تنش بیرون آورد و در حال آویزان کردن آن پشت صندلی بود که مرا دید. به نظر رسید که از دیدن من متعجب نشده است. صندلی کناری را برایم عقب کشید تا بنشینم. آیا او مطمئن بود که من کنار او خواهم نشست؟

با رغبت اطاعت کردم. روی صندلی کنار او نشستم. هیچ‌یک از ما مایل به صحبت نبودیم. فقط در سکوت برای فلاکت خود تأسف خوردیم.

پیشخدمت پرسید: «سفارش میدین؟»

گراهام گفت: «البته، شاید به ما کمک کنه رویدادهای چند ساعت اخیر رو فراموش کنیم.»

پیشخدمت لبخند زد، اما ما دو نفر توان لبخند زدن نداشتیم. او با نگاهی به چهره جدی گراهام، انگشتش را در هوا بلند کرد و گفت: «به پیشنهاد عالی براتون دارم.» و به سمت پیشخوان حرکت کرد.

احساس کردم گراهام به من نگاه می‌کند. توان نگاه کردن به او را نداشتم چون مایل به دیدن اندوه در چشمانش نبودم. تأسف من برای او بیشتر از خودم بود.

یک کاسه چوب‌شور روی میز بود. هر یک از آن‌ها شکل خاص خود را داشتند. چوب‌شورهای میله‌ای شکل را تک‌تک برداشتم و آن‌ها را همانند یک شبکه بر روی میز چیدم. پس از آن نوبت چوب‌شورهای دایره شکل بود. در نهایت فقط چوب‌شورهایی با شکل سنتی گره مانند در داخل کاسه باقی ماندند. در سکوت کاسه را به سمت گراهام هل دادم.

آخرین چوب‌شور را نیز بر روی مرکز شبکه قرار دادم و در سکوت به گراهام خیره شدم. او ابتدا به ساختاری که از چوب‌شور بر روی میز ساخته بودم نگاه کرد و سپس به من خیره شد. به تدریج لبخند کم‌رنگی بر روی لبانش نقش بست. سپس دستش را به سمت کاسه چوب‌شور برد و یکی از چوب‌شورهای گره مانند را برداشت و بالای ساختار چوب‌شورها گذاشت.

آن را با دقت و آرامش برداشتم. مراقب بودم که ساختار آن فرو نریزد. سپس یک بار دیگری از چوب‌شورهای دایره شکل را بالای آن قرار دادم.

پیشخدمت دو لیوان نوشابه خنک آورد و جلوی هر یک از ما گذاشت. به‌طور هم‌زمان لیوان‌ها را برداشتیم و به هم نگاه کردیم.

حدود ده ثانیه در سکوت نشستیم و در نهایت، گراهام گفت: «عجب روز بدی بود!»

من نیز برای تأیید او گفتم: «واقعاً! روز بدی بود!»

گراهام جرعه‌ای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت، سپس یکی از چوب‌شورهای گره مانند را برداشت و بر روی ساختار چوب‌شورها گذاشت.

دستم را به سمت کاسه چوب‌شورها بردم که صدای زنگ تلفن همراهم را شنیدم. آن را از جیبم بیرون کشیدم، نام اتان بر روی صفحه چشمک می‌زد.

گراهام نیز تلفن همراه خود را از جیبش بیرون کشید و آن را بر روی میز گذاشت. نام ساشا بر روی صفحه گوشی او نیز چشمک می زد. واقعاً که چقدر مضحک بود! اما اگر آن دو با هم به آن رستوران می آمدند و ما دو نفر را در حال خوردن غذای چینی مشاهده می کردند، چه فکری به ذهن شان خطور می کرد؟

گراهام به صفحه تلفن همراهش نگاه کرد، انگشتش را بر روی صفحه آن گذاشت، اما به جای پاسخ دادن، شروع به هل دادن گوشی بر روی میز کرد. به تلفن همراهش نگاه کردم. او همچنان به هل دادن گوشی بر روی میز ادامه داد تا از آن سو به پایین پرتاب شد. گوشی اش با صدای مهیبی بر روی زمین افتاد و خرد شد، اما واضح بود که گراهام از این مسئله ناراحت نشده است.

«گوشی رو شکستی!»

گراهام یکی از چوبشورها را به دهان برد و گفت: «نوی اون گوشی پر از عکسها و پیامکهای ساشا بود، فردا یه گوشی جدید می خرم.»

من هم گوشی تلفن خودم را از روی میز برداشتم و به آن خیره شدم. چند لحظه سکوت برقرار شد. اتان برای دومین بار با من تماس گرفت. زمانی که نامش را بر روی صفحه گوشی خودم دیدم؛ تصور کردم بهتر است من نیز همان کاری را انجام دهم که گراهام چند ثانیه قبل کرده بود. به هر حال؛ من نیز به یک گوشی تلفن جدید نیاز داشتم. صدای زنگ تلفن همراهم قطع شد، اما یک پیامک از اتان دریافت کردم. من نیز گوشی تلفن همراه را به سمت دیگر میز هل دادم. هر دو با هم به آن خیره شدیم تا این که از سوی دیگر میز بر زمین افتاد و شکست.

برای این که سرگرم شویم، دوزبازی کردیم. دفعه اول من برنده شدم، دفعه دوم گراهام و بار سوم مساوی شدیم. گراهام یکی از چوبشورهای آن ساختار را برداشت و خورد. من نیز فوراً آن را با یک چوبشور جدید جایگزین کردم و گفتم: «باید یه چیزی رو بهت بگم.»

گراهام: «خب بگو؛ اما فکر نکنم با وضعیتی که داشتیم و چیزایی که دیدیم، هیچ حرفی بتونه حال منو بهتر کنه!»
آرنج هایم را روی میز گذاشتم و اندکی به جلو خم شدم: «وقتی تو رفتی، ساشا از ساختمان بیرون اومد.»
شاید گراهام خجالت را در کلام من تشخیص داد چون ابروهایش را بالا برد و با کنجکاوی گفت: «اون وقت چی شد؟ تو چیکار کردی؟»

به صندلی تکیه دادم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم: «اون از من پرسید که تو به کدام سمت رفتی و من جواب ندادم. اما قبل از این که سوار اتومبیلیم بشم گفتم هشتصد دلار برای این که توی بازی با کلمات برنده بشی؟ واقعاً که ساشا!!!»

گراهام به من خیره شد، نگاهش سخت و غضبناک بود، گویی از خط قرمز او عبور کرده بودم. احتمالاً حق نداشتم این حرف را به ساشا بگویم، اما عصبانی بودم. لازم بود او را برنجانم چون او نیز مرا نابود کرده بود. احساس ندامت و پشیمانی هم نداشتم.

«اون چی گفت؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «هیچی نگفت! البته دهانش از تعجب باز موند و یک‌باره بارون شروع شد و اون هم به داخل ساختمان دوید که خیس نشه.»

نگاه جستجوگر گراهام باعث آرام شد. او همچنان به من خیره شده بود. از آن وضعیت متنفر بودم. بهتر بود بخندد یا خشم خود را نشان دهد یا مرا سرزنش کند که چرا دخالت کرده و با او حرف زدم. در هر حال، ترجیح می‌دادم کاری انجام دهد تا این که در سکوت با نگاه آزاردهنده به من خیره شود. او چیزی نگفت.

فصل چهارم

حال

یکبار گراهام علت طولانی شدن دوش گرفتن مرا پرسید. به خاطر ندارم که چه پاسخی دادم، اما احتمالاً نکاتی در خصوص آرامش یا تأثیرات مثبت آب گرم بر پوست را به او گفتم. اما علت اصلی دوش گرفتن طولانی من این است که حمام تنها مکان خلوت و مناسب برای اشک ریختن است.

از این که نیاز به اشک ریختن دارم احساس ضعف می‌کنم. من هیچ‌یک از عزیزانم را از دست نداده‌ام و منطقی نیست برای از دست دادن کسی که هرگز وجود نداشته است، سوگواری کنم.

امروز به مدت نیم ساعت در حمام ماندم. صبح که بیدار شدم، تصمیم داشتم به سرعت دوش گرفته و روز خود را شروع کنم. اما زمانی که خون را دیدم، ذهنم درگیر شد. نباید شوکه می‌شدم چون هر ماه با این پدیده مواجه هستم. از دوازده سالگی تاکنون با این وضعیت انس گرفته‌ام.

زیر دوش ایستادم تا آب بر روی صورتم بریزد و اشک‌هایم را با خود ببرد. حس خوبی بود؛ لغزش اشک روی صورت را دوست ندارم. بدین ترتیب می‌توانم خود را قانع کنم که گریه نمی‌کنم، بلکه فقط آب از چهره‌ام روان شده است. سپس از حمام خارج شدم و صورتم را آرایش کردم.

زندگی همین است، یک لحظه زیر دوش بودن و لحظه بعد نبودم. همیشه با سوگواری و اشک ریختن خود را آرام می‌کنم. معمولاً در زندگی سرگردان هستم؛ از تاریکی به سختی خارج شده و خود را به مکان جدید می‌رسانم. مکان جدید فعلی من این است: از حمام بیرون آمده و وسط اتاق ایستاده‌ام.

رژلب را برداشتم، ابتدا لب پایین و بعد هم لب بالا! آن را بر روی میز آرایش گذاشتم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. چشمانم از شدت گریه قرمز شده بودند. خوشبختانه با اندکی آرایش چشم می‌توان این وضعیت را پنهان کرد. از نظر ظاهری من سلامت به نظر می‌رسد، اما درون من چندان سالم و جذاب نیست. درون من با استانداردهای مادر مهربان طبیعت منطبق نیست چون سیستم تولید مثل در بدن من به‌طور کامل عمل نکرده و قادر به بچه‌دار شدن نیستم. تولید مثل علت اصلی تداوم نسل بشر بوده است. تولید مثل لازم است تا چرخه عمر انسان کامل شود. همه ما به دنیا آمده، بزرگ می‌شویم، ازدواج می‌کنیم، بچه‌دار می‌شویم، فرزندان خود را پرورش می‌دهیم، سپس می‌میریم اما فرزندانمان به تولید مثل و پرورش فرزندانمان ادامه می‌دهند تا بمیرند و همین چرخه ادامه خواهد داشت. یک نسل پس از نسل دیگر متولد شده، زندگی می‌کند و می‌میرد؛ این چرخه زیبا را نباید از هم گسست.

اما... من حلقه شکسته این زنجیره هستم.

من به دنیا آمدم و زندگی می‌کنم چون تا زمان مرگ کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم. من در خارج از چرخه زندگی ایستاده‌ام و چرخه جهان را نظاره‌گر هستم درحالی‌که خودم در سکون مطلق فرو رفته‌ام و از آن‌جا که گراهام با من ازدواج کرده‌است... او نیز در سکون مطلق فرورفته است.

به سمت آشپزخانه رفتم، گراهام کنار قهوه‌جوش ایستاده بود. او به من نگاه کرد. از آن‌جا که مایل نبودم حال پریشانم را پس از مشاهده خون و گریه فراوان در حمام ببیند، اشتباه کرده و به او لبخند زدم. فوراً به این اشتباه پی بردم و لب‌هایم را جمع کردم. او تصور کرد که امروز شاد هستم و لبخند من به منزله امید دادن به او است. گراهام با شادی به سمت من آمد چون من احمق هیچ‌یک از سلاح‌های همیشگی را به کار نبرده بودم. همیشه سعی می‌کنم کیف، لیوان آب، چتر، کت و گاهی اوقات همه آن‌ها با هم در دستانم باشد. این بار هیچ‌یک از سپرهایم در مقابل عشق شوهرم را به همراه نداشتم؛ بنابراین با عجله پرسیدم: «کی باید بریم خونه خواهرت برای شام؟»

گراهام یک فنجان برداشت و به سراغ قهوه‌جوش رفت: «اون ساعت پنج از محل کار به خونه میره؛ بنابراین فکر کنم ساعت هفت برای ما مناسب باشه.»

با عجله سلاح خود - کیف، لیوان قهوه و کت - را برداشتم و گفتم: «بسیار خب؛ پس همون ساعت و همون‌جا می‌بینمت.»

زمانی که سوار اتومبیل شدم، یک پیامک برای خواهرم آوا^{۱۱} ارسال کردم:

«این ماه هم خبری از حاملگی نبود!»

او تنها کسی است که هنوز هم در این خصوص با هم گفتگو می‌کنیم. از سال گذشته تاکنون با گراهام در مورد بچه‌دار شدن صحبت نکردیم. سال‌ها پیش، تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتیم و من هر ماه به او اطلاع می‌دادم که باز هم باردار نیستم. در ابتدا همه امور به خوبی پیش می‌رفتند، اما با گذشت زمان ناامیدی به سراغم آمد. هر ماه ناچار بودم همین موضوع دردناک را به گراهام اطلاع دهم. او مرا دلداری می‌داد، اما می‌دانستم که تکرار این وضعیت باعث ناامیدی او نیز خواهد شد. سال گذشته، تصمیم گرفتم از این تکرار بی‌معنی خارج شوم و برایم مهم نبود که حاصل این کار چه می‌شود.

پیامک خواهرم را دریافت کردم: «اوه، متأسفم عزیزم! سرت شلوغه؟ یه خبرهایی دارم!»

اتومبیل را از پارکینگ خارج کردم و قبل از آن که به خواهرم زنگ بزنم، بلوتوث گوشی را روشن کردم. قبل از آن که اولین بوق تلفن تمام شود، خواهرم به جای سلام و احوالپرسی گفت: «می‌دونم که دوست نداری در خصوص اون موضوع صحبت کنیم؛ بنابراین در مورد من حرف می‌زنیم.»

از این که او مرا درک می کرد، خداوند را شاکر بودم: «خبرهای دست اول چی داری؟»
«اون یه شغل پیدا کرد!»

فرمان را چرخاندم و سعی کردم خود را هیجان زده نشان دهم: «واقعاً؟! این عالیه آوا!»
او آهی کشید؛ می توانستم تشخیص دهم که او نیز تلاش می کند خود را غمگین نشان دهد: «دو هفته دیگه اسباب کشی داریم.»

احساس کردم هر لحظه ممکن است اشک بریزم، اما به اندازه کافی گریه کرده بودم. حقیقتاً خوشحال بودم که او شادمان است، اما او تنها خواهر من بود و اکنون باید به آن سوی جهان می رفت. شوهرش رید^{۱۲}، یک خانواده پرجمعیت در فرانسه دارد و از قبل به آوا گفته بود که پس از ازدواج به احتمال زیاد به اروپا خواهند رفت. آوا همیشه نسبت به زندگی در اروپا هیجان زده بود؛ می دانستم که این فاصله نمی تواند ما را از هم دور کند. رید ماه گذشته برای چند شغل در اروپا درخواست همکاری داده بود. گاهی اوقات از روی خودخواهی آرزو می کردم هیچ یک از آن ها به وی پاسخ مثبت ندهند.

«ببینم؛ قراره تو موناکو زندگی کنی؟»

«نه، محل کار رید در ایمپریا^{۱۳} است، یه کشور دیگه، می دونی یه ساعت با موناکو فاصله داره، اروپا خیلی کوچیکه و یه جورایی عجیب هم هست. اگه این جا یه ساعت رانندگی کنی فووش به نیویورک می رسی، اما اونجا تو اروپا، بعد از یه ساعت رانندگی به یه کشور دیگه می رسی که به یه زبان دیگه صحبت می کنن.»

من اصلاً نمی دانستم ایمپریا کجاست، اما به نظر می رسید که آوا آن را بهتر از کانکتیکات^{۱۴} می شناسد.
«به مامان گفتی؟»

آوا گفت: «هنوز نه! می دونم که ناراحت می شه؛ بنابراین فکر کردم شخصاً برم اونجا و بهش بگم، الان تو راه خونه مامانم.»

«موفق باشی!»

«ممنون! برات تعریف می کنم که چقدر عصبانی می شه و احساس گناه می کنه! فردا برای ناهار میای؟»
«آره، حتماً! میام تا یه روز کامل اونو دلداری بدم.»

پس از پایان مکالمه با آوا، متوجه شدم که در یک خیابان خلوت پشت چراغ قرمز ایستاده ام.
دقیقاً مثل زندگی خودم که خلوت بود و پشت چراغ قرمز متوقف شده بودم.

وقتی چهارده ساله بودم، پدرم فوت کرد. مادرم نیز در مدت کوتاهی پس از خاکسپاری پدرم ازدواج کرد. از این کار

متعجب یا حتی ناراحت نشدم. رابطه پدر و مادرم حسرت‌برانگیز نبود. البته اطمینان دارم که در اوایل ازدواج شاد بودند، اما از زمانی که من به خاطر دارم، آن‌ها خوشبخت نبودند.

به هر حال مطمئن نیستم که مادرم به دلیل عشق با شوهر دومش ازدواج کرده باشد. اولویت اول او در زندگی پول است، فقط پول! ناپدري من با استفاده از شخصیتش نتوانست قلب مادرم را برآید، بلکه فقط به دلیل ثروتش حاکم مطلق شد.

ثروت مادرم فقط در کمند و جواهراتش انباشته شده است و او فاقد غنای معنوی است. او در یک خانواده فقیر در ورمونت^{۱۵} متولد شد و فرزند دوم

از هفت فرزند خانواده بود. زمانی که با پدرم ازدواج کرد، وضعیت مالی پدرم نسبتاً خوب بود. پس از تولد آوا و من، مادرم خواستار خرید یک خانه بزرگ در اولد گرینویچ^{۱۶} در ایالت کانکتیکات شد. برای مادرم مهم نبود که پدرم باید به سختی کار می‌کرد (حتی دو برابر گذشته) تا مخارج سنگین زندگی و ولخرجی‌های مادرم را تأمین کند. تصور می‌کنم پدر ماایل بود زمان بیشتری را در محل کار سپری کند تا خانه خودمان!

زمانی که پدرم فوت کرد، اموال نسبتاً چشم‌گیری داشت، اما برای مادرم کافی نبود چون نمی‌توانست به سبک زندگی سابق خود ادامه دهد. به همین دلیل فوراً به فکر چاره افتاد. او هشت ماه پس از فوت پدرم، طی یک مراسم خصوصی با ناپدري ام ازدواج کرد؛ بنابراین فقط هشت ماه از پس‌انداز خودش استفاده کرد.

من و خواهرم در ناز و نعمت بزرگ شدیم، اما هرگز ثروتمند نبودیم و نیستیم. سال‌ها پیش، مادرم همه سرمایه پدرمان را خرج کرد. ناپدري هم فرزندان خود را دارد؛ بنابراین پس از فوت او همه ثروتش به آن‌ها خواهد رسید. به همین دلایل، من و آوا هرگز خود را ثروتمند ندانستیم، اما همیشه با افرادی زندگی کردیم که ثروتمند بودند.

زمانی که از کالج فارغ‌التحصیل شدیم، فوراً شروع به کار کردیم تا قبض‌هایمان را پرداخت کرده و هزینه زندگی خودمان را تأمین کنیم. به دو دلیل هرگز از مادرم درخواست پول نکردم. اول؛ به این دلیل که می‌دانم فردی که به سن قانونی رسیده یا ازدواج کرده است نباید از والدینش تقاضای کمک کند. و دوم این که او هرگز به این درخواست پاسخ مثبت نمی‌داد. اگر مادرم بخواهد به کسی پول قرض دهد، هزاران شرط برایش خواهد گذاشت.

مادرم در مناسبت‌های خاص، هدایایی به ما می‌دهد که من و آوا نیز قدردان او هستیم. برای مثال؛ او یک اتومبیل برای کریسمس سال گذشته به ما هدیه داد. هم‌چنین زمانی که از کالج فارغ‌التحصیل شده بودم (قبل از ازدواج با گراهام) به من کمک کرد تا یک آپارتمان مناسب بیابم و اجاره اولین ماه را نیز پرداخت کرد. او اصولاً مخارجی را تقبل می‌کند که از نظر خودش صحیح هستند. برای مثال؛ او همیشه لباس‌هایی که خودش دوست دارد ما بپوشیم را

برایمان می‌خرد چون از لباس‌هایی که خودمان انتخاب می‌کنیم، راضی نیست. به‌عنوان کادوی تولد؛ یک هفته اقامت در چشمه آب‌گرم را برایمان ترتیب می‌دهد چون خودش از گذران وقت در آن محل خشنود است و ما نیز باید او را همراهی کنیم. هر بار که به خانه ما می‌آید، از وضعیت مبلمان ما شکایت کرده و دو روز پس از آن، مبلمان جدید که شخصاً انتخاب و خریداری کرده است به منزل ما حمل می‌شود.

گراهام از این نوع رفتارهای مادرم متنفر است. او معتقد است که هدیه دادن کار پسندیده و قابل احترام است، اما خریدن یک کاناپه بزرگ فقط اهانت به شخص مقابل است.

در مورد کارهایی که مادر برایم انجام می‌دهد، قدرشناس نیستم، اما می‌دانم که شخصاً باید راه زندگی خود را مشخص کرده و دنبال کنم، چون حتی اگر افراد ثروتمند در کنار ما باشند و پول زیادی در اطراف من وجود داشته باشد باز هم پرکردن جیبم وظیفه خودم است.

یکی از مواردی که همیشه باعث خشنودی من بود، صرف ناهار هفتگی با خانواده است. من و آوا هر هفته با مادرم در کلوپ نزدیک خانه‌اش ناهار می‌خوریم و تاکنون هیچ عاملی بر این رسم خانوادگی تأثیرگذار نبوده است. در حقیقت از آن مکان متنفرم، اما از بودن در کنار آوا لذت می‌برم و در نتیجه، آن محیط و مادر را تحمل می‌کنم. حضور آوا تنها عاملی است که باعث می‌شود همیشه برای این رسم خانوادگی لحظه شماری کنم.

اما اکنون احساس می‌کنم که در آینده این مراسم نیز دچار تغییرات زیادی خواهد شد چون آوا قصد دارد به اروپا نقل مکان کند. طبق برنامه، او هفته دیگر عازم اروپا می‌شود؛ بنابراین این هفته آخرین مراسم ناهار خانوادگی خواهد بود. قرار است آوا زندگی جدید و پرمشغله را در آن سوی دنیا شروع کند و همین امر سبب شد احساس پوچی بیشتری کنم.

از آوا پرسیدم: «برات امکان نداره که هر هفته به این جا بیای؟ چطور می‌توانم به تنهایی به مادرت رسیدگی کنم؟» همیشه هنگام صحبت کردن در مورد مادرم از او به‌صورت «مادرت» یاد می‌کنیم. این کنایه از دوران دبیرستان شروع شد، و ما همیشه از آن استفاده می‌کنیم. در واقع، ما خود را مسئول او می‌دانیم و هرگز از وظایف رسیدگی به او کوتاهی نمی‌کنیم.

آوا گفت: «با یه آی‌پد و اسکایپ می‌تونم منو به این جا بیاری!»

با خنده گفتم: «مسخره!»

آوا تلفن همراه خود را برداشت و پیامک را خواند: «من مصاحبه دارم!»

«چقدر سریع! مصاحبه برای چه کاری؟»

«معلم زبان انگلیسی در یک مدرسهٔ محلی، البته حقوقش زیاد نیست، اما آگه من هم یه شغل پیدا کنم وضعیت بهتر می‌شه؛ باید یاد بگیرم که چطوری در فرانسه و ایتالیا زندگی کنم!»

البته رید همیشه شغل مناسب برای تأمین مخارج زندگی را داشت تا آوا مجبور نباشد کار کند، اما آوا طبق عادت نیاز به کار کردن داشت. او معتقد بود که برای خانه‌داری زاده نشده است، بلکه باید کارهای بیشتری انجام دهد. به نظر من همین روحیهٔ پرتلاش و جنگنده بود که باعث شد رید شیفتهٔ آوا گردد. هیچ‌یک از آن‌ها مایل نبودند به این زودی‌ها بچه‌دار شوند؛ آوا عاشق کار کردن بود و تاکنون اوضاع به‌خوبی پیش رفته بود.

گاهی اوقات به او غبطه می‌خورم چون به اندازهٔ من عاشق بچه‌دار شدن نیست. اگر تا این حد خود را بدون فرزند ناقص احساس نمی‌کردم، قطعاً بسیاری از مسائل در زندگی و ازدواج من روی نمی‌دادند.

مادرم بر روی صندلی نشست، کیف دستی‌اش را بر روی میز گذاشت و در حالی که یک زیتون را به دهان می‌برد، گفت: «وای، آوا! بدون تو احساس پوچی می‌کنم، فکر نمی‌کردم رفتن تو تا این حد منو آزار بده، کی می‌تونی برگردی این‌جا؟»

آوا: «مادر من که هنوز نرفتم!»

مادرم آهی کشید و منوی غذا را برداشت: «باور نمی‌کنم که قراره ما رو ترک کنی، خوبه که بچه نداری چون حتی تصور این‌که نوه‌های منو از من دور کنی برام سخته!»

شنیدن این حرف باعث خندهٔ من شد. مادرم هرگز احساساتی نبود و مطمئن بودم که هیچ عجله‌ای برای مادربزرگ شدن ندارد. خوشبختانه این جنبه از شخصیت او باعث راحتی خیال من بود چون هرگز برای بچه‌دار نشدن به من ایراد نمی‌گرفت و فقط دعا می‌کرد که هرگز یک کودک را به فرزندگی قبول نکنم.

آوا دو سال پیش در یکی از مراسم‌های ناهار خانوادگی، گزینه فرزندخواندگی را با مادرم مطرح کرد؛ او پریشان خاطر شد و گفت: «کین! لطفاً به من بگو که قرار نیست بچه‌ی یه نفر دیگه رو بزرگ کنی! این کار می‌تونه... عواقب بدی داشته باشه.»

آوا فقط به من نگاه کرد و چشمانش را چرخاند. سپس از زیر میز برایم پیامک داد: «آره، بچه‌های خود آدم هیچ وقت عواقب بد ندارن، بهتره که مادرت یه نگاهی به آینه بندازه! دلم براش تنگ خواهد شد.»

من نیز برایش پیامک دادم: «از حالا دلم برات تنگ شده!»

او پاسخ داد: «من هنوز این جام!»

مادرم گفت: «دخترها! فکر کنم هنوز آداب میز غذا را یاد نگرفتین، مگه نه؟»

به مادرم نگاه کردم. او به گوشی‌های ما دو نفر نگاه می‌کرد. صفحه‌ی گوشی را قفل کرده و آن را داخل کیفم گذاشتم. مادرم پرسید: «گراهام چطور؟» این احوالپرسی فقط از روی رعایت ادب اجتماعی بود. با این که هفت سال از ازدواج من و گراهام می‌گذرد، او هنوز هم آرزو می‌کند که ای کاش با فرد دیگری ازدواج کرده بودم. از نظر مادرم گراهام لیاقت مرا ندارد، البته نه به این دلیل که خواهان بهترین‌ها برای من است، بلکه از دیدگاه مادرم اگر به جای گراهام با اتان ازدواج کرده بودم، اکنون در یک خانه بزرگ - مثل خانه خودش - زندگی می‌کردم و در نتیجه، او می‌توانست این مسئله را به رخ دوستان و فامیل بکشد. قطعاً با افتخار به همه می‌گفت که دخترش، حتی از اولین بردبری هم ثروتمندتر است.

بدون تأمل پاسخ دادم: «عالی!» صادقانه بگویم؛ من فقط می‌دانستم که حال گراهام خوب است، در مورد احساسات و افکار او هیچ نمی‌دانستم: «واقعاً عالی!»

«خودت هم خوب هستی؟»

«آره، منم خوبم؛ چطور؟»

مادر با نگاه دقیق به من گفت: «نمی‌دونم؛ خب به نظر میاد که... خسته‌ای، به اندازه کافی می‌خوابی؟»

آوا زیر لب گفت: «وای!»

با بی‌حوصلگی چشمانم را چرخاندم و منوی غذا را برداشتم. مادرم همیشه تبحر خاصی در توهین مستقیم به افراد داشته است. البته هرگز از این رفتار مادرم ناراحت نشدم چون من و آوا به این وضعیت عادت کرده بودیم. ما دو خواهر شباهت زیادی به هم داشتیم. آوا فقط دو سال از من بزرگ‌تر است. هر دوی ما موهای صاف قهوه‌ای داریم که بلندی آن را اندکی پایین‌تر از شانه حفظ می‌کنیم. چشمان ما نیز شبیه به هم است؛ رنگ آن مشابه با رنگ موهایمان است و البته مادرم معتقد است که هر دوی ما بیش از حد خسته و ناتوان به نظر می‌رسیم.

سفارش غذا دادیم و تا آماده شدن آن اندکی صحبت کردیم. فردی به میز ما نزدیک شد و گفت: «وای، آوریل؟!»
من و آوا به سمت صدا نگاه کردیم. النور واتس^{۱۸} کیف مارک‌دارش را بر روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و به ما نزدیک‌تر شد. کیفش را به نوعی به نمایش گذاشته بود که گویی فریاد می‌زد: «همتون من رو نگاه کنید، من توانایی خرید یک کیف پانزده هزار دلاری رو دارم.» مادرم با لحن تلخی گفت: «النور!» مادرم برای احوالپرسی و بوسیدن او ایستاد. من نیز همه تلاش خود را به کار بردم تا به النور لبخند بزنم.

او روی صندلی نشست و کیفش را بر روی میز گذاشت تا بهتر دیده شود. سپس به ما گفت: «کین و آوا! چه خانم‌هایی! از همیشه زیباتر هستید!» قصد داشتم از او بپرسم که آیا به نظر او نیز من خسته و ناتوان هستم.

النور رو به مادرم کرد و گفت: «چطوری آوریل؟ خیلی وقته ندیدمت، تقریباً از زمان...» و جمله خود را نیمه تمام گذاشت. مادرم جمله او را تمام کرد: «از زمان مهمانی نامزدی کین و اتان ون کمپ!»

النور سرش را تکان داد: «باورم نمی‌شه که این مدت طولانی از هم بی‌خبر بودیم. یه نگاهی به خودمان بنداز، حالا دیگه مادر بزرگ شدیم! چی شد که این طور شد؟»

مادرم لیوان نوشابه را برداشت، اندکی نوشید و گفت: «ولی من هنوز مادر بزرگ نشدم.» به نظر می‌رسید که از گفتن این عبارت منظور خاصی داشت. او پس از مکث کوتاه و درحالی که دستش را به سمت آوا تکان می‌داد، ادامه داد: «آوا قراره با شوهرش به اروپا بره، خوبه که بچه ندارن چون مزاحم زندگی اونا می‌شد.»

النور به سمت من چرخید. ابتدا حلقه ازدواجم را نگاه کرد، سپس به صورتم خیره شد و با لبخند معناداری گفت: «تو چی کین؟ الان چند سال از ازدواجت می‌گذره!»

اگرچه باید به این نوع صحبت‌ها عادت کرده باشم، اما گونه‌هایم سرخ شدند. می‌دانم که مردم قصد ناراحت کردن مرا ندارند، اما نیت خوب، دلیل مناسبی برای صحبت کردن بدون فکر نیست.

تو و گراهام نمی‌خواین بچه‌دار بشین؟

اصلاً بچه می‌خوای؟

همچنان به تلاش ادامه بده، بالاخره بچه‌دار می‌شی!

گلویم را صاف کرده و لیوان آب را در دست گرفتم. قبل از آن که جرعه‌ای آب بنوشم، گفتم: «در حال تصمیم‌گیری هستیم.» امیدوار بودم این پاسخ کافی باشد تا موضوع صحبت تغییر کند، اما مادرم دست بردار نبود. او به نحوی به سمت النور خم شد که گویی من در آن‌جا حضور ندارم و گفت: «کین برای درمان نازایی تلاش می‌کنه!» اما این مسئله کاملاً شخصی بود و فقط به من و گراهام مربوط می‌شد.

النور با حالت تأسف به من خیره شد: «وای، عزیزم!» دستش را بر روی دستم گذاشت و ادامه داد: «از شنیدن این خبر متأسف شدم، روش IVF رو امتحان کردی؟ برادرزاده من و شوهرش از همین روش استفاده کردن و حالا یه دوقلو تو راه دارن.»

آیا روش IVF رو امتحان کردی؟ وای خدا! احتمالاً باید در مقابل این توصیه لبخند می‌زدم که اوه، بله! ایده خوبی است. اما صبر من نیز حدی داشت و متأسفانه متوجه شدم که کاسه صبرم لبریز شده است. با لحن تندی گفتم: «بله؛ النور!» سپس دستم را کنار کشیدم و ادامه دادم: «در واقع، سه بار این روش را امتحان کردم و موفق نشدم. این کار هزینه زیادی داره و ممکن بود نتونیم قسط‌های خونه رو بدیم!»

صورت النور سرخ شد و من نیز فوراً از صحبت‌های خودم پشیمان شدم، چون قطعاً این حرف‌ها باعث آزار مادرم می‌شد. با این حال؛ برای مشاهده واکنش مادر به او نگاه نکردم، اما آوا را دیدم که برای پیشگیری از خنده، لیوان آب را به دهانش چسبانده بود.

النور با دستپاچگی گفت: «اوه؛ این که... من واقعاً متأسفم!»
مادرم گفت: «لازم نیست تو متأسف باشی. همه ما در زندگی با مشکلات مختلفی مواجه هستیم، مگه نه؟ مشکلات یه بخشی از زندگی هستن.»

النور سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اوه بله! از صمیم قلب به این مسئله ایمان دارم، اما واقعاً که ما نمی‌تونیم از کارهای خداوند سر دربیاریم.»

لبخندی زدم. گفته‌های او مرا به یاد توصیه‌های مادرم انداخت که طی سال‌های گذشته آزارم داده بودند. البته می‌دانم که قصد آزارم را نداشت، اما مادرم یعنی خانم آوریل دانلی؛ بی‌فکرترین فرد جهان بود.

یک سال پس از ازدواج‌مان، من و گراهام برای بچه‌دار شدن تصمیم گرفتیم. من خوشبین بودم و تصورم این بود که به زودی صاحب فرزند می‌شویم. پس از چند ماه، نگران شدم و نگرانی‌هایم را با آوا، مادرم و سایرین در میان گذاشتم. متأسفانه قبل از این که با شوهرم در این خصوص صحبت کنم، نگرانی‌هایم را با دیگران در میان گذاشتم. مادرم نیز طبق عادت به من گفت: خداوند بهتر می‌داند که آیا من آمادگی بچه‌دار شدن را دارم یا ندارم.

اگر خداوند به افرادی که آمادگی داشتن فرزند ندارند، بچه نمی‌دهد پس باید توضیحات قانع‌کننده‌ای در این خصوص ارائه کند. اصولاً بسیاری از مادران که حتی بیش از یک فرزند دارند لیاقت کافی برای این امر ندارند و مادر خودم یکی از همین افراد است.

در طول این مدت؛ گراهام پشتیبانی خود را از من دریغ نکرد، اما گاهی اوقات تصور می‌کنم او نیز مثل من از این همه

پرسش خسته و آزرده می‌شود. پاسخ دادن به این پرسش‌ها هر روز سخت‌تر می‌شود. گاهی اوقات گراهام در پاسخ به این پرسش که چرا تاکنون بچه‌دار نشدیم؛ گناه را به گردن خودش انداخته و با صراحت می‌گوید: «من نابارور هستم!»

اما طبق آزمایشات پزشکی، گراهام مشکلی نداشت. پزشک معتقد بود که تعداد اسپرم‌های او بیش از حد نرمال هستند و هیچ‌یک از آن‌ها ایراد ساختاری ندارند. من و گراهام این مسئله را به یک شوخی تبدیل کرده بودیم، اما معنای این شوخی این بود که مشکل از من است. با این‌که همه توصیه‌های پزشک را انجام می‌دادم و حتی رژیم غذایی خاص داشتم؛ باز هم مشکل من حل نشد. همه درآمد خود را صرف روش‌های پزشکی از جمله IUI و IVF کردم، اما باز هم موفق نشدم. نتایج روش‌های پرهزینه پزشکی ابداً رضایت‌بخش نبودند و من نیز پول کافی برای تکرار آن‌ها یا آزمودن روش‌های جدید را نداشتم. به تدریج احساس کردم برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم هستم.

سال گذشته وضعیت بدتر شد چون ایمان، علاقه و امید خود را از دست دادم. النور از من پرسید: «به فرزندخواندگی فکر کردی؟ می‌تونی یه بچه‌رو به فرزند ی بگیري!» بی‌اختیار به او نگاه کردم و سعی کردم فوراً خشم خود را کنترل کنم. به محض این‌که دهانم را برای پاسخ باز کردم، مادرم پاسخ داد: «شوهرش نسبت به انجام این کار رضایت نداره!» آوا گفت: «مامان!»

مادرم با حرکت دست آوا را به سکوت وادار کرد: «چی شده مگه؟ من و النور از دوستان قدیمی هستیم.» من گفتم: «اما سال‌هاست که همدیگه رو ندیدین!» مادرم دست النور را گرفت و گفت: «نه بابا! این قدرها هم طولانی نبوده؛ خب، پیترو چطوره؟» النور خندید چون او نیز همانند من از تغییر موضوع صحبت شاد شده بود. توضیحات النور در مورد اتومبیل جدید و بحران میان‌سالگی کسل‌کننده بودند. او از بحران میان‌سالگی صحبت می‌کرد در حالی‌که شصت و چند سال داشت و قطعاً این بحران را حدود بیست سال پیش پشت سر گذاشته بود. پس از یک عذرخواهی از جا برخاستم تا به توالت بروم؛ باز هم برای فرار از بحث در خصوص نازایی خودم به یک پناهگاه نیاز داشتم.

با خود گفتم: «باید وقتی مامان گفت گراهام با فرزندخواندگی موافق نیست؛ حقیقت رو می‌گفتی؛ مسئله موافق بودن یا نبودن گراهام با این موضوع نیست، بلکه تا حالا نتوانسته بودیم رضایت سازمان بهزیستی را به دلیل گذشته گراهام جلب کنیم. از نظر سازمان بهزیستی؛ گذشته گراهام مورد تأیید نیست چون او در نوجوانی به دلیل تخلف و تصادف رانندگی مجازات شده بود. هزاران زوج دیگر همچون ما برای فرزندخواندگی اقدام کرده‌اند؛ بنابراین هر نکته

منفی منجر به بیرون راندن ما از لیست متقاضیان می شود.»

مادر اشتباه می کند؛ هیچ یک از ما دو نفر با ایده فرزندخواندگی مخالف نیستیم، بلکه تاکنون نتوانسته ایم تأییدیه سازمان مربوطه را دریافت کنیم؛ بنابراین تصور ما این است که تلاش بیشتر بیهوده خواهد بود. کل پس انداز خود را صرف درمان های پزشکی کرده بودیم؛ بنابراین حتی اگر با درخواست ما موافقت می شد، احتمالاً پول کافی برای تکمیل فرآیند فرزند خواندگی نداشتیم.

عوامل گوناگونی بر وضعیت ما تأثیرگذار بودند؛ شاید دیگران تصور کنند که ما همه گزینه ها را امتحان نکردیم، اما واقعیت این بود که بارها و بارها همه گزینه های موجود را پیگیری کرده بودیم.

آوا پس از مراجعت از سفر به مکزیک، یک عروسک باروری برای مان سوغات آورد، اما حتی خرافات هم نتوانست مشکل ما را حل کند. سال گذشته، من و گراهام تصمیم گرفتیم این مسئله را برای همیشه رها کنیم تا شاید یک رویداد طبیعی گره گشا گردد. صادقانه بگویم؛ از شنا کردن خلاف جهت رودخانه خسته شده ام.

تنها عاملی که باعث می شود تسلیم نشوم؛ گراهام است. به خوبی می دانم که اگر رؤیای بچه دار شدن را از ذهنم بیرون کنم، گراهام نیز از زندگی من بیرون خواهد رفت. ابدأ دوست ندارم او را از لذت پدر شدن محروم کنم.

در حقیقت، گراهام نابارور نیست، بلکه من دچار این مشکل هستم. آیا او نیز باید بابت این نقص من زجر بکشد؟ البته بارها تأکید کرده است که داشتن فرزند برایش مهم نیست، اما می دانم که این سخنان فقط برای پیشگیری از رنجش بیشتر من است. او هنوز امیدوار است، اما می دانم که ده یا بیست سال بعد؛ از این وضعیت آزرده شده و مرا مقصر خواهد دانست؛ به هر حال، او نیز یک انسان است.

من به صورت آنلاین در رسانه های اجتماعی فعالیت نمی کنم. سال گذشته همه حساب های کاربری ام در صفحات مجازی را پاک کردم، چون دوست نداشتم افراد بی ملاحظه به طور مداوم در زندگی من سرک بکشند. روز دروغ بزرگ از همه بدتر بود. نمی دانم چرا برخی دوستانم احساس کردند اعلام خبر دروغین بارداری من بسیار جالب و سرگرم کننده است.

هیچ یک از آن ها وضعیت روحی افرادی در موقعیت مرا درک نمی کنند؛ بنابراین برخورد معقول با من ندارند. اگر آن ها می دانستند زنان زیادی سال ها منتظر دریافت پاسخ آزمایش با نتیجه مثبت هستند، از این مسئله برای شوخی و تفریح استفاده نمی کردند.

از معاشرت با دوستانی که همیشه از رفتار فرزندانشان چنان گله و شکایت می کنند، بیزار هستم: «اوی¹⁴ تموم مدت شب گریه کرد! وای! نمی دونم بالأخره کی او مثل آدم تموم شب را می خوابه!» یا «چشم انتظار بازگشایی مدارسم!

پسرام منو دیوونه کردن!»

ای کاش آن‌ها نیز می‌دانستند که مادر بودن چقدر لذت‌بخش است.

اگر مادر بودم؛ هیچ‌یک از لحظات زندگی فرزندم یا کارهای او را بیهوده یا عذاب‌آور قلمداد نمی‌کردم، بلکه برای تک‌تک لحظه‌های بودن در کنار او ارزش قائل می‌شدم، حتی زمانی که گریه کند، بیمار شود و یا با من جروبحث کند. از لحظه‌لحظه تعطیلات تابستان برای با هم بودن استفاده می‌کردم و پس از بازگشایی مدارس برایش دل‌تنگ می‌شدم.

به همین دلیل است که حساب کاربری خود را در همه صفحات اجتماعی پاک کردم. با دیدن هر پیام، آزرده دل و پریشان خاطر می‌شدم. البته می‌دانم آن‌ها نیز عاشق فرزندانشان هستند و می‌دانم که آن‌ها نیز قصد آزار فرزندانشان یا بی‌اهمیت جلوه دادن آن‌ها را ندارند.

اما آن‌ها نمی‌دانند تجربه نکردن لحظاتی که برای آن‌ها دردسرساز است، برای من چه مفهومی دارد. به جای نادیده گرفتن کلام آن‌ها بر روی صفحات مجازی، ترجیح دادم خودم از این صفحات خارج شوم تا شاید اندکی آرامش بیابم، اما تصور من اشتباه بود.

حتی بدون مشاهده صفحات مجازی هم هر روز به خود یادآور می‌شدم که من هرگز مادر نخواهم شد. هر زمان که کودکی را ببینم یا یک خانم باردار را مشاهده کنم یا با افرادی همچون النور هم‌کلام شوم و تقریباً هر فیلمی که تماشا می‌کنم، هر کتابی که می‌خوانم یا هر ترانه‌ای که می‌شنوم و البته اخیراً هر زمان که شوهرم را ببینم، فقط همین مسئله را به من یادآور می‌شوند!

فصل پنجم

گذشته

اتان به‌ندرت به آپارتمان من آمده بود، چون آپارتمان خودش بزرگ‌تر و شیک‌تر بود. پس از آگاهی از خیانت اتان همراه با گراهام به آپارتمانم بازگشتم. یک روز سخت با رویدادهای تلخ را پشت سر گذاشته بودم، رویداد فاجعه‌بار بعدی چه بود؟

در آپارتمان را باز کردم. با عجله به اطراف نگاه کردم تا از مرتب بودن آن اطمینان حاصل کنم. شاید لازم بود برخی چیزها را پنهان کنم، اما ممکن نبود چون گراهام دقیقاً پشت سر من ایستاده بود. راه را برای ورود او به داخل باز کردم.

«بیا تو!»

گراهام وارد شد و با چشمان غمگینش آپارتمان را نظاره کرد. در هر گوشه و کنار، عکس‌های من و اتان به چشم می‌خورد و همین امر باعث شد که احساس کنم آپارتمان کوچک‌تر از حد معمول شده است. روی میز نهارخوری؛ انبوهی از کارت‌های دعوت عروسی به‌طور نامنظم پراکنده شده بودند.

لباس عروسی که دو هفته پیش خریده بودم، به در کمد آویزان بود. مشاهده این لباس بیشتر از هر مورد دیگری مرا عصبانی کرد. آن را با خشم برداشتم، مجاله کردم و با سرعت به داخل کمد پرتاب کردم. مایل نبودم آن را بینم و حتی به آویختن آن داخل کمد هم علاقه‌ای نداشتم، برایم مهم نبود که چروک شود.

گراهام به سمت پیشخوان آشپزخانه رفت و یکی از قاب عکس‌های من و اتان را برداشت. در آن عکس؛ اتان برای خواستگاری زانو زده بود و من نیز با گفتن «بله» پیشنهاد ازدواجش را پذیرفته بودم. در آن عکس، حلقه من در داخل جعبه درخشان‌تر از همیشه بود. کنار گراهام ایستادم و با هم به عکس خیره شدیم. انگشتانش را بر روی شیشه قاب عکس حرکت داد و گفت: «این جا چقدر خوشحال بودی!»

پاسخ ندادم چون حق داشت، واقعاً خوشحال بودم! من در آن عکس خوشحال به نظر می‌رسیدم چون حقیقتاً خوشحال بودم، خیلی خوشحال! اما زود باور بودم. چند بار اتان به من خیانت کرده بود؟ قبل یا بعد از پیشنهاد ازدواج به من، با چند نفر رابطه داشت؟ پرسش‌های متعدد ذهنم را مشغول کردند، اما هیچ پاسخی برای هیچ‌یک از آنها نداشتم.

گراهام قاب عکس را سرجایش گذاشت و سپس آن را به نوعی خواباند که عکس داخل آن مشاهده نشود. سپس همان کاری را کرد که قبلاً با تلفن همراه کرده بودیم. انگشتش را بر روی قاب گذاشت و آن را به سوی دیگر پیشخوان

هل داد. این کار را ادامه داد تا این که قاب عکس از آن سوی پیشخوان کف آشپزخانه افتاد.

انجام این کار در خانه دیگری واقعاً زشت و وقیحانه است، اما من از این کار لذت بردم.

دو قاب عکس دیگر هم بر روی پیشخوان آشپزخانه بود؛ من نیز یکی از آن‌ها را بر روی پیشخوان خواباندم و سپس شروع به هل دادن آن به سمت دیگر پیشخوان کردم. زمانی که قاب عکس از آن سوی پیشخوان سقوط کرد، من و گراهام خندیدیم.

هر دو به قاب عکس سوم خیره شدیم. در این عکس اتان نبود، بلکه من در کنار پدرم بودم. این عکس را دو هفته قبل از فوت پدرم گرفته بودیم. گراهام قاب عکس را برداشت و با دقت نگاه کرد: «پدرته؟»
«آره!»

سپس قاب عکس را دوباره بر روی پیشخوان گذاشت و گفت: «این یکی باید بمونه!»
گراهام به سمت میز نهارخوری رفت و به انبوه کارت‌های دعوتی که بر روی میز انباشته شده بودند، خیره شد. من آن‌ها را انتخاب نکرده بودم، بلکه مادرم همراه به مادر اتان آن‌ها را انتخاب کرده و سپس برایم پست کرده بودند. اکنون که دیگر به آن‌ها نیاز نداشتم؛ باید همه را دور می‌ریختم. ابدأ مایل نبودم حتی یک نشانه کوچک از نامزدی با اتان در خانه من بماند.

گراهام یکی از کارت‌های عروسی را برداشت و با صدای بلند متن آن را خواند. در میانه متن برای لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «عجب متن باشکوهی برای کارت عروسی انتخاب کردی!»
گونه‌هایم سرخ شدند.

اولین بار که کارت‌های عروسی را دیدم؛ احساس کردم از آن همه اغراق و واژگان مؤدبانه نامأنوس متنفر هستم. بنابراین به گراهام گفتم: «کار مادرمه! گاهی وقتاً بهتره بهش فرصت بدی هر کاری دوست داره بکنه؛ بهتر از جنگ و جدله!»

گراهام یکی از ابروهایش را بالا برد؛ کارت عروسی را بر روی انبوه کارت‌ها پرتاب کرد و گفت: «پس تو اهل گرینویچ هستی، آره؟»

از لحن صدایش مشخص بود که چه در سر دارد، اما به خاطر این قضاوت زود هنگام، او را سرزنش نکردم. اخیراً گرینویچ به یکی از ثروتمندترین محله‌ها در کل شهرهای آمریکا تبدیل شده بود. اگر در یک محله اعیان‌نشین سکونت کنی، احتمالاً همه نیز تو را ثروتمند تلقی کرده و سپس فرض آن‌ها این است که خود را برتر از سایرین احساس می‌کنی. اصولاً اگر عضو طبقه اعیان و اغنیا نباشی، همه ثروتمندان را به خودخواهی متهم می‌کنی. اما همیشه سعی

کردم از این گرایشات بیهوده اجتناب کنم.

گراهام گفت: «اما شبیه دخترهایی که در گرینویچ زندگی می‌کنن، نیستی!»

اگر مادرم آن‌جا بود؛ این عبارت را یک توهین تلقی می‌کرد، اما من آن را یک نوع تعریف تلقی کرده و لبخند زدم. او حق داشت... آپارتمان بسیار کوچک من با مبلمان معمولی هیچ شباهتی به خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، نداشت.

«ممنون! همیشه سعی کردم خودم رو از اون طبقه خاص جدا کنم؛ مثل این که موفق شدم!»

«اما کین، اگه بخوای مردم رو قانع کنی که یکی از اعضاء جامعه ثروتمندان هستی؛ باید تلاش بیشتری داشته باشی. البته منظورم تلاش در جهت مثبت بود.»

باز هم اگر مادرم این‌جا بود این عبارت را یک توهین تلقی می‌کرد. به تدریج به این مرد جوان علاقه‌مند می‌شوم.

«گرسنه‌ای؟» سپس به سمت آشپزخانه نگاه کردم، اما احتمال دادم که یخچال و قفسه خوراکی‌ها باید خالی باشند.

خوشبختانه او نیز سرش را به علامت منفی تکان داد: «نه! هنوز به دلیل خیانت و غذای چینی سیر هستم.»

با خنده گفتم: «من هم همین‌طور!»

گراهام یک بار دیگر آپارتمان مرا از آشپزخانه تا اتاق نشیمن و راهرو منتهی به اتاق خواب نظاره کرد. سپس نگاهش را به من دوخت. احتمال دادم که قبلاً به همین شیوه به ساشا هم نگاه کرده بود.

گراهام دستش را داخل جیب کتش فرو برد و سپس یک جعبه کوچک را بیرون کشید. آن را باز کرد و به دست من داد. یک حلقه داخل آن بود؛ یک حلقه نامزدی، اما کوچک‌تر و ارزان‌تر از حلقه‌ای بود که اتان برای من خریده بود.

اما از نظر من بسیار زیباتر از حلقه خودم بود. روز خرید حلقه به اتان گفته بودم که یک حلقه سبک می‌خواهم، اما اتان گران‌ترین حلقه را برحسب توانایی مالی پدرش انتخاب کرد.

گراهام گفت: «اینو به مدت دو هفته هر جا که رفتم با خودم بردم.» سپس به حلقه خیره شد و ادامه داد: «فرصت خوبی برای پیشنهاد ازدواج به ساشا نداشتم چون مطمئن بودم قبول نمی‌کنه. حالا دیگه مطمئن شدم که اون یه دروغگوی تمام عیار بود.»

لحن گراهام حین بیان عبارت آخر بسیار تلخ بود؛ به نظر می‌رسید که تحت فشار قرار گرفته است.

حلقه را از داخل جعبه خارج کرده و آن را در انگشت دست راستم کردم: «قشنگه!»

«می‌توننی نگهش داری؛ دیگه به درد من نمی‌خوره!»

«می‌توننی به همون فروشگاه پس بدی، حتماً کلی ارزش داره!»

«اونو از ایپی^۱ خریدم؛ نمی شه پس داد.»

هر دو دست را مقابل صورتم گرفته و حلقه‌ها را با هم مقایسه کردم. با نگاهی به حلقه نامزدی خودم متعجب شدم که چرا هرگز به اتان نگفتم نیازی به داشتن یک حلقه گران قیمت ندارم. احتمالاً به حدی از ازدواج با او مشعوف بوده و در ابرها سیر می‌کردم که حتی ندای درونم را نشنیده و عقاید خودم را فراموش کرده بودم.

حلقه نامزدی خودم را از انگشتم خارج کرده و آن را داخل جعبه گذاشتم. در عوض، حلقه‌ای که گراهام برای ساشا خریده بود را در انگشتم کردم. جعبه حاوی حلقه نامزدی خودم را به سمت گراهام گرفتم، اما او نپذیرفت.

برای تلاش جهت معاوضه حلقه‌ها گفتم: «بگیرش دیگه!»

او یک قدم به عقب رفت و گفت: «با فروش این حلقه می‌تونی یه ماشین نو برای خودت بخری.»

«قبلاً پول ماشین رو دادم.»

«خب؛ پس اونو برای اتان بفرست. می‌تونه اونو به ساشا بده. احتمالاً اینو بیشتر از حلقه‌ای که من براش خریده بودم، دوست داره.»

جعبه حلقه را روی میز گذاشتم. تصمیم گرفتم آن را برای مادر اتان پست کنم؛ خودش می‌داند با آن چه کند. گراهام دستانش را داخل جیب کتش فرو برد. به نظر من او خوش قیافه‌تر از اتان بود. ظاهر خوشایند اتان بیشتر مربوط به اعتماد به نفس بالا و پول پدرش است. او همیشه لباس‌های خوب و گران قیمت می‌پوشید. اصولاً اگر یک نفر معتقد باشد که خوش قیافه بودن به این موارد بستگی دارد؛ سایر جمعیت کره زمین نیز همین عقیده را خواهند داشت.

جذابیت گراهام معصومانه و ذاتی است. او هیچ مشخصه خاصی ندارد که بتوان به تنهایی مورد ارزیابی قرار داد. موهایش رنگ خاص و خارق‌العاده ندارند، بلکه فقط قهوه‌ای هستند. چشم‌هایش تیره رنگ هستند، اما نه مشکی خالص که به‌طور غیرعادی جذاب باشد. اما حالت نگاه غم‌زده او باعث می‌شود چشمانش گیراتر از هر چشم سبزی یا آبی باشند. حتی او را نمی‌توان قدبلند توصیف کرد؛ شاید اندکی کمتر از ۱۸۰ سانتی‌متر باشد.

جذابیت او مربوط به موارد گوناگونی است که در وجودش مشاهده می‌شوند. شاید مشخصه‌های عادی او بر روی هم مسبب ایجاد حالتی خارق‌العاده و جذاب شده باشند. نگاه او به جهان از پس دو چشم آرام را دوست دارم. زمانی که فقط با یک طرف لباسش لبخند می‌زد، جذاب‌تر می‌شود. نمی‌دانم چگونه جذب فردی شدم که اطلاعات چندانی از وی ندارم.

گراهام به سمت در خروج آپارتمان نگاه کرد، شاید تغییر عقیده داده بود. آیا من باعث ناراحتی او شده بودم؟ آیا هنوز

به ساشا فکر می‌کرد؟ شاید قصد داشت به او تلفن کند. گراهام دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و به سرعت خداحافظی و به سمت در حرکت کرد.

تنهای تنها در آپارتمان نشستم. طی یک روز کل زندگی من زیر و رو شد. اتان که قرار بود نیمه دیگر وجودم در کل زندگی باشد، به من خیانت کرد. می‌دانم آنچه از آینده تصور می‌کردم دود شد و به هوا رفت. به من ثابت شد که آنچه در مورد اتان فکر می‌کردم فقط مشتی دروغ بوده است.

از او متنفرم؛ نه به این دلیل که زندگی و آینده مرا تغییر داد، بلکه چون هرگز نخواهم توانست به اندازه او به دیگران اعتماد کنم. او مرا نسبت به همه بدبین کرد.

روی تختخواب دراز کشیدم و به سقف خیره شدم: «خدا لعنتت کنه اتان ون کمپ!»

عجب نام خانوادگی عجیبی! ون کمپ یعنی چه؟ نام خودم و نام خانوادگی او را پشت سر هم با صدای بلند بیان کردم: کین دایان ون کمپ!

تا به آن روز توجه نکرده بودم که این ترکیب تا چه حد احمقانه و مضحک است. خوشحال بودم که در آینده قرار نیست نام خود را به این صورت بیان کنم.

از شر دروغ‌های او خلاص شدم.

از این که با گراهام آشنا شدم، خوشحال هستم.

زمانی که از خیانت اتان آگاه شدم از خشم دیوانه شدم و به فکر انتقام بودم، اما پس از صحبت با گراهام در رستوران و آپارتمان خودم آرام گرفتم، ولی یک زخم عمیق و دردناک بر روحم وارد شده است. تصمیم گرفتم در آپارتمان را قفل کرده و به غیر از خرید بستنی دیگر از آن جا خارج نشوم! فردا برای خرید بستنی به فروشگاه می‌روم و پس از آن هرگز آپارتمان را تا زمانی که بستنی تمام شود و ناچار شوم دوباره برای خرید به فروشگاه بروم، ترک نخواهم کرد.

با این فکر از روی تختخواب برخاستم و به سمت در آپارتمان رفتم تا آن را قفل کنم. یک کاغذ یادداشت بر روی دیوار کنار در چسبانده شده بود. روی آن یک شماره تلفن ذکر شده و پیام کوتاهی زیر آن نوشته شده بود: هر زمان که نیاز به کمک داشتی به من تلفن کن، گراهام!

با خواندن یادداشت، احساسات ضد و نقیض در من فوران کردند. او مرد خوب و جذابی بود، اما اکنون برایم مقدور نبود فرد دیگری را به زندگی خود راه بدهم، زیرا فقط چند ساعت از فروپاشی نامزدی من گذشته بود. در ضمن او نامزد سابق دختری بود که باعث بر هم خوردن نامزدی من شده بود؛ بنابراین او قطعاً هیچ جایی در زندگی من نخواهد داشت.

مایل بودم حتی المقدور از اتان و ساشا دور بمانم و هیچ عاملی آن‌ها را به یاد من نیاورد. متأسفانه گراهام با چشمان غمگینش می‌توانست آن دو را به من یادآور شود.

با این حال؛ یادداشت او توانست یک لبخند کوچک به مدت یک ثانیه بر لبانم ایجاد کند.

به اتاق خوابم بازگشتم، روی تختخواب دراز کشیدم، ملحفه را روی صورتم کشیدم، سپس اشک از چشمانم جاری شد. گراهام حق داشت که گفت: «اما مطمئنم امشب وقتی که تنهای تنها روی تختخوابت دراز کشیدی و به این فکر می‌کنی که باید چنین شرایطی را تا آخر عمرت تحمل کنی، گریه می‌کنی! چون اون لحظه از هر زمان دیگری دردناک‌تره.»



فراموش کردن اتان دشوار بود. خب، البته فقط اتان موضوع اصلی نبود، بلکه ازدواج من به هم خورده بود. زمانی که به مدت طولانی با فردی نامزد و همگام و هم‌فکر شوید؛ مستقل شدن و یا بهتر بگویم، دوباره خودت بودن دشوار است. چند ماه طول کشید تا توانستم آپارتمان خود را از همه نشانه‌های او پاک کنم. لباس عروسی، عکس‌ها، هدایایی که طی چند سال به من داده بود و حتی لباس‌هایی که تداوی‌کننده‌ی خاطرات او بودند را دور ریختم. حتی برخی مبلمان خانه را نیز تغییر دادم تا هیچ چیز در این آپارتمان، خاطره‌ی او را به یاد من نیاورد.

مادرم همیشه عاشق اتان بود؛ بنابراین اکنون به سختی تلاش می‌کرد مرا متقاعد کند او را ببخشم. امیدوار بودم مادرم خواستگار بعدی، جیسون^{۲۱} را نپسندد، اما این‌گونه نشد. گویی من و مادرم سلیق متفاوتی داشتیم. به نظر می‌رسید که جیسون فراموش‌کار است. او در دومین ملاقات، پرسش‌هایی را مطرح کرد که در ملاقات اول در روز جمعه پرسیده بود. او از من پرسید که چند سال دارم و من پاسخ دادم بیست و پنج سال یعنی دقیقاً همان سنی که روز جمعه قبل داشتم. او هم چنین روز تولدم را پرسید و من پاسخ دادم که تاریخ تولد من از هفته پیش تاکنون تغییر نکرده و هنوز هم ۲۶ جولای است.

نمی‌خواهم ایراد بگیرم، اما اگر او به نکات ساده‌ای که هفته قبل گفتم دقت نکرده، پس چگونه می‌توان برای زندگی آینده به او تکیه کرد؟

زمانی که در رستوران بودیم، او گفت: «پس تو متولد برج اسدی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «متولد برج عقربم؟»

نمی‌دانم دانستن این موارد چه جذاییتی برایش داشت چون ستاره‌شناسی و پیشگویی از طریق آن‌ها هرگز برایم جذاب نبوده است. ناگهان توجه کردن به جیسون برایم دشوار شد چون یک صحنه جالب‌تر دقیقاً پشت سرش مشاهده کردم. گراهام آن‌جا نشسته بود! در اولین نگاه که متوجه او شدم؛ فوراً سرم را پایین انداختم و به بشقابم خیره شدم.

جیسون در مورد سازگاری افراد متولد برج عقرب و اسد شروع به سخنرانی کرد، به او نگاه می‌کردم و امیدوار بودم متوجه آشوب درونی من نشود. اما تلاش من بیهوده بود چون گراهام از جا برخاست. قادر نبودم توجه خود را به سمت جیسون معطوف کنم، از بالای شانه او به گراهام خیره شدم. او نیز به من نگاه کرد و مستقیماً به سمت ما آمد.

دستمال سفره را محکم در مشت گرفتم؛ چرا با دیدن گراهام تا آن اندازه هیجان‌زده شده بودم با دیدن جیسون این

حالت را نداشتیم؟ زمانی که احساس کردم گراهام به میز ما نزدیک می‌شود، به او نگاه کردم، اما او فوراً صورتش را به سمت دیگر چرخاند. گراهام از کنار میز ما عبور کرد و چیزی نگفت.

جیسون گفت: «چند خواهر یا برادر داری؟»

دستمال سفره را روی میز گذاشتم و گفتم: «هنوز هم فقط یه خواهر دارم.» سپس از روی صندلی برخاستم و گفتم: «زود برمی‌گردم، باید برم توالت.»

جیسون به احترام من نیم‌خیز شد و من در حالی که صندلی را به سمت میز هل می‌دادم به او لبخند زدم و به دنبال گراهام رفتم.

چرا تا این حد عصبی بودم؟

دستشویی‌های زنانه و مردانه در انتهای رستوران بودند. باید از پشت یک پارتیشن بزرگ عبور می‌کردم تا به راهروی اصلی دستشویی‌ها برسم. گراهام نیز از همان مسیر رفته بود، اما دقیقاً نمی‌دانستم اکنون کجا بود؛ بنابراین قبل از ادامه مسیر، اندکی مردد شدم. دستم را بر روی قفسه سینه‌ام گذاشتم تا شاید اندکی از آشفتگی درونم بکاهم. یک نفس عمیق کشیدم و به راه افتادم.

گراهام به دیوار تکیه داده و دستش را داخل جیب کتش فرو برده بود. دیدن او باعث هیجان و در عین حال آرامش من شد، اما عصبی هم بودم چون علی‌رغم مشاهده یادداشتی که کنار در آپارتمان بر روی دیوار چسبانده بود، با او تماس نگرفته بودم.

گراهام همان لبخند همیشگی را تحویلیم داد و گفت: «سلام کین!» علی‌رغم این لبخند، چشمانش همچنان غمگین بودند. نمی‌دانم چرا اما از دیدن لبخندش خوشحال شدم. به نظر می‌رسید که همیشه با یک آشوب درونی دست به گریبان است.

با رعایت فاصله ایستادم و گفتم: «سلام!»

او دستش را به علامت احترام روی قفسه سینه‌اش گذاشت، اندکی خم شد و گفت: «گراهام هستم! فکر کنم فراموشم کردی!»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «اصلاً این‌طور نیست! امکان نداره! هیچ‌کس نمی‌تونه بدترین روز عمرش رو فراموش کنه!»

از شنیدن این عبارت خندیدم. با یک حرکت از دیوار جدا شد و یک گام به سمت من آمد: «تماس نگرفتی!» به نشانه بی‌اهمیت بودن شانه‌هایم را بالا انداختم، گویی داشتن شماره تلفن او برایم مهم نبوده است، اما در حقیقت

هر روز به آن فکر می کردم. کاغذ یادداشت هنوز هم دقیقاً همان جایی قرار داشت که قبلاً خود گراهام چسباندن بود.

گراهام: «اون یارو خواستگار جدیده؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. گراهام یک گام دیگر به من نزدیک شد. هنوز حدود دو گام با هم فاصله داشتیم، اما احساس خفگی کردم.

پرسیدم: «تو چطور؟ به فکر نامزد جدید نیستی؟»

«چرا، تا حالا از دو نفر خواستگاری کردم.»

از شنیدن این پاسخ شوکه شدم. به نظرم باید هر چه سریع‌تر به این گفتگو خاتمه می دادم: «بسیار خوب... تبریک می‌گم! حتماً زیبا بودن!»

گراهام چشمانش را تنگ کرد و با دقت مشغول بررسی من شد، شاید ذهنم را می خواند. یک گام به سمت دستشویی زنانه برداشتم، دستم را روی در گذاشتم و گفتم: «از دیدنت خوشحال شدم، گراهام!»

چشمانش همچنان تنگ بود و با دقت به من نگاه می کرد. واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم. وارد دستشویی زنانه شدم و در را پشت سرم بستم. آه بلندی کشیدم چون به شدت عصبی بودم.

چرا عصبی بودم؟

به سمت اولین دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم. دستانم می لرزیدند؛ بنابراین آن‌ها را زیر آب گرم گرفتم و امیدوار بودم مایع دستشویی با عطر گل‌های لوندرا^{۲۲} بتواند اندکی از شدت اضطرابم کم کند. دستانم را خشک کردم. به آینه نگاه کردم؛ سعی کردم نشانه‌های اضطراب ناشی از ملاقات با گراهام را مخفی کنم. اما واقعیت این بود که هنوز عصبی بودم و دستانم می لرزیدند.

حدود شش ماه با خودم کلنجار رفتم که آیا به او تلفن کنم یا خیر. اگرچه می دانستم ممکن است اخیراً با فرد دیگری نامزد کرده باشد، اما لازم بود شانس خود را امتحان می کردم. از سوی دیگر، او خاطره بدترین روز زندگی‌ام را تداعی می کرد؛ بنابراین چندان علاقه‌ای به دیدار مجدد او نداشتم. بهتر بود برای نامزدی و شروع یک زندگی دوباره به فکر فرد جدیدی باشم؛ یک فرد کاملاً جدید که ارتباطی با گذشته تلخ من نداشته باشد.

یک نفر مثل جیسون مناسب بود! واقعاً مناسب بود؟

ناگهان گفتم: «ای وای! جیسون!» باید هر چه سریع‌تر نزد او می رفتم.

از دستشویی زنانه خارج شدم. گراهام همچنان در همان محل قبلی ایستاده بود و باز هم به همان شیوه به من خیره شد. بی اختیار در چهارچوب در ایستادم که ناگهان از پشت مورد اصابت در قرار گرفتم و با شدت به سمت جلو پرتاب

شدم.

ابتدا به سمت انتهای دیگر راهرو دستشویی‌ها و سپس به گراهام نگاه کردم: «چی شده؟ فکر کردم حرفامون تموم شد!»

گراهام نفس عمیقی کشید و به سمت من حرکت کرد. این بار نیز چند گام دورتر از من ایستاد و هر دو دستش را در جیب پشت شلوارش فرو برد: «چطوری؟» صدایش آرام بود، گویی به سختی صحبت می‌کرد. نگاه جستجوگرش نشان می‌داد که مایل است بداند در این مدت، علی‌الخصوص در مورد خواستگار جدید، چه بر من گذشته است! صداقت کلامش را دوست داشتم. یک بار دیگر همان احساس آرامشی که شش ماه قبل حس کرده بودم به سراغم آمد و گفتم: «همه چی خوبه! هنوز هم به دیگران اعتماد ندارم، اما در کل شکایتی ندارم!»
چهره‌اش شاد شد: «خوبه!»

«تو چی؟»

چند ثانیه به من نگاه کرد. متأسفانه قادر به خواندن ذهنش نبودم فقط پشیمانی و ناراحتی می‌دیدم. شاید هنوز هم به ساشا فکر می‌کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت، اما حرفی نزد.

سعی کردم تأسف خود را نشان ندهم، اما موفق نشدم: «شاید این دختر بهتر از ساشا باشه و بالأخره بتونی اونو فراموش کنی!»

گراهام با اطمینان خندید و گفت: «ساشا رو فراموش کردم!»

قبل از این که بتوانم گفته او را درک کنم؛ ضربه دیگری وارد کرد: «بهتره برگردیم سر میزهامون، کین! اونا منتظر ما هستن!» سپس چرخید و به سمت در خروج حرکت کرد و افزود: «همان موقع که تو رو دیدم، ساشا را از ذهنم بیرون کردم.»

آنچه شنیدم را باور نکردم. چطور می‌توانست چنین حرفی بزند و سپس با بی‌تفاوتی محض به راه خود ادامه دهد! به دنبالش راه افتادم، اما او از من دور شده بود. به سمت میز خودم حرکت کردم، جیسون با دیدن من لبخند زد و از جا برخاست. سعی کردم خونسرد باشم. گراهام را مشاهده کردم که سر میز نشست و با دختر مورد نظر وارد گفتگو شد.

آیا او سعی کرده بود حس حسادت را در من تحریک کند؟ اگر این قصد را داشت، موفق نشده بود چون تصمیم داشتم به هیچ مرد دیگری اجازه ندهم ذهن مرا مشغول کرده و باعث آزارم شود، حتی زمان کافی برای فکر کردن به مردان خسته کننده همچون جیسون را نیز نداشتم.

جیسون به سمت دیگر میز حرکت کرد تا صندلی را برای نشستن من عقب بکشد. با لبخند از او تشکر کردم.

هنگامی که روی صندلی جابه‌جا شدم، نگاهم به گراهام افتاد، برق شیطنت را در چشمانش دیدم.

پس از چند دقیقه به جیسون گفتم: «دیگه بهتره برگردم خونه!»



فصل هفتم

حال

زمانی که آوا در کانکتیکات بود؛ هر روز با هم تماس تلفنی داشتیم، اما اکنون که او به آن سوی جهان نقل مکان کرده است، نیاز به صحبت بیشتری داریم. علی‌رغم تفاوت ساعت محلی؛ تقریباً دو بار در روز با هم صحبت می‌کنیم.

«باید یه چیزی بهت بگم.»

آشفته‌گی در صدایش مشهود بود. در خانه را بستم و به سمت پیشخوان آشپزخانه رفتم تا خریدهایم را آن‌جا بگذارم. «حالت خوبه، آوا؟» کیفم را روی پیشخوان گذاشتم؛ گوشی را از بین شانه و گوشم بیرون کشیدم تا با حالت راحت‌تری به گفتگو ادامه دهم.

«آره، من خوبم، خبر بدی نیست.»

«خب؛ بگو دیگه، چی شده؟ داری منو می‌ترسونی، به نظر من که یه خبر بد داری!»

«نه، ابدأ بد نیست؛ در واقع... خبر خوبیه!»

بر روی کاناپه اتاق نشیمن افتادم؛ اگر خبر خوبی است، پس چرا ناراحت به نظر می‌رسد؟ ناگهان متوجه شدم که چه می‌خواهد بگوید: «تو بارداری؟»

سکوت برقرار شد! برای اطمینان از این که تماس قطع نشده است به صفحه‌گوشی‌ام نگاه کردم و گفتم: «آوا؟»

او تأیید کرد: «آره، باردارم!»

این بار من ساکت شدم. دستم را روی قفسه‌سینه‌ام گذاشتم، ضربان قلبم شدیدتر از قبل شده بود. در ابتدا با شنیدن صدایش نگران شده بودم. اکنون ترس بیشتری را احساس کردم. با این که می‌دانستم خطری او را تهدید نمی‌کند، اما نمی‌دانستم که چرا صدایش خوشحال نیست: «حالت خوبه؟»

آوا: «اوه، آره! اما می‌دونی برای بچه‌دار شدن برنامه‌ریزی نکرده بودیم، آخه تازه به این جا اومدیم. هنوز با این جا انس نگرفتم؛ نمی‌دونم! اما خیلی هیجان‌زده هستم.»

اشک از چشمانم جاری شد، اما نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم؛ شاید از این که آوا هیجان‌زده بود، خوشحال شدم. به سختی گفتم: «آوا... این... معرکه است.»

«می‌دونم! تو قراره خاله بشی! البته می‌دونم که قبلاً خاله‌بچه‌های خواهر گراهام شدی اما این بار برای بچه‌من خاله میشی!»

سعی کردم لبخند بزنم، اما او که لبخند مرا نمی‌دید؛ بنابراین سعی کردم بخندم و گفتم: «هی، آوا! مادرت قراره

مادر بزرگ بشه!»

آوا هم خندید و گفت: «این دیگه قسمت جالب ماجرا است؛ نمی‌دونی چه حالی شد وقتی بهش گفتم... گیج شده بود نمی‌دونست به کارهای خودش رسیدگی کنه یا همین امروز بره بیرون تا کلی لباس بچه بخره!»

از این که آوا زودتر از من به مادر خبر داده بود، حسادت کردم: «تو... تو قبل از من به اون گفتی؟»
آوا آه حسرت کشید: «آره، دیروز گفتم. می‌دونم که باید اول به تو می‌گفتم اما... لازم بود با مامان مشورت کنم که این قضیه رو چطوری بهت بگم.»

سرم را به لبه کاناپه تکیه دادم؛ خواهرم از بیان این خبر به من وحشت داشت؟ آیا تصور می‌کرد با شنیدن این خبر روحیه خود را از دست می‌دهم؟

«نکنه فکر کردی بهت حسودی می‌کنم؟»

آوا فوراً گفت: «نه!... نمی‌دونم، کین! گفتم شاید باعث ناراحتی یا ناامیدی تو بشم.»
یک قطره اشک دیگر از روی گونه‌ام به پایین لغزید، اما این بار اشک شوق نبود. فوراً آن را از روی صورتم پاک کردم: «تو که منو خوب می‌شناسی!» از جا برخاستم و اگرچه او مرا نمی‌دید، اما سعی کردم خود را مشغول نشان دهم: «بهت تبریک میگم! خب دیگه، باید برم کلی کار دارم!»

«کین...»

دکمه قطع تماس را فشار دادم و به صفحه تلفن همراهم خیره شدم. چطور ممکن بود خواهرم تصور کند برای بارداری او خوشحال نیستم؟ او بهترین دوست من در همه عمر بود. من از صمیم قلب برای او و رید خوشحال شدم. صادقانه بگویم؛ از این که او می‌تواند بچه‌دار شود، اما من نمی‌توانم؛ ناراحت نیستم. تنها مسئله ناراحت‌کننده برای من این بود که او به راحتی و ناخواسته بچه‌دار شده است در حالی که من با برنامه‌ریزی و تلاش هنوز به جایی نرسیدم.

وای خدا! من یک احمق غیرقابل تحمل هستم!

با این که تظاهر به خوشحالی کردم، اما خودم را نباید گول بزنم. من احساس ناراحتی کردم و بدتر از همه تماس تلفنی او را در بهترین دقایق عمر خواهر عزیزم قطع کردم! او فقط خواسته بود خوشحالی خود را با من تقسیم کند، اما من خودخواهانه تلفن را قطع کردم.

فوراً شماره را گرفتم.

به محض این که گوشی را برداشت؛ گفتم: «متأسفم!»

«مهم نیست!»

«آره مهم نیست؛ تو حق داری! ببین، ازت متشکرم که نسبت به وضعیت من و گراهام حساس هستی، اما خواستم بهت بگم که واقعاً برای تو و رید خوشحالم. از این که قراره یه بار دیگه خاله بشم، خوشحالم!»

متوجه شدم که صدایش آرام شد و احتمالاً بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد.

«متشکرم، کین!»

«اما یه مسئله دیگه!»

«چی؟»

«تو اول به مادر گفتی؟ هیچ وقت برای این کار نمی بخشمت!!»

آوا خندید: «البته به محض این که بهش گفتم، پشیمون شدم چون به من گفت؛ قراره بچه رو تو اروپا بزرگ کنی؟؟؟»

پس لهجه می گیره!!»

«وای! خدا به ما رحم کنه!»

هر دو خندیدیم.

«راستی کین! قراره اسم یه انسان رو انتخاب کنیم؛ ممکنه به ما کمک کنی چون من و رید هیچ وقت در مورد اسم به

توافق نمی رسیم.»

مدتی را هم گپ زدیم و من چند پرسش متداول را مطرح کردم از جمله این که چطور متوجه شد باردار است، مراجعات روتین به پزشک در اروپا چگونه است، زمان حدودی زایمان چه موقع است (ماه آوریل) و چه موقع جنسیت نوزاد مشخص خواهد شد و آیا این که آن ها مایل هستند از قبل جنسیت جنین را بدانند یا دوست دارند پس از زایمان غافل گیر شوند.

در پایان گفتگو، آوا گفت: «راستی، قبل از این که قطع کنی... خبری از سازمان بهزیستی برای فرآیند فرزندخواندگی

نشد؟»

از جا برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم چون ناگهان احساس تشنگی کردم. «آره، یه خبرهایی شد.» در یخچال را باز کردم، بطری آب را برداشتم، درپوشش را باز کردم و آن را به سمت دهانم بردم.

«فکر کنم خبر خوبی نیست.»

«خب دیگه، من که نمی تونم گذشته گراهام رو عوض کنم؛ این طور که معلومه اونم نمی تونه زمان حال منو عوض

کنه، هر چند تا الان پیشرفتی هم نداشتیم.»

آوا لحظه‌ای سکوت کرد: «چرا از یک مؤسسه خصوصی دیگه برای فرزندخواندگی اقدام نمی‌کنی؟»

«پولش چی؟»

«از مادرت پول بگیر.»

«نه آوا! هیچ وقت از مادرت درخواست نمی‌کنم برام یه انسان بخره، چون تا آخر عمر بهش مدیون میشم.»

صدای باز شدن در را شنیدم؛ گراهام وارد خانه شد.

«بسیار خب، دیگه باید برم، عاشقتم و دوباره تبریک میگم.»

آوا: «ممنون؛ منم عاشقتم.»

گراهام گفت: «آوا بود؟» سپس بطری آب را از من گرفت و نوشید.

به علامت تأیید سرتکان دادم: «آره؛ اون بارداره!»

آب به گلویش جهید و سرفه‌کنان دهانش را با پشت دست پاک کرد و لبخند زد: «واقعاً؟ فکر می‌کردم هنوز برای

بچه‌دار شدن برنامه‌ریزی نکردن.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «خب اشتباه کردن!»

گراهام لبخند زد؛ نگاهش نشان می‌داد که حقیقتاً برای آوا و رید خوشحال است، اما ناگهان لبخند از روی لبانش

محو شد و چشمانش آکنده از نگرانی شدند. نیازی نداشت برایم توضیح دهد، اما نگرانی را به وضوح شاهد بودم. او

نگران احساس و واکنش من در این زمینه بود. به همین دلیل لبخندی زدم تا به او ثابت کنم با این مسئله مشکلی

ندارم.

البته که حال من خوب است یا شاید خوب خواهد شد.

گراهام اصرار داشت که شام را شخصاً درست کند: اسپاگتی! همیشه خوشحال می‌شوم که او آشپزی کند، اما این بار

می‌دانستم که اصرار او به این دلیل است که نگران واکنش‌های منفی نسبت به باردار شدن تصادفی خواهرم شده

بود؛ درحالی که من پس از شش سال تلاش و درمان هنوز باردار نشده بودم.

هنگام صرف شام، گراهام گفت: «از سازمان بهزیستی در مورد فرزندخواندگی خبری نشد؟»

نگاهم را از بشقاب به سمت دهان گراهام چرخاندم، همان دهانی که این پرسش احمقانه را مطرح کرده بود. چنگال

را در دستم فشردم و دوباره به بشقاب خیره شدم.

بیش از یک ماه بود که هیچ صحبتی در خصوص مسائل مربوط به نازایی بین ما رد و بدل نشده بود و امیدوار بودم

این سکوت باز هم ادامه یابد.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم: «اونا هفته قبل با من تماس گرفتن.»
گراهام به من خیره شد و چنگالش را بی هدف در بشقاب چرخاند: «چرا به من نگفتی؟»
«خب، حالا دارم میگم.»

«آره؛ ولی الان من پرسیدم و تو گفتی.»

پاسخی نداشتم؛ او حق داشت باید هفته قبل به او می‌گفتم، اما موضوع خوشایندی نبود و ابدأ دوست نداشتم در خصوص موضوعات تلخ صحبت کنم. به همین دلیل است که غالباً از صحبت کردن طفره می‌روم.

به او نگفتم چون می‌دانستم برای تصادف رانندگی‌ای که در گذشته داشته است تا چه حد احساس عذاب وجدان می‌کند. همین تصادف رانندگی باعث شد به درخواست ما برای فرزندخواندگی پاسخ منفی بدهند.

گراهام گفت: «متأسفم.»

عذرخواهی او باعث گرفتگی و درد شدید در قفسه سینه من شد. عذرخواهی او برای گفتگوی آن شب نبود، بلکه او می‌دانست عملکرد خودش در گذشته باعث مشکلات امروز شده است.

مسئله مربوط به زمانی است که گراهام نوزده ساله بود. او به ندرت در این خصوص صحبت می‌کرد. او در آن سازه مقصر نبود چون هنگام مستی رانندگی نکرده بود، اما این پرونده برای همیشه او را بدنام کرده بود. فقط زوج‌هایی برای فرزندخواندگی پذیرفته می‌شوند که هیچ یک از آن‌ها پرونده قضایی نداشته باشند.

علت امر را نمی‌دانم؛ در هر حال این تصادف مربوط به سال‌ها پیش است و رفتار همه انسان‌ها در طول زمان تغییر می‌کند. گراهام نیز تغییر کرده و از سوی دیگر، به اندازه کافی به‌عنوان یک نوجوان برای این مسئله مجازات شده است. اکنون سرزنش همسرش برای آنچه در گذشته مرتکب شده، بی‌انصافی محض است.

«عذرخواهی نکن؛ گراهام! اگه برای رد شدن درخواست سازمان بهزیستی عذرخواهی کنی، پس منم باید برای بچه‌دار نشدن عذرخواهی کنم. مهم نیست!»

گراهام به من خیره شد؛ نگاهش آکنده از قدردانی بود. انگشتش را روی لبه لیوان حرکت داد و گفت: «فرزندخواندگی به خاطر تصمیم‌گیری غلط من با مشکل مواجه شد، اما تو در ماجرای بچه‌دار نشدن مقصر نیستی؛ این دو مسئله با هم تفاوت اساسی دارن.»

من و گراهام مثال بارز یک ازدواج موفق نیستیم، اما قطعاً مثال خوبی برای درک زمان و مکان سرزنش دیگران هستیم. او هرگز مرا به دلیل بچه‌دار نشدن مقصر ندانسته و سرزنش نمی‌کند و من نیز هرگز نمی‌خواهم او خود را برای هیچ مسئله‌ای در گذشته سرزنش کرده یا مقصر قلمداد کند.

«شاید این دو با هم فرق داشته باشن، اما هیچ‌کدوم مهم نیستن؛ بهتره دیگه این بحث رو ادامه ندیم.»
از گفتگو کردن خسته شده بودم چون بارها و بارها صحبت کردیم و هیچ‌وقت به نتیجه مطلوب نرسیدیم. یک لقمه دیگر از غذا را در دهانم گذاشتم و امیدوار بودم به بحث خاتمه داده باشم، اما او همچنان مایل به ادامه گفتگوی بی حاصل بود.

گراهام اندکی به جلو خم شد، بشقابش را به سمت وسط میز هل داد و گفت: «خب، آگه... آگه برای فرزندخواندگی به تنهایی اقدام کنی، چی؟ یعنی منو از این معادله بذار بیرون، نظرت چیه؟»

متعجب به او خیره شدم، در ابتدا مفهوم کلی پرسش را متوجه نشدم: «نمی‌تونم! ما از نظر قانونی زن و شوهر هستیم.» واکنشی مشاهده نکردم یعنی او می‌دانست دقیقاً چه پیشنهادی مطرح کرده است. به صندلی تکیه دادم و با تردید به او نگاه کردم: «یعنی طلاق بگیریم و من شخصاً برای فرزندخواندگی اقدام کنم؟»

گراهام دستم را گرفت: «این به معنی طلاق اون جووری نیست، کین! باز هم زندگی می‌کنیم، با هم می‌مونیم. این طوری شانس بیشتری داریم... می‌دونی... وانمود می‌کنیم که من تو زندگی تو نیستم؛ این طوری محکومیت من در گذشته بر پرونده درخواست ما تأثیرگذار نیست.»

برای چند لحظه این پیشنهاد را در ذهنم بررسی کردم؛ به نظر نمی‌رسید که این کار بهتر از تلاش‌های قبل ما برای بچه‌دار شدن باشد. چطور ممکن بود سازمان بهزیستی یک زن مجرد مطلقه را واجد شرایط فرزندخواندگی بداند در حالی که زوج‌های خوشبخت متعدد با فرصت‌های بهتر و درآمد بیشتر در فهرست انتظار بودند؟ اخذ تأیید سازمان بهزیستی برای فرزندخواندگی کار ساده‌ای نبود. فرض کنیم که انتخاب بشوم، اما پس از مدتی مادر واقعی کودک برای پس گرفتن او اقدام کند؛ آن وقت چه خواهد شد؟ البته هزینه‌ها نیز نقش مهمی دارند. درآمد گراهام تقریباً دو برابر حقوق من است اما باز هم از نظر مالی واجد شرایط سازمان بهزیستی برای اخذ تأییدیه نمی‌شویم.

به امید خاتمه دادن به این بحث گفتم: «پول کافی نداریم!» اما از حالت چهره او نتوانستم پیش‌بینی کنم که پیشنهاد بعدی چیست. تصور من این بود که قطعاً مسائل مالی به مادر من ختم خواهند شد. او همچنان به من نگاه می‌کرد؛ فوراً از جا برخاستم و بشقابم را برداشتم. با تأکید به او گفتم: «قرار نیست از اون کمک بگیریم. آخرین باری که در مورد فرزندخواندگی با او صحبت کردم؛ به من گفت که هر وقت آمادگی کافی داشته باشم، خداوند یه بچه به من خواهد داد. همون طور که قبلاً به آوا هم گفتم، دوست ندارم مامان تصور کنه که مالک یه تیکه از خانواده منه.»

به سمت سینک ظرفشویی رفتم و بشقاب را داخل آن گذاشتم. گراهام از روی صندلی برخاست و به دنبال من به آشپزخانه آمد: «این فقط یه پیشنهاد بود! می‌دونی چیه؟ یکی از همکارها گفت که خواهرش به مدت هفت سال برای

بچه‌دار شدن درمان شد؛ اونا هم خیلی تلاش کردن، اما سه ماه قبل به یک‌باره متوجه شد که باردار شده و زمان احتمالی زایمان هم ماه ژانویه است.»

«بله، گراهام! این یه معجزه است، می‌دونی چرا بهش میگن معجزه؟ برای این که درصد احتمال وقوع یه معجزه فقط یه کم بیشتر از صفره!»

شیر آب را باز کردم تا ظرف‌ها را بشویم و ناگهان گفتم: «با همکاریات در این مورد صحبت کردی؟»
گراهام کنار من ایستاد و بشقابش را داخل سینک گذاشت. سپس با صدای آرام گفت: «بعضی وقتا! خب؛ اونا می‌پرسن که چرا بچه نداریم.»

فشار زیادی بر روی قفسه‌سینه‌ام احساس کردم. لازم بود به هر نحوی که شده به این گفتگو خاتمه دهم. گراهام به سمت من خم شد و گفت: «هی!»

از گوشه چشم به او نگاه کردم تا متوجه شود به حرف‌هایش گوش می‌دهم؛ سپس مشغول شستن ظرف‌ها شدم.
«ببین، کین! ما به ندرت در این مورد صحبت می‌کنیم؛ نمی‌دونم این خوبه یا بد!»
«نه خوبه و نه بد! فقط من از صحبت کردن در این خصوص خسته شدم. همه ازدواج ما خلاصه شده تو همین موضوع!»

«یعنی تو این وضعیت رو پذیرفتی؟»

بدون نگاه کردن به گراهام گفتم: «چی رو پذیرفتم؟»

«این که ما هرگز مادر و پدر نمی‌شیم؟»

بشقاب از دستم لغزید و با صدای وحشتناکی به کف سینک ظرفشویی برخورد کرد، اما مثل قلب من نشکست!
لبه سینک را محکم گرفتم، سرم سنگین شده بود، اشک‌هایم به سرعت بر روی گونه‌هایم جاری شدند. وای خدا! چرا تحمل نداشتم؟

گراهام قبل از اقدام دلداری دادن به من چند لحظه مکث کرد. او می‌دانست که دوست ندارم اشک بریزم و هم‌چنین می‌دانست که هیچ اقدامی در این زمان به من کمک نمی‌کند تا آرام بگیرم. تا امروز معمولاً در تنهایی گریه کرده بودم تا گراهام اشک‌هایم را نیند، اما اکنون برایم مهم نبود. گراهام دستش را روی موهایم کشید تا آرام شوم سپس مرا از جلوی سینک ظرفشویی به آرامی کنار کشید تا شخصاً ظرف‌ها را بشوید. تنها کاری که از دست من برمی‌آمد این بود که از آشپزخانه خارج شوم، اندکی آرام بگیرم و یک بار دیگر تظاهر کنم! این بار باید تظاهر می‌کردم که این گفتگو هرگز انجام نشده است. او نیز باید به من فرصت می‌داد تنها باشم و آرام بگیرم. وضعیت من به حدی دردناک بود که حتی

گراهام نیز قادر به تسکین درد من نبود.
هر دوی ما در ایفای نقش، حقیقتاً استاد هستیم!



فصل هشتم

گذشته

از رفتار گراهام عصبانی بودم.

شاید از خودم عصبانی بودم. زمانی که همراه با جیسون از کنار میز گراهام و آن دختر عبور کردیم، با خود گفتم: «چرا بهش تلفن نکردی؟»

باید با او تماس می‌گرفتم.

پس از ورود به آپارتمان، به اتاق خواب رفتم و روی تختخواب دراز کشیدم. صدای زنگ در را شنیدم. با تصور این که مادر به دیدنم آمده به سمت در رفتم. از داخل چشمی در به بیرون نگاه کردم.

گراهام پشت در ایستاده بود و به کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

پیشانی‌ام را به در چسباندم و چشمانم را بستم.

«وای خدا! اون این‌جا چیکار داره؟»

لباس و سپس موهایم را مرتب کردم و در را گشودم. زمانی که با او رو در رو شدم، از احساس خودم نسبت به حضور او در آستانه آپارتمان خودم شرمسار شدم. با گراهام آشنایی چندانی نداشتم، اما حضورش را همه‌جا احساس می‌کردم. جیسون خواستگار من بود، اما حضورش را هیچ‌جا احساس نمی‌کردم.

بی‌اختیار گفتم: «چیه...» فوراً از خروج این کلمه از دهانم پشیمان شدم. صدایم را صاف کرده و گفتم: «چیکار داری این‌جا؟»

لبخندی بر لبان گراهام نقش بست و دستش را بر چهارچوب در گذاشت. پوزخند و جویدن آدامس به‌طور هم‌زمان از مواردی بود که تاکنون مشاهده نکرده بودم.

گراهام: «فکر کنم نقشه بود، مگه نه؟»

با تعجب پرسیدم: «نقشه؟»

با اکراه خندید، سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: «فکر کردم با نگاهت توی رستوران سعی داشتی به من بفهمونی که باید پیام این‌جا.»

گراهام با صدای بلند صحبت می‌کرد در حالی که نزدیک به او ایستاده بودم. به یک سمت چهارچوب در تکیه دادم و دستم را روی سمت دیگر گذاشتم تا مانع ورود او به داخل شوم: «کدوم نگاه؟»

گراهام چشمانش را تنگ کرد: «تو منو نگاه نکردی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «من تو رو نگاه نکردم و نمی‌دونم چطور از یه نگاه نتیجه گرفتی که الان باید این جا باشی!»

گراهام لب‌هایش را به هم فشرد و با شرمساری سرش را به پایین انداخت. پس از چند لحظه، سرش را بالا آورد و گفت: «نامزدت این جاست؟»

فقط به او خیره شدم، گراهام آهی کشید و گفت: «پس اشتباه کردم.» ناگهان متوجه شدم که سمت چپ صورتش قرمز شده است. یک گام به جلو برداشتم و با اشاره به آن پرسیدم: «چی شده؟»

«یه سیلی آبدار نوش جان کردم؛ مشکلی نیست! مستحقش بودم!»
با دقت بیشتر متوجه شدم که رد انگشتان بر صورت او نمایان است: «نامزدت؟»
شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «بعد از جریان ساشا به خودم قول دادم که من باید همیشه با همه صادق باشم. جس ^{۲۲} ... نامزدم رو می‌گم... صداقت رو درک نمی‌کنه!»

«مگه بهش چی گفتی؟»

«نامزدی‌مون رو به هم زدم. بهش گفتم که به یه دختر دیگه علاقه‌مند هستم و همین الان قراره برای دیدنش به آپارتمانم برم.»

«آهان، چون اون دختره به تو نگاه کرده بود؟»

گراهام لبخند زد: «خب دیگه! من فکر کردم که اون جووری بود. بسیار خب، کین! بعداً می‌بینمت!»
گراهام یک گام به عقب برداشت، احساس کردم روح و جانم به دنبال او می‌رود.
یک گام به بیرون از آپارتمان برداشتم: «گراهام!» زمانی که به سمت من چرخید، مطمئن نبودم که از گفتن یا نگفتن آنچه در ذهن دارم پشیمان خواهم شد یا نه! گلویم را صاف کردم و گفتم: «پانزده دقیقه بعد بیا!»
گراهام ابتدا به کفش‌هایش و سپس به من نگاه کرد! با تردید گفت: «لازمه که پانزده دقیقه بعد باشه؟»
سرم را به علامت منفی تکان دادم: «نه!»

به سمت در آپارتمانم رفتم و منتظر ورود گراهام شدم. در را بستم و به سمت او چرخیدم. گراهام با لبخند به یادداشتی که خودش شش ماه پیش بر روی دیوار کنار در چسبانده بود، نگاه می‌کرد.
«هنوز این جاست؟!»

یک لبخند احمقانه بر روی لبانم نقش بست: «باید بهت تلفن می‌کردم!»

گراهام یادداشت را از روی دیوار برداشت، تا کرد و داخل جیبش گذاشت: «دیگه بهش احتیاج نداری، مطمئنم که تا حالا شمارهٔ منو حفظ کردی.»

«چرا با اطمینان حرف می‌زنی؟»

«مطمئنم دیگه! چرا به من تلفن نکردی؟»

سعی کردم جواب قانع کننده بدهم: «برای این که... یعنی فکر می‌کنم چون تو منو به یاد اتان میندازی. دوست ندارم اون روز رو به خاطر بیارم.»

گراهام سرش را تکان داد تا به من بفهماند آنچه گفتم را درک کرده است و افزود: «امشب که منو تو رستوران دیدی، چند بار به یاد اتان افتادی؟»

صادقانه پاسخ دادم: «فقط یه بار، همین الان!»

«خیلی خب؛ پس من زیاد هم تو رو به یاد اتان نمیندازم چون من اتان نیستم. راستی علت این جای زخم روی دست چیه؟»

«وقتی چهارده ساله بودم، دنبال خواهرم تو خانه می‌دویدم، متوجه نشدم که در شیشه‌ای کشویی رو به حیاط بسته است؛ بنابراین با سرعت با اون برخورد کردم. شیشه خرد شد و ده جای بدنم برید. اما فقط یکی از اونا، یعنی همین که جای زخمش باقی مونده، خیلی بد بود.»

«لعنت بر شیطان!»

«تو هم جای زخم داری؟»

گراهام به استخوان ترقوه‌اش اشاره کرد که یک جای زخم به اندازهٔ ده سانتی‌متر بر روی آن دیده می‌شد؛ احتمالاً در زمان جراحی و وضعیت وخیمی داشته است. او گفت: «تو یه تصادف رانندگی این طوری شد. راستی فیلم مورد علاقهٔ تو چیه؟»

«همهٔ فیلمای برادران کونن رو دوست دارم.»

تصور کردم شاید بهتر باشد برایش توضیح دهم که ناگهان گفت: «ما تصور کردیم... که تو... وزغ هستی!»

با خنده گفتم: «پس تو هم به این فیلما علاقمندی که دیالوگ‌شون رو بلدی!»

هر دو با صدای بلند خندیدیم و من گفتم: «سؤال بعدی، لطفاً!»

«از چی بدت میاد؟»

«خیانت و اغلب سبزیجات!»

گراهام خندید: «پس یعنی فقط ناگت مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خوری؟»

«من عاشق میوه و گوجه فرنگی‌ام. اما گیاهان سبز رو دوست ندارم. خیلی وقتا سعی کردم سبزی بخورم، اما بالأخره سال گذشته متوجه شدم که تلاش بی‌فایده است و باید از رژیم غذایی دیگه‌ای استفاده کنم.»

«ورزش کردن رو دوست داری؟»

«فقط در مواقع ضروری! دوست دارم یه فعالیت‌هایی در فضای باز داشته باشم، اما ورزش روتین نه!»

گراهام گفت: «من دویدن رو دوست دارم چون ذهن رو پاک می‌کنه؛ من عاشق همه سبزیجاتم به غیر از گوجه‌فرنگی!»

«ای وای! این که اصلا خوب نیست!»

«نه، خیلی هم خوبه! تو می‌تونی گوجه‌فرنگی غذای منو بخوری! من هم بقیه سبزیجات غذای تو رو می‌خورم. هیچ چی دور ریخته نمی‌شه، خوبه دیگه!»

از شیوه نگاه او به مسائل لذت بردم و برای این که او را وادار کنم بیشتر صحبت کند، گفتم: «دیگه چی؟ فیلم و غذای مورد علاقه، فقط ظاهر ماجرا هستن.»

«خب می‌تونیم درباره سیاست و مذهب هم صحبت کنیم!»

لحن او جدی بود، اما می‌دانستم که شوخی می‌کند. به هر حال؛ به نظر من همیشه باید از بحث در خصوص برخی موارد از جمله سیاست و مذهب پرهیز کردم چون باعث بروز مشاجرات داغ می‌شوند، حتی در بین کسانی که ظاهراً هم عقیده هستند.

بنابراین گفتم: «ولی من ترجیح میدم درباره این دو مورد بحث نکنیم.»

گراهام: «بسیار خب، تعطیلات مورد علاقه تو چیه؟»

«همه اونا رو دوست دارم، اما هالوین رو بیشتر!»

«انتظار این پاسخ رو نداشتم، لباس‌های عجیب و غریبش رو دوست داری یا شیرینی‌هاشو؟»

«هر دو، اما لباس رو بیشتر چون عاشق لباس هستم.»

«بهترین لباس هالوین که تا حالا پوشیدی، چی بوده؟»

برای چند لحظه فکر کردم و پاسخ دادم: «فکر کنم لباس میلی وانیلی^{۲۴} که با دوستانم پوشیدیم بهتر از همه بود؛ دو

نفر از ما تمام شب حرف زدیم و دو نفر دیگه جلوی ما ایستادند و بر اساس گفته‌های ما لب‌هاشون رو تگون دادن.»

گراهام خندید و گفت: «چه بامزه!»

«لباس هالوین تو چی بود؟»

«هیچ وقت لباس هالوین نداشتم چون دوست نداشتم با ساشا به جشن هالوین برم؛ لباس هاش جلف بودن؛ همیشه سعی می کرد جلب توجه کنه؛ هیچ وقت به من که نامزدش بودم توجه نداشتم، بلکه می خواست توجه همه مهمون ها رو به خودش جلب کنه.»

«چه وحشتناک! امسال قراره چه لباسی بپوشی؟»

«ای بابا! هنوز دو ماه به هالوین مونده! احتمالا تا اون موقع با هم ازدواج کردیم و تو یه خونه زندگی می کنیم؛ بنابراین زمان زیادی برای تصمیم گیری مشترک داریم.»

چشمانم را چرخاندم و گفتم: «زیادی به خودت اطمینان داری!»

گراهام خندید و گفت: «باشه، اگه دوست داری اسمش رو بذار اطمینان زیادی! راستی امروز چه روزیه؟»

از این که موضوعات گوناگون را به سرعت مطرح می کرد و مسیر بحث را تغییر می داد، متحیر شده بودم: «هشتم آگوست! چطور مگه؟»

«می خوام تاریخی که سرنوشت ما رو دوباره به هم رسوند فراموش نکنی.»

«ای بابا! چقدر جدی گرفتی! قراره منو بترسونی؟»

«نخیر! قرار نیست بترسونمت، اما خودت خواهی دید. ده سال بعد؛ در تاریخ هشتم آگوست که در خونه خودمونیم؛ امروز رو بهت یادآوری می کنم.»

«مطمئنی؟»

«از همیشه مطمئن ترم!»

فصل نهم

حال

گوئن^{۲۵} یک رژلب قرمز کم‌رنگ را برداشت و آن را روی لب بالای من مالید، اما به حرکت دستش ادامه داد تا این که با بینی من برخورد کرد.

با خنده گفتم: «آفرین، رژلب زدن رو خوب بلدی!»

ما الان در خانه والدین گراهام هستیم، زیرا برای صرف شام به این جا دعوت شدیم. گراهام روی زمین با آدلین^{۲۶}، دختر پنج ساله خواهرش کارولین^{۲۷} بازی می‌کند. گوئن سه ساله هم کنار من روی کاناپه نشسته و صورتم را آرایش می‌کند و والدین گراهام نیز در آشپزخانه مشغول تهیه شام هستند.

معمولا روزهای یکشنبه را به همین ترتیب سپری می‌کنیم. همیشه روزهای یکشنبه که به خانه والدین گراهام می‌آمدیم را دوست داشتم و اخیراً از نظر من؛ آن‌ها به بهترین روزهای ماه تبدیل شده‌اند. نمی‌دانم چرا در خانه آن‌ها احساس آرامش می‌کنم و همه کارها راحت‌تر و مطبوع‌تر هستند. این جا به راحتی می‌خندم، شادتر هستم و حتی ابراز علاقه شوهرم را راحت‌تر می‌پذیرم.

اخیراً متوجه شدم که رفتار من با گراهام در جمع، نسبت به زمانی که در خانه خودمان تنها هستیم، تفاوت دارد. زمانی که در خانه تنها هستیم، در افکار خودم غرق می‌شوم و حتی توان صحبت کردن ندارم، اما در جمع خانوادگی، وضعیت فرق می‌کند. شاید او نیز متوجه این تفاوت رفتار من در خانه و جمع خانوادگی شده باشد، اما هرگز این نکته را به من متذکر نشده است.

گوئن گفت: «تموم شد!» سپس تلاش کرد درپوش رژلب را ببندد، اما آن را گرفتم تا کمکش کنم.

گراهام همان طوری که روی زمین نشسته بود و بازی می‌کرد، سرش را بالا آورد. با دیدن صورتم با تعجب گفت: «وای خدا! کین! این... وای!»

به گوئن لبخندی زدم و گفتم: «منو زیباتر کردی؟»

او شروع به خنده کرد.

از جا برخاستم و به دستشویی رفتم. با دیدن چهره خودم در آینه به خنده افتادم. همیشه باور داشتم که اغلب مردم از سایه چشم آبی رنگ استفاده می‌کنند و اکنون متوجه شدم که یک دختر سه ساله نیز از همین رنگ برای آرایش من استفاده کرده است.

در حال شستن صورتم بودم که گراهام وارد دستشویی شد. نگاهی به من در آینه انداخت و برایم شکلک درآورد.

«چی؟ گفتمی که این آرایش رو دوست نداری؟»

گراهام خندید و گفت: «به نظر من، تو همیشه زیبایی، کین!» سپس از دستشویی خارج شد.

بالآخره شستن آرایش صورتم تمام شد و به اتاق نشیمن بازگشتم. گراهام روی کاناپه دراز کشیده و مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن من نشست تا جای کافی برای من فراهم شود. در خانه والدین گراهام وانمود می‌کردیم که اوضاع روبه‌راه است. البته در روزهای غیر از یکشنبه که در خانه خودمان بودیم نیز من به همین منوال عمل می‌کردم، اما در خانه خودمان اوضاع به گونه دیگری بود.

پس از شام، من و گراهام برای شستن ظرف‌ها داوطلب شدیم. رادیو را روشن کردیم و جلوی سینک ظرفشویی ایستادیم. من ظرف‌ها را می‌شستم و او آبکشی می‌کرد. او در مورد رویدادهای محل کار صحبت می‌کرد و من گوش می‌دادم.

در همین حال، کارولین که فرزند سومش را باردار بود وارد آشپزخانه شد. او یک بشقاب کاغذی در دست داشت و دست دیگرش را بر روی کمرش نهاده بود. بشقاب کاغذی را داخل سطل آشغال انداخت و به ما لبخند زد. پس از چند گفتگوی کوتاه، از آشپزخانه خارج شد. در پایان شستن ظرف‌ها، گراهام یک حوله به من داد تا دستانم را خشک کنم و گفت: «بریم خونه؟»

با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردم، اما یک بار دیگر عصبی شدم. مایل به رفتن به خانه و تنها شدن نبودم. احساس می‌کردم بدترین همسر دنیا برای شوهرم هستم.

هنگام رانندگی تا خانه به دروغ گفتم: «فکر کنم مبتلا به میگرن شدم.» سپس پیشانی خود را به شیشه پنجره اتومبیل فشردم. به محض رسیدن به خانه، گراهام به من گفت فوراً به رختخواب رفته و استراحت کنم. پنج دقیقه بعد او با قرص اسپرین و یک لیوان آب وارد اتاق شد. هنگام خروج از اتاق، چراغ را خاموش کرد؛ از رفتار خودم شرمسار بودم؛ از آنچه بر سر زندگی‌ام آورده بودم نیز متنفر بودم؛ بنابراین شروع به گریه کردم.

قلب شوهرم ارزشمندترین دارایی من بود، اما لمس فیزیکی او برایم عذاب‌آور شده بود.

فصل دهم

گذشته

آن روز به گراهام گفتم که خواب عجیبی دیدم و او نیز در آن حضور داشت.

گراهام: «واقعاً؟ خب بگو ببینم، چی بود!»

«خواب دیدم که تو با لباس کامل غواصی به طرفم اومدی و به من گفتی که منم باید لباس غواصی بپوشم چون باید با کوسه‌ها شنا کنیم. بهت گفتم از کوسه می‌ترسم و تو گفتی، ای بابا! کین! این کوسه‌ها در واقع گربه هستن! بعد من گفتم که از اقیانوس می‌ترسم و تو گفتی که این اقیانوس در حقیقت یه پارک معمولیه!»

گراهام خندید: «بعدش چی شد؟»

«خب دیگه، لباس غواصی پوشیدم، اما تو منو به اقیانوس یا همون پارک نبردی؛ بلکه منو پیش مادرت بردی! خیلی خجالت کشیدم، راستش از دستت خیلی عصبانی شدم چون با لباس غواصی سر میز شام خونه مادرت نشسته بودم.»

گراهام از شدت خنده بر روی مبل افتاد: «کین! باور کن این بهترین خوابی بود که در عمرم شنیده بودم!»

واکنش او باعث شد از آن به بعد همه خواب‌هایم را برایش تعریف کنم.

گراهام گفت: «گرسنه شدم، چیزی برای خوردن داریم؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم؛ بنابراین گراهام به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا گفت: «دارم دنبال یه چیزی می‌گردم که بخوریم!»

پس از سه دقیقه گراهام گفت: «هیچی تو خونه نداریم، حتی بیسکویت یا غلات صبحانه هم نداریم! برم یه چیزی بخرم؟»

«خوبه... باشه!»

«تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

رفتن او را تماشا کردم، تنها واژه‌ای که می‌توانستم برای توصیف او به کار ببرم، صادق دوست‌داشتنی بود.

ناگهان از افکار خودم متعجب شدم چون هرگز اتان را صادق نمی‌دانستم. ندای درونم به من می‌گفت که اتان هرگز بی‌نقص نبوده است، بلکه فقط رُست آن را داشت. او همیشه سخنان درستی بر زبان می‌راند، اما این مسئله ذاتی نبود، بلکه فقط یک عملکرد اکتسابی بود؛ گویی مدت‌ها تحقیق کرده بود تا یک نسخه بهبود یافته از خودش به دیگران ارائه کند.

اما گراهام متفاوت بود. احساس می‌کردم او همیشه همان است که نشان می‌دهد. او اهل تظاهر نبود. نمی‌دانستم آیا زمانی قادر به اعتماد کردن به وی هستم یا خیر. با توجه به آنچه از اتان دیده بودم، احتمالاً هرگز قادر به اعتماد کردن به دیگران نبودم.

به اتاق خوابم رفتم و تلفن همراهم را برداشتم؛ چندین پیامک دریافت کرده بودم.

صبحانه چی دوست داری؟

مک دونالد؟ استارباکس؟ دونات؟

چرا جواب نمیدی؟

قهوه دوست داری؟

بسیار خوب؛ پس چند تا باگل می‌خرم!

در حال پهن کردن لباس‌های شسته شده بودم که گراهام برگشت. به اتاق نشیمن رفتم، گراهام در حال چیدن میز صبحانه، آن هم یک صبحانه مفصل بود!

«نگفتی چی دوست داری، منم از هر چیزی که به فکرم رسید، خریدم!»

روی میز را بررسی کردم: یک جعبه دونات، مک دونالد، چند تا باگل و استارباکس بود!

لبخند زدم و روی صندلی نشستم: «یاد فیلم بانوی زیبا افتادم که قهرمان فیلم از هر چیزی در منوی غذا بود سفارش داد.»

گراهام اخم کرد: «یعنی می‌خواهی بگی قبلاً به نفر همین کار رو انجام داده؟»

یک تکه دونات خوردم: «آره! اگر قرار باشه منو تحت تأثیر قرار بدی باید یه کم ابتکار به خرج بدی!»

گراهام رو به روی من نشست و درپوش یکی از لیوان‌های استارباکس را برداشت. ابتدا خامه روی درپوش را لیس زد و سپس گفت: «شاید بهتر باشه لیموزین سفیدی که قراره امروز بیاد دنبالت رو کنسل کنم.»

با خنده گفتم: «بابت صبحونه ممنون!»

او به صندلی تکیه کرد و درپوش لیوان قهوه را گذاشت: «امروز برنامه چیه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «امروز شنبه است و سر کار نمیرم.»

«هنوز نمی‌دونم شغلت چیه.»

«برای یه شرکت تبلیغاتی در مرکز شهر کار می‌کنم؛ چندان هیجان‌انگیز و جالب نیست.»

«اما کین! همه مسائل مربوط به تو جالب هستن!»

تعریف و تمجیدش را نادیده گرفتم: «تو کارت چیه؟»

«کار منم چندان هیجان‌انگیز نیست؛ حسابدار به شرکت در مرکز شهرم!»

«اوه! پس نابغه ریاضی هستی؟»

«البته اول دوست داشتم فضاورد بشم، اما ترک کردن کره زمین به کم ترسناک بود. اعداد تهدیدی برای زندگی من محسوب نمیشن؛ بنابراین ترجیح دادم با اونا کار کنم.»

گراهام یک پاکت را باز کرد و جعبه بیسکویت را از آن خارج کرد. یک بیسکویت برداشت و مشغول خوردن شد. با دهان پر از بیسکویت گفت: «با حلقه نامزدی اتان چه کردی؟»

«برای مادرش پست کردم.»

«با حلقه‌ای که من بهت دادم چه کردی؟»

لبخندی بر روی لبانم نقش بست: «نگهش داشتم، گاهی اوقات دستم می‌کنم؛ خوشگله!»

با دقت به من نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی بدونی من چی رو نگاه داشتم؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

«کاغذهای بیسکویت شانس!»

چند لحظه طول کشید تا به خاطر بیاورم در مورد کدام بیسکویت‌ها صحبت می‌کند: «اوه! همون غذای چینی و روز خیانت بزرگ!»

«آره!»

«نگهشون داشتی؟»

«خب، آره!»

«چرا؟»

گراهام به لیوان قهوه‌اش خیره شد و آن را به‌طور دایره‌شکل حرکت داد: «چون آگه پشت اون کاغذها رو خونده بودی؛ الان سؤال نمی‌کردی.»

به صدلی تکیه دادم و با کنجکاوای به گراهام خیره شدم. من و اتان همیشه بیسکویت شانس می‌خریدیم. دقیقاً می‌دانستم پشت آن‌ها چه نوشته است. فقط یک عدد! همیشه به نظرم عجیب بود که چرا اعداد بی‌معنی را پشت کاغذهای بیسکویت شانس می‌نویسند.

«فقط به عدد پشت کاغذ بیسکویت شانس نوشته شده.»

«کاملاً درسته!»

سرم را خم کرده و گفتم: «خب که چی؟ مثلاً پشت هر دو کاغذ به شماره مشابه بود یا چیزی شبیه این؟»

او با جدیت به من خیره شد: «شماره هشت.»

مدتی به فکر فرو رفتم. شب گذشته، گراهام سؤالاتی در مورد این که امروز چه تاریخ و چه روزی هستش از من پرسیده بود: هشتم آگوست! و آگوست ماه هشتم سال است یعنی ۸/۸.

همان روزی که ما دوباره با هم ملاقات کردیم.

«شوخی می کنی؟»

گراهام ابتدا قیافه جدی به خود گرفت و سپس با صدای بلند خندید.

«آره شوخی می کنم! پشت کاغذ شانسی تو عدد هفت و پشت کاغذ شانسی من عدد پنج یا نمی دونم شاید به عدد دیگه بود.»

گراهام از جا برخاست و کاغذهای بسته بندی غذا را داخل سطل زباله انداخت و گفت: «اونا رو از روی زمین برداشتم چون ذاتاً تمیز و مرتبم و هرگز آشغال روی زمین نمیندازم. راستش؛ همون شب وقتی به خونه رسیدم، متوجه شدم که هنوز تو جیب کتمه.»

نمی دانستم حرف هایش تا چه حد صحت دارند؛ بنابراین گفتم: «هنوز هم اونا رو داری؟»

گراهام اهرم سطل زباله را برای بار دوم فشار داد تا بقیه ظرف های غذا را داخل آن بیندازد و گفت: «البته که دارم...» صدای زنگ تلفن همراه گراهام باعث شد کلامش نیمه کاره رها شود. او فوراً پاسخ داد: «سلام مامان خوشگلم!» سپس دستش را روی گوشی گذاشت و به من گفت: «مادرمه؛ حسودیت نشه!»

خندیدم و مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم؛ امیدوار بودم فضای کافی برای جا دادن همه آنها در یخچال داشته باشم.

گراهام گفت: «نه زیاد! بابا امروز گلف بازی می کنه؟»

گراهام با سادگی و صمیمت با مادرش گرم گفتگو بود، اما من همیشه با حالت عصبی با مادرم گفتگو می کردم که گاهی اوقات کار به جروبحث و ناراحتی هم می کشید.

«چه عالی! برای شام میام. نامزد رو با خودم بیارم؟»

گراهام یک بار دیگر دستش را بر روی گوشی گذاشت و گفت: «لباس غواصی رو بپوش!»

نمی دانستم به این لطیفه بخندم یا از تعجب شاخ در بیاورم. درحالی که هنوز نام خانوادگی کامل گراهام را نمی دانستم مرا برای شام به خانه والدینش دعوت کرده بود. با تحکم گفتم: «نه!»

او به مادرش گفت: «اسمش کینه! آره واقعاً زیباست. بذار از خودش بپرسم.»

این بار دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و با صدای بلندتر از حد نیاز (چون فقط چند گام با هم فاصله داشتیم) گفت: «کین! برای دسر، پای دوست داری یا کیک کابلر؟»

یک گام به او نزدیک شدم و با جدیت به او گفتم: «ما هنوز اعلام نامزدی نکردیم؛ بنابراین دوست ندارم با مادرت ملاقات کنم.»

این بار دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و با اشاره به میز صبحانه گفت: «تا به حال به چند رستوران با هم رفتیم؛ نگاه کن! مک دونالد، استارباکس، دونات... ببین! پس با هم نامزد شدیم.»

سپس گوشی را به گوشش نزدیک کرد و گفت: «اون پای دوست داره؛ ساعت شش خوبه؟ باشه! منم دوستت دارم.» پس از پایان مکالمه، گراهام گوشی را درون جیب شلوارش گذاشت. با خشم به او نگاه کردم، اما آن قدر با صورتش شکلک درآورد که خندیدم.

گراهام: «نگران نباش! بهت قول میدم وقتی دستپخت مامانم رو بخوری، دوست نداری از اون خونه بیای بیرون!»
آه بلندی کشیدم: «اصلاً اون جوری که انتظار داشتم، نیستی.»

«و این خوبه یا بد!»

«هنوز نمی‌دونم!»

زمانی که به خانه کارولین رسیدم، اتومبیل گراهام را در پارکینگ خانه مشاهده کردم. به نظر می‌رسید فقط من و گراهام به خانه آن‌ها دعوت شده‌ایم. این مسئله باعث راحتی خیال من شد.

کارولین دیروز زایمان کرد و پسرش به دنیا آمد. این نوزاد اولین فرزند پسر پس از گراهام در خانواده آن‌ها بود. کارولین تنها خواهر گراهام است که در کانکتیکات زندگی می‌کند. تابستان^{۲۸} همراه با خانواده در شیکاگو زندگی می‌کند و آینسلی^{۲۹} که وکیل است به دلیل شغل خود تاکنون در شهرهای متعدد زندگی کرده است. وضعیت زندگی او شباهت زیادی به آوا و رید دارد. گاهی اوقات به شیوه زندگی آن‌ها حسادت می‌کنم، اما من اولویت‌های دیگری در زندگی دارم.

من و گراهام وابستگی زیادی به دو دختر کارولین داریم. معمولاً هر یکشنبه را با آن‌ها می‌گذرانیم؛ گاهی اوقات آن‌ها را به سینما می‌بریم تا کارولین و شوهرش در خانه تنها باشند. اکنون تصور می‌کنم با تولد نوزاد پسر، زمان بیشتری را با دخترها سپری خواهیم کرد.

از تماشای بازی کردن گراهام با خواهرزاده‌هایش لذت می‌برم. او عاشق است و از خنداندن آن‌ها لذت می‌برد. گراهام به سلامت ذهنی و رفاه خواهرزاده‌هایش توجه خاصی دارد؛ بنابراین به پرسش‌های آن‌ها با صبر و حوصله و البته صداقت هر چه تمام‌تر؛ پاسخ می‌دهد. اگرچه آن‌ها دو سال تفاوت سنی دارند، اما رفتار گراهام با آن‌ها بر اساس مساوات است. کارولین همیشه می‌گوید؛ پس از آن‌که مدت زمانی را در خانه ما به سر برده و به خانه خودشان مراجعت می‌کنند، همه جملات آن‌ها با عبارت «اما دایی گراهام گفت...» شروع می‌شود.

عاشق روابط گراهام با خواهرزاده‌هایش هستم و اکنون بی‌صبرانه منتظر مشاهده رفتار گراهام با خواهرزاده جدیدش هستم. در این‌گونه موارد به افکارم بال و پر می‌دهم تا وی را در قالب یک پدر مهربان و خارق‌العاده تصور کنم. هرگز اجازه نخواهم داد موقعیت ناگوار ما در زندگی بر روابط صادقانه گراهام و خانواده‌اش سایه افکند. به همین دلیل، اکنون باید نقاب شادی به چهره بزنم تا اندوه درونم نمایان نشود.

در آینه اتومبیل لبخند زدن را تمرین کردم. اصولاً لبخند باید به‌طور طبیعی بر روی لبان انسان نقش بندد، اما در حال حاضر؛ لبخندهای من مصنوعی هستند.

مقابل در خانه ایستادم، اما نمی‌دانستم که باید زنگ در را بزنم یا بدون مقدمه وارد شوم. اگر کارولین یا نوزادش خواب باشند؛ قطعاً با صدای زنگ در بیدار می‌شوند و در آن صورت من احساس بدی خواهم داشت. در را

بی سروصدا باز کردم، هیچ کس در اتاق نشیمن نبود، چند هدیه و کاغذ کادوهای باز شده بر روی کاناپه مشاهده می شد. وارد اتاق نشیمن شدم؛ هدیه گراهام و خودم را بر روی میز کنار کاناپه گذاشتم.

پس از آن به سمت آشپزخانه رفتم، کسی آن جا نبود. به طرف اتاقی که تلویزیون در آن قرار داشت، حرکت کردم، غالباً کارولین و خانواده اش در آن جا بودند. پس از تولد گوئن این مکان به عنوان جایگاه اصلی فعالیت های روزمره انتخاب شد؛ نیمی از فضا به عنوان اتاق نشیمن و نیم دیگر به عنوان فضای بازی دخترها در نظر گرفته شده بود.

در نزدیکی اتاقی که تلویزیون در آن قرار داشت؛ گراهام را دیدم و متوقف شدم. پشت او به من بود، کنار کاناپه ایستاده و بچه را در آغوش گرفته بود. او به آرامی به این سو و آن سو تکان می خورد تا بچه به خواب رود. اگر وضعیت ما به گونه دیگری بود؛ این صحنه هر روز در خانه خودمان تکرار می شد و من با افتخار و تحسین شوهرم را در حال رسیدگی به فرزند خودمان مشاهده می کردم یعنی همین گونه که اکنون خواهرزاده اش را در آغوش گرفته است. اما اکنون درد شدیدی را در درونم احساس کردم. نمی دانستم در آن لحظه چه افکاری در سر دارد. آیا از درون به علت این که نتوانستم این لحظات ناب را برایش خلق کنم نسبت به من رنجیده خاطر است؟

هیچ کس مرا نمی دید چون گراهام رو به داخل اتاق ایستاده بود و من خارج از خط دید خواهرش که احتمالاً روی کاناپه نشسته بود، ایستاده بودم. صدای کارولین را شنیدم: «خوب بلدی بچه رو آرام کنی!»
منتظر واکنش گراهام ماندم، اما او ساکت بود و فقط به آن بچه نگاه می کرد.

کلام بعدی کارولین اندوه مرا بیشتر کرد، به حدی که ناخودآگاه به دیوار تکیه دادم. او گفت: «گراهام، تو پدر خوبی میشی!»

البته می دانم که اگر می دانست من در آن محدوده ایستاده و قادر به شنیدن این کلام هستم، هرگز آن را بر زبان نمی آورد. بی صبرانه منتظر پاسخ گراهام ماندم.

گراهام به آرامی سرش را بالا آورد و به کارولین نگاه کرد و پاسخ داد: «می دونم؛ از این که تا به حال بچه دار نشدیم حس بدی دارم.»

دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا به نوعی از واکنش بعدی خودم پیشگیری کنم. هر آن ممکن بود فریاد بزنم یا استفراغ کنم.

به سمت اتومبیل بازگشتم، سپس سوار آن شدم و آن جا را ترک کردم.

پس از شنیدن آن جمله قادر به مواجهه با گراهام نبودم. همان جمله، همه ترس های من از آینده را تأیید کرد. چرا کارولین به این مسئله اشاره کرده بود؟ چرا گراهام با آن صراحت با کارولین صحبت کرده بود، اما هرگز احساساتش را

به من نگفته بود؟

برای اولین بار احساس کردم باعث ناامیدی خانواده‌ام هستم. خواهرش به او چه می‌گوید؟ تاکنون مادرش به او چه گفته است؟ آیا به او گفته‌اند که اگر با من ازدواج نکرده بود اکنون صاحب فرزند شده بود؟

هرگز به این مسئله از دیدگاه آن‌ها نگاه نکرده بودم. تأثیر این افکار بر احساساتم ناخوشایند است. من نه تنها گراهام را از داشتن فرزند محروم کردم، بلکه خانواده‌اش را نیز از عشق ورزیدن به یک نوه شیرین که فرزند گراهام باشد، محروم کردم.

وارد یک پارکینگ عمومی شدم تا اندکی فکر کرده و برخورد مسلط شوم. اشک‌هایم را پاک کردم؛ سعی کردم آنچه شنیده‌ام را فراموش کنم؛ بنابراین تلفن همراه را برداشتم تا یک پیامک برای گراهام ارسال کنم: «ترافیک سنگینه، به کارولین بگو تا فردا نمی‌تونم پیام!»

دکمه ارسال پیامک را فشار دادم، به صدلی تکیه دادم و به سختی تلاش کردم گفتگوهای آن‌ها را از ذهنم بیرون کنم، اما صدایشان مثل یک نوار ضبط شده چند بار در ذهنم تکرار شد.

«گراهام، تو پدر خوبی میشی!»

«می‌دونم، از این که تا به حال بچه‌دار نشدیم حس بدی دارم.»

دو ساعت بعد، بالأخره گراهام از خانه کارولین برگشت. مشغول تمیز کردن یخچال بودم، همیشه این کار را با وسواس انجام می‌دهم؛ بنابراین نیم ساعت گذشته را به همین کار مشغول بودم. او وسایلش، یعنی: سوئیچ اتومبیل، کیف و یک بطری آب معدنی را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. سعی کردم لبخند بزنم، اما این کار برایم از همیشه دشوارتر بود.

به آرامی پرسیدم: «چطور بودن؟»

گراهام درحالی که نوشیدنی‌ای از یخچال برمی‌داشت، گفت: «خوب! بچه‌شون خیلی بانمکه!»

رفتارش مثل همیشه آرام و طبیعی بود، گویی امروز برای خواهرش اعتراف نکرده بود که از بچه‌دار نشدن احساس بدی دارد.

«تونستی بغلش کنی؟»

گراهام: «نه! تمام مدت خواب بود.»

به او خیره شدم؛ چرا به من دروغ می‌گفت؟

احساس کردم قفسه سینه‌ام تحمل فشار احساساتم را ندارند و هر آن ممکن است تحت این فشار دچار فروپاشی شوند. نمی‌توانستم احساس بد او نسبت به پدر نشدن را فراموش کنم. چرا او همچنان به زندگی با من ادامه می‌دهد؟

علی‌رغم این که هنوز برخی قفسه‌های داخل یخچال را تمیز نکرده بودم، در یخچال را بستم. باید از آشپزخانه دور می‌شدم. قادر به نگاه کردن به او نبودم چون احساس گناه می‌کردم.

به آرامی گفتم: «امشب باید تا دیر وقت کار کنم. خیلی کار دارم. اگه گرسنه شدی، شام رو گذاشتم توی مایکروویو، گرم کن و بخور.»

به سمت اتاق کار خودم رفتم. قبل از این که در را ببندم، نگاهی به آشپزخانه انداختم. گراهام دستانش را روی پیشخوان گذاشته و سرش به سمت پایین بود. حدود یک دقیقه به همان حال باقی‌ماند؛ سپس با یک حرکت سریع دستانش را از روی پیشخوان برداشت و صاف ایستاد گویی از یک موضوع عصبانی است یا شاید از یک نفر عصبانی بود!

قبل از آن که بتوانم در اتاق کارم را ببندم، نگاه ما با هم تلاقی کرد. چند ثانیه به هم خیره شدیم؛ برای اولین بار احساس کردم با او بیگانه هستم. در آن وضعیت قادر نبودم افکارش را حدس بزنم.

می‌دانستم که زمان مناسب برای صحبت فرارسیده است، باید می‌پرسیدم که او چه در سر دارد و باید برایش توضیح می‌دادم که خودم به چه موضوعی فکر می‌کنم. اکنون باید با او صادق بوده و می‌پذیرفتم که زمان باز کردن آن جعبه فرارسیده است.

اما به جای این که شجاعت به خرج داده و حقایق را بگویم، باز هم همچون یک بزدل به درون خودم پناه بردم. نگاهم را از گراهام دزدیدم و در اتاق کارم را بستم.

یک بار دیگر رقص طلاق شروع شد.

فصل دوازدهم

گذشته

امروز در هر دقیقه از با هم بودن، بیشتر از دقایق قبل غافل گیر شدم.

هر بار که او شروع به صحبت می کرد یا لبخند می زد با خود می گفتم: «چرا ساشا به این مرد خیانت کرد و اتان را به او ترجیح داد؟»

آنچه او دور انداخت؛ گنج گران بهای من بود.

خانه‌ای که گراهام دوران کودکی اش را در آن سپری کرده بود؛ مطابق با تصورات من بود. این خانه آکنده از شادی است؛ والدینش به نوعی به او نگاه می کنند که گویی گراهام یک هدیه گران بها از بهشت است. او کوچک ترین فرزند و تنها پسر خانواده است. گراهام سه خواهر دارد. امشب هیچ یک از آن ها را ملاقات نکردم. دو خواهرش در ایالت دیگری زندگی می کنند و یکی از آن ها نیز نتوانست برای شام امشب حضور یابد.

گراهام از نظر ظاهر شباهت زیادی به پدرش دارد. پدرش نیز مردی با چشمان غمگین و یک روح شاد است. مادرش کوچک اندام است، قدش از من کوتاه تر است، اما از اعتماد به نفس زیادی برخوردار است.

مادرش با کنجکاوای مشغول بررسی رفتار من است و می داند که قطعاً مرا دوست خواهد داشت، اما واضح است که مایل نیست یک بار دیگر پسرش را دل شکسته ببیند. شاید در گذشته ساشا را نیز دوست داشته است. مادرش تلاش کرد اطلاعات بیشتری در خصوص آشنایی و رابطه ما کسب کند، اما گراهام فقط چند داستان به او تحویل داد.

مادرش پرسید: «چند وقته که با هم آشنا شدین؟»

«خیلی وقته!»

اما دروغ می گفتم، مدت زیادی از آشنایی ما نگذشته بود!!

«کین! گراهام رو به والدینت معرفی کردی؟»

گراهام گفت: «چند بار با هم ملاقات کردیم؛ اونا خارق العاده هستن!»

گراهام هرگز با والدین من ملاقات نکرده بود و البته اونا وحشتناک هستند!

مادرش لبخند زد: «چه خوب؛ کجا با هم ملاقات کردین؟»

گراهام: «تو دفتر کار من!»

و من هنوز نمی دونم اون کجا کار می کنه!

گراهام از این گفتگوها لذت می برد. هر موقع که داستان عجیبی در خصوص آشنایی یا روابطمان به والدینش تحویل می داد؛ برای پیشگیری از خنده به زحمت می افتادم. او به مادرش گفت که کنار یک دستگاه فروش شکلات سکه‌ای

با هم آشنا شدیم.

گراهام گفت: «شکلاتش توی دستگاہ گیر کرده بود بنابراین من واسه اون یه سکه انداختم داخل دستگاہ تا شکلاتش بیفته پایین.» سپس رو به من کرد و گفت: «بگو بعدش چی شد!»

او انتظار داشت داستان دروغینش را من تکمیل کنم؟!!

من نیز با خنده گفتم: «اما شکلات اونم تو دستگاہ گیر کرد.»

گراهام خندید و گفت: «باورتون می‌شه؟ هیچ کدوم از ما شکلات نداشتیم بنابراین مجبور شدم اونو برای ناهار به فوت کورت دعوت کنم و ادامه ماجرا!»

مجبور بودم لب به دندان بگزم تا خنده خود را مخفی کنم. خوشبختانه او در مورد دستپخت مادرش راست گفته بود. از خوردن غذا سیر نمی‌شدم؛ مادرش بهترین آشپز جهان است.

زمانی که مادرش برای تهیه دسر به آشپزخانه رفت، گراهام گفت: «دوست داری خونه رو بهت نشون بدم؟» از اتاق غذاخوری خارج شدیم، با اخم به او گفتم: «چرا این قدر به والدینت دروغ میگی؟»

«بامزه بود، مگه نه؟»

«آره، واقعاً که!»

«دوست داری اتاق بچگی مو بهت نشون بدم؟»

«پرسیدن نداره که، دوست دارم اونجا رو ببینم.»

وارد اتاق شدیم، گراهام چراغ را روشن کرد. یک پوستر رنگ و رو رفته جدول تناوبی عناصر بر روی دیوار پلکان منتهی به اتاق کودکی گراهام نصب بود. اتاقش شبیه به اتاق هر پسر نوجوان دیگر بود و واضح بود که از همان زمان تاکنون تغییری در آن ایجاد نشده است. با نگاهی به آن جا توانستم به ذهنیت گراهام پی ببرم.

گراهام گفت: «مادرم دوست نداره وضعیت این جا رو تغییر بده؛ شب‌هایی که بخوام این جا بمونم توی همین اتاق می‌خوابم.»

گراهام با پا به یک توپ بسکتبال ضربه زد، اما چون باد کافی نداشت به مقدار زیاد جابه‌جا نشد.

گراهام: «از این توپ متنفرم چون یادآور دبیرستانه.»

«دبیرستان رو دوست نداشتی؟»

گراهام نگاهی به دورتادور اتاق کرد و گفت: «فقط علوم و ریاضی رو دوست داشتم. نمی‌توننی تصور کنی مدرسه برام چه معنایی داشت.»

روی قفسه کتاب‌ها پر از جوایز علمی و قاب عکس بود اما حتی یک کاپ ورزشی هم دیده نمی‌شد. یکی از قاب عکس‌های خانوادگی را برداشتم؛ در این عکس گراهام همراه با سه خواهرش بود. هر سه خواهر شباهت زیادی به مادرش داشتند. در بین آن‌ها گراهام ایستاده بود، یک پسر لاغر که دندان‌هایش را ارتودنسی کرده بود.

گراهام با نگاهی به این عکس گفت: «عجب بچه زشتی بودم!»

قاب عکس را سر جایش گذاشتم: «حالا که این طوری نیستی!»

گراهام به سمت تخت‌خواب رفت و روی روختی آن (با تصویر فیلم جنگ ستارگان) نشست.

گراهام: «لباست خیلی قشنگه.»

نگاهی به لباس خودم کردم. از آن‌جا که آمادگی کامل برای معرفی شدن به خانواده گراهام نداشتم و لباس تمیز زیادی هم نداشتم که از بین آن‌ها انتخاب کنم؛ بنابراین یک لباس ساده نخ‌ی به رنگ آبی تیره انتخاب کردم که با پلیور سفید هماهنگی داشت. گراهام به محض دیدن من در آن لباس همانند افسران نیروی دریایی سلام نظامی داد.

گراهام گفت: «البته ترجیح می‌دادم که همون لباس غواصی رو می‌پوشیدی.»

«از این به بعد هیچ وقت خواب‌هامو برات تعریف نمی‌کنم.»

گراهام خندید و گفت: «اتفاقاً تعریف می‌کنی، تا آخر عمرت باید برام تعریف کنی.»

چند تقدیرنامه و جایزه علمی بر روی دیوار نصب شده بود. چند مورد از آن‌ها را خواندم و گفتم: «تو واقعاً باهوشی؟ یعنی واقعاً باهوشی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یه کم بالاتر از حد نرمال! همیشه درس خوندم، یعنی زمان رو برای ورزش کردن یا کارهای دیگه تلف نکردم و فقط درس خوندم.»

«اتاق تو به ساشا هم نشون داده بودی؟»

گراهام: «اون چند بار برای شام به خونه ما دعوت شد، اما نه! هیچ وقت این‌جا رو بهش نشون ندادم، نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم!»

«فکر کنم به همه نامزدهای قبلی هم گفتمی که هیچ کس رو به این‌جا نیاوردی، مگه نه؟»

فصل سیزدهم

حال

گراهام شام پنجشنبه شب را با همکارانش صرف می‌کند. او حتی در جمع دوستان و همکاران الکل نمی‌نوشد چون هنوز هم خود را به دلیل تصادف رانندگی و مرگ بهترین دوستش تانر^{۲۱} مقصر می‌داند همان‌طور که من نیز خودم را مقصر بچه‌دار نشدن می‌دانم.

هنوز نمی‌دانم چرا خودش را در خصوص آن تصادف رانندگی مقصر می‌داند؟

برای اولین بار، یکی از همکارانش او را به خانه رساند. با شنیدن صدای توقف اتومبیل جلوی خانه، از پنجره به بیرون نگاه کردم. همکارش در حال کمک کردن به او برای بازگشت به خانه بود، گویی خودش قادر به حرکت نبود.

به سمت در دویدم و آن را باز کردم. گراهام به محض دیدن من لبخند زد و گفت: «کین!» سپس دستش را در هوا بلند کرد و با اشاره به همکارش گفت: «موریس^{۲۲} دوست خوب منه، یه دوست واقعی!»

موریس سرش را به علامت آشنایی و البته عذرخواهی تکان داد.

با عجله گفتم: «متشکرم اونو تا خونه همراهی کردی.» سپس بازوی گراهام را دور شانه خودم انداختم و پرسیدم: «ماشینش کجاست؟»

موریس به پشت سرش اشاره کرد. یکی دیگر از همکاران گراهام اتومبیلش را به پارکینگ می‌برد. او از اتومبیل پیاده شد، قبلا او را در دفتر کار گراهام دیده بودم، تصور می‌کنم نامش بردلی^{۲۳} بود.

بردلی به سمت ما آمد؛ سنگینی گراهام بر روی شانه‌ام غیرقابل تحمل بود. بردلی سوئیچ اتومبیل را به من داد و گفت: «این اولین بار بود که در نوشیدن الکل زیاده‌روی کرد.»

پس از آن هر دو خداحافظی کرده و به سمت اتومبیل موریس رفتند.

با تلاش فراوان گراهام را به داخل خانه آوردم. او گفت: «می‌خواستم تاکسی بگیرم.»

سپس دستش را از روی شانه من برداشت؛ تلوتلوخوران به سمت اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه افتاد. اگر نگران علت زیاده‌روی در نوشیدن الکل نبودم، از دیدن این صحنه مضحک به خنده می‌افتادم، اما می‌دانستم که این رفتار گراهام مربوط به خواهرزاده جدیدش است یا شاید نسبت به ازدواج با من مردد شده و برای فراموش کردن مشکلات به این کار پناه آورده است.

از آشپزخانه یک لیوان آب آوردم. زمانی که به اتاق نشیمن رسیدم، گراهام روی کاناپه نشسته بود. لیوان آب را به دستش دادم. ناگهان متوجه تغییر در نگاه او نسبت به خودم شدم. او لبخندزنان یک جرعه آب نوشید. معمولا

همیشه این قدر شاد به نظر نمی‌رسد. با نگاه دقیق‌تر به چهره خندان او دریافتم که در حالت عادی چقدر عبوس و ناراحت است. تا آن زمان متوجه نشده بودم که ناراحتی درونی تا چه حد بر او تأثیرگذار بوده است. احتمالاً به این دلیل متوجه وضعیت شوهرم نشده بودم که ناراحتی همچون تار عنکبوت است؛ هرگز متوجه آن نخواهید شد مگر این که در آن گرفتار شوید؛ سپس بیهوده تلاش کرده و دست و پا می‌زنید، اما بیش از پیش در آن گرفتار خواهید شد. نمی‌دانم گراهام برای رهایی از بند اندوه چقدر دست و پا زده است، اما من شخصاً سال‌ها پیش دست از تلاش برداشته بودم؛ خود را به دست تار عنکبوت سپرده تا ذره ذره مرا نابود کند.



فصل چهاردهم

گذشته

یک تکه پای را در پنج لقمه خوردم.

هنگام خداحافظی از والدین گراهام؛ شاهد بودم که آن‌ها دوست دارند زمان بیشتری را با ما سپری کنند. اما گراهام با گفتن یک دروغ دیگر آن‌ها را متقاعد کرد. او گفت که بلیط آتش‌بازی خریده و باید عجله کنیم تا بخش اول آن را از دست ندهیم. خوشحال بودم از این که آن‌ها متوجه دروغ بزرگ گراهام نشدند.

در طی مسیر تا رسیدن به خانه، اندکی صحبت کردیم. گراهام گفت که هنگام رانندگی در شب ترجیح می‌دهد تمام شیشه‌های اتومبیل پایین باشند. سپس صدای موزیک را هم بلند کرد.

زمانی که به آپارتمان رسیدیم، در را باز کردم و تا وسط اتاق نشیمن رفتم. ناگهان متوجه شدم که گراهام وارد ساختمان نشده است. به سمت او چرخیدم. بر چهارچوب در تکیه داده بود گویی قصد داخل آمدن را نداشت.

معنی نگاهش را نفهمیدم؛ به سمت در رفتم و پرسیدم: «حالت خوبه؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد، اما متقاعد نشدم. نگاهش دورتادور آپارتمان را جستجو کرد و سپس بر روی من ثابت ماند. حالت جدی نگاهش مرا متعجب کرد. به چهره شاد و شوخ گراهام عادت داشتم، اما اکنون با یک فرد جدی مواجه بودم که قادر به خواندن افکارش نبودم.

گراهام دستش را روی موهایش کشید و گفت: «فکر کنم امشب زیادی به من خوش گذشت، زیاده‌روی کردیم! خیلی سریع در این آشنایی پیش رفتیم، حتی تو رو به والدینم معرفی کردم.»

گونه‌هایم سرخ شدند، البته نه فقط یک سرخی اندک به واسطه شرم، بلکه از شدت خشم درون!

«شوخی می‌کنی؟ خودت گفتی باید برای ملاقات با والدینت پیام اونجا! تو خودت گفتی!»

کف دستم را روی پیشانی‌ام فشردم، مبهوت بودم و از ته دل به حماقت خودم خندیدم: «این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه!»

یک گام به عقب رفتم تا در را ببندم، اما او یک گام به جلو برداشت تا در را باز نگه دارد. سرش را به عقب خم کرد تا نشان دهد خودش هم از احساساتی که دارد متعجب شده است. از آپارتمان خارج شد و در راهرو شروع به قدم زدن کرد. مرتب به این سو و آن سو می‌رفت و غرق در تفکر بود. به نظر می‌رسید که هنوز با خودش به توافق نرسیده است. ظاهرش به اندازه اولین باری که او را در راهروی ساختمان اتان دیده بودم، ناراحت و پریشان بود. دقیقاً به همان گونه در راهرو قدم می‌زد که جلوی آپارتمان اتان دیده بودم.

گراهام دوباره به سمت در آپارتمان برگشت و یک دستش را روی چهارچوب در گذاشت. او گفت: «امروز به من خوش گذشت، اما مدت زیادی نیست که همدیگه رو می‌شناسیم. دوست دارم تا ابد با هم بمونیم...» یک بار دیگر دستش را داخل موهای نامرتبش فرو برد و سپس پشت گردنش گذاشت و ادامه داد: «سرم داره گیج میره انگار رمق ندارم. اگه بدونم تو مثل من فکر نمی‌کنی حسایی ناامید میشم.»

چند دقیقه طول کشید تا مفهوم حرف‌هایش را درک کنم. دهانم را باز کردم تا تصدیق کنم او حق دارد. هنوز تصمیم‌گیری برای آینده زود است اما در عوض گفتم: «فهمیدم چی میگی؛ آره، واقعاً ترسناکه!»

گراهام گفت: «تابه حال این احساس رو داشتی؟ یعنی این قدر سریع؟»

«نه هیچ‌وقت، موقعیت‌های تصمیم‌گیری من حتی به این وضعیت نزدیک هم نبودن!»

«منم همین‌طور!»

«راستی، تابه حال اتان سعی کرده باهات آشتی کنه؟»

«آره، چند هفته پیش بود، ساشا چی؟»

«آره! دست بردار نبود، به مدت یه ماه، روزی سه بار به من تلفن می‌کرد همه پیام‌های صوتی من مربوط به اون بود.»

آهی کشیدم و گفتم: «بهتر بود شماره تلفنت رو عوض می‌کردی.»

«نمی‌تونستم چون فقط همین شماره رو از من داشتی!»

لبخند زد و گفتم: «خب شاید هیچ‌وقت بهت تلفن نمی‌کردم. می‌دونی اونو از روی دیوار برداشتم چون حس خوبی

به من می‌داد؛ به هر حال به نظرم صحیح نبود بهت تلفن کنم چون در وضعیت ناجوری با هم آشنا شدیم.»

«هنوز هم همون احساس رو داری؟»

با یک لبخند اجباری گفتم: «نه خب، حالا دیگه برام مهم نیست چه جوری با هم آشنا شدیم. الان برام مهمه که با هم

آشنا شدیم.»

«من فکر کردم با اتان آشتی کردی و واسه همین باهام تماس نگرفتی.»

«راستش امکان آشتی وجود نداره؛ علی‌الخصوص که اون سعی کرد همه تقصیرها را رو به گردن ساشا بندازه! اتان

ادعا کرد که ساشا اونو گول زده! بعدش هم حرف‌های ناجوری در موردش گفت. البته این مربوط به آخرین باریه که با

هم صحبت کردیم؛ الان دیگه نمی‌دونم چه می‌کنه.»

گراهام سرش را تکان داد و گفت: «ساشا دختر بدی نیست در واقع؛ خوبه، اما خب، یه وقتایی تصمیمای عجیب و

خودخواهانه‌ای می‌گیره. احتمالاً اون، هر دوی اونو؛ تصور می‌کردن که هیچ‌وقت رابطه‌شون بر ملا نمی‌شه.»

درک نمی‌کردم که چرا گراهام تا این حد آرام است. هنوز هم با یادآوری خیانت اتان خون در رگ‌هایم به جوش می‌آید. از نظر من، خیانت آن‌ها ظلم به ما بوده است اما از نظر گراهام؛ خیانت آن‌ها ظلم به خودشان بوده است.

«هنوزم با ساشا صحبت می‌کنی؟»

گراهام با خنده گفت: «نه؛ بابا! من فقط فکر می‌کنم که ساشا خیبت نیست، اما این دلیل نمی‌شه که بازم مثل سابق با اون رفتار کنم.»

از این که صادقانه حقیقت را بیان می‌کرد، لذت بردم و لبخند زدم.

«هنوزم خیانت اتان ناراحتت می‌کنه یا دیگه آرام شدی؟ دلت براش تنگ شده؟»

به نظر نمی‌رسید که این پرسش را از روی حسادت مطرح کرده باشد. او فقط نسبت به احساسات من و آنچه در زندگی‌ام روی داده کنجکاو بود. به همین دلیل با صراحت و صداقت کامل به او پاسخ دادم: «گاهی اوقات دلم براش تنگ می‌شد، اما یه روز با دقت به گذشته فکر کردم و متوجه شدم که هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتیم. البته از نظر تئوری شاید نکات مشترک داشتیم، اما در واقعیت و از نظر احساسات؛ مواردی که فرضیه باشن و روی کاغذ ثبت بشن اهمیت چندانی ندارن. البته قبلاً دوستش داشتم، اما نه از اون نوع عشقایی که بتونه به دوام ازدواج کمک کنه.»

گراهام خندید: «یه جورى حرف می‌زنی که انگار ازدواج یه جور... مثلاً گردباد نوع پنجمه!»

«همیشه نه! اما خب به نظر من گردباد نوع پنجم در ازدواج پیش میاد. فکر نکنم من و اتان می‌تونستیم از این نوع رویدادها جون سالم به در ببریم و ازدواجمون پایدار بمونه.»

گراهام به سقف خیره شد: «می‌دونم چی میگی. منم قطعاً در جایگاه یه شوهر، ساشا رو ناامید می‌کردم.»

«چرا این طوری فکر می‌کنی؟»

«از دیدگاه اون به قضیه نگاه کردم، نظر خودم این نیست.»

با خنده گفتم: «خب؛ ناامیدی همسر ربطی به این نداره که تو یه شوهر بد و ناامید کننده‌ای!»

گراهام برای قدردانی از پاسخ من لبخند زد و گفت: «بیسکویت شانس رو یادته؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نه دقیقاً، خیلی وقت پیش بود! فکر کنم در مورد نقص و این‌طور چیزا بود و من هم گفتم که از نظر دستور زبان غلطه!»

گراهام گفت: «اونجا نوشته بود: اگر فقط ایرادات خود را پررنگ کنید، کمالات شما کمرنگ می‌شوند.»

از این که کاغذ بیسکویت شانس مرا نگه داشته بود، لذت بردم و از این که عبارت روی آن را حفظ کرده، باز هم لذت بردم.

گراهام ادامه داد: «همه ما پر از ایراد هستیم؛ صدها ایراد داریم، اونا مثل حفره‌های ریز روی پوستمون هستن! همون طور که تو اون کاغذ نوشته بود، گاهی اوقات فقط ایراداتمون رو بزرگ می‌کنیم. اما بعضی از مردم واسه این که ایرادهای خودشون رو مخفی کنن؛ ایرادهای دیگران رو بزرگ می‌کنن تا همه مردم فقط بر روی ایرادهای دیگران تمرکز کنن. اونا به ایراد رو انتخاب می‌کنن بعد به تدریج بزرگش می‌کنن تا این که به اندازه کل هیکل فرد مورد نظر بشه. یک ایراد بسیار بزرگ!»

گراهام به من نگاه کرد؛ با این که در مورد یک مسئله ناراحت کننده صحبت می‌کرد باز هم به نظر نمی‌رسید که غمگین باشد.

او ادامه داد: «ساشا هم از همین نوع آدماست. اگه باهاش ازدواج می‌کردم، این مسئله دامن گیر من هم می‌شد و مهم نبود چقدر واسه پیشگیری تلاش کنم؛ به هر حال اون منو ناامید می‌کرد. اون هیچ وقت نمی‌تونه روی نکات مثبت افراد تمرکز کنه.»

برای گراهام احساس تأسف کردم. دیدگاه‌های او نسبت به یک ازدواج ناموفق باعث ناراحتی او بودند. احتمال داشتن یک ازدواج ناموفق بسیار زیاد است. اخم‌هایم در هم رفت چون احساس می‌کردم ممکن است پس از ازدواج با اتان من نیز به همین سرنوشت شوم دچار شوم. بی‌اختیار به انگشت دست چپم که جای حلقه ازدواج در آن خالی بود، خیره شدم.

با نگاهی به گراهام گفتم: «اتان هم همین طوره! اما من بعد از به هم خوردن نامزدی متوجه شدم. الان احساس می‌کنم بدون اون نسبت به خودم حس بهتری دارم چون همیشه از من ایراد می‌گرفت. همیشه تصور می‌کردم اون برای من مناسبه. خیلی زودباور و ضعیف بودم و حالا دیگه نمی‌تونم به قضاوتای خودم اعتماد کنم.»

گراهام: «نسبت به خودت سخت گیر نباش؛ الان می‌دونی چی می‌خوای و چی برات مناسبه. اگر فردی مناسب تو باشه هیچ وقت باعث ایجاد حس عدم امنیت در تو نمی‌شه چون فقط بر ایرادات تمرکز نمی‌کنه. فرد مناسب یعنی یه فرد الهام بخش، یعنی کسی که روی بهترین بخش درون تو تمرکز می‌کنه.»

امیدوار بودم متوجه افزایش شدید ضربان قلب من نشده باشد. به سختی آب دهانم را فرو برده و گفتم: «این که... خیلی زیباست!»

مدتی در سکوت گذشت تا این که گفتم: «باورم نمی‌شه که کاغذ بیسکوییت شانس منو نگه‌داستی.»

«منم باورم نمی‌شه که تو شماره تلفن منو شش ماه روی دیوار نگه‌داستی!»

با خنده گفتم: «آفرین! چه حاضر جواب!»

گراهام گفت: «فکر می کنی بزرگترین ایراد خودت چیه؟»

«خانواده هم جزء ایرادات فردی محسوب می شه؟»

«نخیر!»

چند لحظه فکر کردم و پاسخ دادم: «ایرادای زیادی دارم، اما فکر کنم مهم‌ترین اونا که حتماً باید تغییر کنه، اینه که

من نمی‌تونم ذهن مردم رو بخونم. نمی‌تونم به یه نفر نگاه کنم و فکرش رو بخونم.»

«خیلی‌ها نمی‌تونن افکار بقیه رو بخونن؛ اونایی که این ادعا رو دارن فقط فکر می‌کنن که این توانایی رو دارن.»

«شاید!»

گراهام: «خب! الان سعی کن افکار منو بخونی، من به چی فکر می‌کنم؟»

«داری به این فکر می‌کنی که بری ایالت آیداهو و یه مزرعه سیب‌زمینی بخری!»

گراهام با خنده گفت: «به به! دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم!»

«تو چی؟ بزرگ‌ترین ایراد خودت چیه؟»

لبخند گراهام از روی صورتش محو شد و دوباره چشمانش غمگین شدند. تغییر در لحن و کلامش کاملاً آشکار بود.

زمانی که او ناراحت می‌شود چهره‌اش غمگین‌تر از قبل می‌شود. اما زمانی که خوشحال باشد، شاداب‌تر از هر کس

دیگری است که تاکنون شناختم.

«یه بار کار احمقانه‌ای کردم که نتیجه ناگواری داشت.»

صدایش به شدت گرفته بود؛ به‌طور آشکار صحبت کردن در این زمینه را دوست نداشت.

«نوزده سالم بود؛ با بهترین دوستم تانر بودیم. برادر شانزده ساله‌ او؛ الک^{۳۳} هم با ما بود. در حال برگشت از مهمانی

چون الکل زیاد نوشیده بودم؛ من رانندگی کردم.»

گراهام به من نگاه نمی‌کرد؛ می‌دانستم که آخر داستان چندان دلچسب نیست و از این بابت ناراحت شدم، اما

احتمال دادم که این مسئله باعث ناراحتی مداوم او شده باشد.

«حدود یه مایل از خونه خودمون فاصله داشتیم که تصادف کردیم. تانر فوت کرد و الک از اتومبیل به بیرون پرتاب و

دچار شکستگی‌های متعدد شد. مقصر تصادف ما نبودیم چون یه کامیون به علامت ایست توجه نکرده و مستقیماً به

راه خود ادامه داده بود، اما این مسئله مهم نبود چون من مست نبودم و باید واکنش مناسبی نشون می‌دادم. بخش

رسیدگی به جرائم رانندگی منو به جرم مستی جریمه و یه شب هم در زندون موندم. چون هیچ تخلف دیگه‌ای تو

پرونده‌ام نبود؛ به دلیل آسیب‌های وارده به فردی که هنوز به سن قانونی نرسیده بود یعنی الک؛ جریمه و یه سال از

رانندگی محروم شدم.»

گراهام آه بلندی کشید و ادامه داد: «عجیب نیست؟ اونا منو به دلیل آسیب‌های وارده به الک جریمه و مجازات کردن، اما مرگ بهترین دوستم رو در نظر نگرفتن!»

زمانی که به گراهام نگاه کردم؛ درد و رنج عجیبی را در چهره‌اش مشاهده کردم، گویی این غم فشار زیادی بر او وارد می‌کرد. ناخودآگاه گفتم: «می‌خواهی بگی از این که به دلیل مرگ دوستت مجازات نشدی، احساس گناه می‌کنی؟»

گراهام سرش را بالا آورد و به چشمانم خیره شد: «هر روز احساس گناه می‌کنم چون تانر مُرده، اما من زنده‌ام.» از این که با این اعتراف، احساس بدی به او دست داده بود؛ ناراحت شدم. می‌دانستم که صحبت کردن در خصوص این موضوع برایش دشوار است اما از این که به من اعتماد کرده بود، خوشنود بودم.

گراهام گفت: «امکان این که من روی صندلی کنار راننده نشسته و تانر رانندگی می‌کرد هم وجود نداشت. قبلاً تصور می‌کردم با گذشت زمان فراموش کرده یا اوضاع روحی من بهتر می‌شه، اما نشد. اون شب هر دو نفرمون تصمیم احمقانه‌ای گرفتیم. اون تصادف تقصیر هر دوی ما بود. به پیامدهای تصادف کاری ندارم مسئله‌ای که برام مهمه اینه که اون مُرده، ولی من زنده‌ام. نمی‌دونم چرا سریع واکنش نشون ندادم، آخه من که مست نبودم. اگه تصور نمی‌کردم که من مست نیستم و قادر به رانندگی هستم؛ اوضاع عوض می‌شد، مگه نه؟ اگه واکنش بهتری نشون داده بودم؛ مثلاً با سرعت بیشتری از کنار کامیون عبور کرده بودم؛ قطعاً الان وضعیت دیگری داشتیم. واسه همین؛ معتقدم که همه چی تقصیر من بود!»

حتی تلاش نکردم با عبارت‌های دلگرم کننده او را دلداری دهم. در برخی موارد هیچ امکانی برای برخورد مثبت وجود ندارد، فقط همه باید در اندوه طرف مقابل شریک شوند.

«اون جای زخم روی شونه‌تو، واسه همین تصادفه؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد.

برای همدردی گفتم: «واقعاً از این تصادف متأسفم.»

او به زحمت لبخند زد، اما لبخندش عمر کوتاهی داشت: «متشکرم!»

«از این که بهترین دوستت رو از دست دادی هم متأسفم!»

«ممنون!»

اولین بار که گراهام را در خواب در حال خیانت به خودم دیدم، با وحشت از خواب پریدم. نیمه‌های شب بود و همه بدنام غرق غرق شده بود. به شدت احساس خفگی می‌کردم چون در خواب به شدت گریه کرده بودم تا حدی که نفسم بند آمده بود. با تقلای من، گراهام نیز از خواب بیدار شد و علت وحشت مرا پرسید. ناخودآگاه او را به عقب هل دادم چون هنوز خشمی که در خواب احساس کرده بودم در وجودم شعله می‌کشید. گراهام متعجب بود و علت این همه پرخاش را نمی‌دانست. در ابتدا رفتار من به نوعی بود که او واقعاً به من خیانت کرده است. پس از آن که متوجه امر شدم؛ خواب خود را برایش تعریف کردم. او نیز طبق معمول خندید و مرا آرام کرد.

روز بعد؛ یک دسته گل از گراهام دریافت کردم. آن را همراه با یک یادداشت برایم ارسال کرده بود: بابت آنچه در کابوس بر سرت آوردم، عذرخواهی می‌کنم. لطفاً امشب که رؤیا دیدی مرا عفو کن!

آن کارت را نگه‌داشتم و هر بار که به آن موضوع فکر می‌کنم، با صدای بلند می‌خندم. اکثر آقایان قادر به عذرخواهی نیستند، حتی برای خطاهای بزرگ که در بیداری انجام می‌دهند اما شوهر من به دلیل خطای مرتکب شده در خواب من نیز عذرخواهی می‌کند!

نمی‌دانم شاید امشب هم ناچار شود عذرخواهی کند. اما اصولاً کار بدی انجام نمی‌دهد که مستحق عذرخواهی باشد.

نمی‌دانم چرا به او مظنون هستم. این خواب‌ها از همان پنجشنبه شب شروع شد که پس از نوشیدن الکل زیاد به خانه آمد. تا آن زمان هرگز به وی مظنون نشده بودم، حتی تصویر ناخوشایندی که پس از خیانت اتان در خصوص همه مردها در ذهنم شکل گرفته بود نیز باعث نمی‌شد که نسبت به گراهام بدبین باشم. اما قادر به درک نبودم که در آن پنجشنبه شب چه روی داده بود که گراهام برای اولین بار در عمرش در نوشیدن الکل افراط کرده بود.

احساس می‌کنم قادر هستم عملکردهای شوهرم را از دور احساس کنم. شنیده بودم که اگر دو نفر بیش از حد به هم وابسته و نزدیک باشند، حتی از راه دور نیز احساسات یکدیگر را درک می‌کنند. اما این حالت را به شدت انکار می‌کردم تا مبادا تحت تأثیر این مسئله قرار گیرم.

وضعیت رابطه ما در بدترین حالت ممکن قرار دارد. ما به ندرت با هم صحبت می‌کنیم و نسبت به هم مهربان نیستیم با این حال؛ باز هم در یک خانه کنار هم می‌مانیم و همچنان تظاهر می‌کنیم که یک زوج خوشبخت هستیم. بعد از آن پنجشنبه شب شوم، گراهام دست از فداکاری و قربانی کردن احساساتش برداشته است. او به ندرت هنگام

خداحافظی مرا می بوسد؛ هنگام ورود به خانه نیز هرگز مرا نمی بوسد. به نظر می رسد که او نیز همانند خودم به سطح بالایی از بی تفاوتی نسبت به زندگی مشترکمان رسیده است.

نمی دانم شاید احساس گناه می کند و یا شاید از تلاش برای نجات این زندگی خسته شده است. آیا خواسته من همین نبود؟ آیا مایل نبودم او نیز مثل خودم دست از تلاش بردارد، چون این کار فقط روابط ما را تیره تر می کرد؟

با یک لیوان نوشابه روی کانپه نشستم و به بیرون خیره شدم. منتظر ورود گراهام بودم. درونم آکنده از نگرانی بود، گویی در یکی از کابوس های شبانه سیر کردم.

سمت راست کانپه نشستم و پاهایم را جمع کردم. تلویزیون خاموش و خانه تاریک است و من همچنان بیرون خانه را تحت نظر گرفته ام. بالأخره ساعت هفت و نیم، اتومبیل گراهام وارد پارکینگ جلوی خانه شد. او ابتدا اتومبیل را خاموش کرد؛ چراغ های اتومبیل نیز پس از چند ثانیه خاموش شدند. من به وضوح او را می دیدم، اما او مرا نمی دید.

او همچنان داخل اتومبیل نشسته و دو دستش را محکم به فرمان آن گرفته بود. فقط همان جا نشسته بود و خیال پیاده شدن نداشت؛ گویی ابداً دوست نداشت به داخل خانه آمده و با من مواجه شود. یک جرعه دیگر از نوشابه را نوشیدم. در همان حال او پیشانی خود را بر روی فرمان اتومبیل گذاشت.

یک، دو، سه، چهار، پنج...

اکنون پانزده ثانیه است که او همچنان بی حرکت همان جا نشسته است. پانزده ثانیه آکنده از نفرت یا حسرت؟ احساسات او را نمی دانم.

او فرمان اتومبیل را رها کرد، صاف نشست و به آینه اتومبیل نگاه کرد. ابتدا دهانش را پاک کرد، بعد از آن کراواتش را مرتب و گردنش را خشک کرد و احتمالاً آه بلندی کشید و بالأخره از اتومبیل پیاده شد.

گراهام به محض وارد شدن به خانه، متوجه حضور من در اتاق نشیمن نشد. از اتاق نشیمن رد شد و مستقیماً به سمت آشپزخانه رفت. از آن جا بود که بالأخره توانست مرا ببیند.

لیوان را به سمت دهانم خم کرده و در حال نوشیدن بودم که نگاهش با من تلاقی کرد. او در سکوت به من خیره شد، احتمالاً نمی دانست چرا در تاریکی نشسته ام و نوشیدنی می نوشم. او مسیر نگاه من تا پنجره رو به حیاط را دنبال کرد، اتومبیل او از جایی که نشسته بودم به وضوح دیده می شد؛ بنابراین به این نتیجه رسید که رفتارهایش را از زمان ورود به پارکینگ حیاط تا ورود به خانه مشاهده کرده ام. شاید با خود تصور می کرد که او را هنگام پاک کردن شواهد خیانتش از روی لب و گردن، زمان مرتب کردن کراواتش و سرانجام هنگامی که پیشانی خود را بر روی فرمان اتومبیل

فشرده و آه حسرت کشیده بود، دیده‌ام. گراهام مدتی به پنجره خیره شد و سپس به جای این که به من نگاه کند، سرش را پایین انداخت.

با لحن عادی و بدون کینه‌توزی پرسیدم: «اسمش چیه؟» بیان این جمله با لحن همیشگی بود، گویی در خصوص رویدادهای روزانه و عادی از او پرسیدم. شاید عجیب باشد، چون پرسیدن «امروز چطور بود، عزیزم؟» با «اسم دلداری جدیدت چیه، عزیزم؟» قاعدتاً تفاوت زیادی دارند.

با این که لحن دوستانه داشتم، اما گراهام پاسخ نداد. پس از چند دقیقه بالأخره سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، اما همچنان برای انکار واقعیت سکوت کرد.

حال عجیبی داشتم؛ باورم نمی‌شد که سکوت او بتواند تا این حد مرا خشمگین کند. نمی‌دانستم که پی بردن به این مسئله در واقع دردناک‌تر از کابوس‌های شبانه است. همیشه تصور می‌کردم مواجهه با واقعیت، بهتر و راحت‌تر از کابوس باشد.

از جا برخاستم؛ هنوز هم لیوان را در دست داشتم. احساس کردم می‌توانم خشم خود را با پرتاب لیوان تسکین دهم، البته مایل نبودم آن را به سمت گراهام پرتاب کنم، بلکه فقط نیاز داشتم آن کار را انجام دهم، جهت آن به هر سو که باشد همین کفایت می‌کرد تا خشم خود را تسکین دهم. در آن لحظه تک‌تک سلول‌های بدنم از او متنفر بودند، اما وی را گناهکاری نمی‌دانستم که مستحق حمله فیزیکی باشد. ای کاش می‌توانستم لیوان را به سمت خودم پرتاب کنم، اما امکان نداشت؛ بنابراین لیوان را با شدت هر چه تمام‌تر به سمت قاب عکس عروسی‌مان که بر روی دیوار آن سوی اتاق نصب شده بود، پرتاب کردم.

هم‌زمان با برخورد لیوان با قاب عکس و خرد شدن شیشه و پاشیدن نوشیدنی و خرده شیشه‌ها به هر سو؛ با لحن تندی پرسیدم: «گفتم اسم اون لعنتی چیه، گراهام؟» این بار لحن آرام و متین‌تری نداشتم.

گراهام شوکه نشد، او به قاب عکس عروسی هزار تکه شده، کف اتاق پر از نوشیدنی، در خانه، پاهایش و یا پنجره هم نگاه نکرد، بلکه فقط مستقیماً به چشمان من نگاه کرد و گفت: «آندریا»^{۲۴}.

به محض گفتن این نام فوراً به سمت دیگر نگاه کرد شاید مایل نبود که تأثیرات ناگوار صداقت بی‌رحمانه خود را بر من شاهد باشد.

ناگهان همان لحظه شوم که از خیانت اتان مطلع شده بودم در ذهن من تداعی شد. همان لحظه‌ای که در آپارتمان اتان باز شد و گراهام صورت مرا به سمت دیگر چرخاند و گفت: «ببین؛ کین! بدترین کار در حال حاضر اینه که

احساسات خودت رو نشون بدی، خشمگین نباش و مهم‌تر این که گریه هم نکن!»

مواجهه با واقعیت در آن زمان ساده‌تر بود چون گراهام در کنارم بود، اما اکنون که این‌جا تنها مانده‌ام، وضعیت دشوار و غیرقابل تحمل است!

قدرت ایستادن روی پاهایم را نداشتم. بی‌اختیار به زانو درآمدم، اما گراهام آن‌جا نبود که از سقوط من جلوگیری کند چون به محض گفتن نام آن دختر از اتاق خارج شده بود.

این بار هر آنچه گراهام گفته بود انجام ندهم را به وضوح انجام دادم؛ احساسات خود را با شدت هر چه تمام‌تر بروز دادم، خشمگین شدم و گریه کردم.

گریه‌کنان شروع به جمع کردن تکه‌های لیوان و قاب عکس کردم. چهار دست و پا به هر سو رفتم و تکه شیشه‌ها را با دست برداشته و بر روی هم انباشته کردم. سیل اشک مانع دید من می‌شد؛ بنابراین احتمالا همه آن‌ها را جمع نکردم. یک رول دستمال آشپزخانه آوردم تا کف اتاق را از نوشیدنی پاک کنم.

صدای ریزش آب در حمام را شنیدم. احتمالا او در حال پاک کردن شواهد خیانتش با آندریا بود و من نیز در همان زمان مشغول پاک کردن نوشیدنی از کف اتاق بودم.

مدت‌هاست با اشک آشنا هستم، اما این بار فرق داشت، دشوارتر بود. این بار برای موضوعی که قرار نبود روی دهد گریه نمی‌کردم، بلکه برای آنچه به پایان رسیده بود، اشک می‌ریختم.

یک تکه از لیوان شکسته را برداشتم و پشتم را به دیوار تکیه دادم، اما چون پاهایم قدرت نداشتند، فروافتادم. ابتدا به پاها و سپس به تکه‌های شیشه نگاه کردم. یکی از آن‌ها را برداشتم و با شدت به کف دستم فشردم. سوزش شدید فرورفتن تکه شیشه در کف دستم را احساس کردم، اما برایم مهم نبود و همچنان به فشار دادن ادامه دادم. شاهد فرو رفتن عمیق شیشه در کف دستم بودم! و حتی حباب‌های خون را در اطراف شیشه مشاهده کردم.

سوزش شدیدی را در دستم احساس می‌کردم، اما با این حال؛ سوزش قلبم شدیدتر بود، بسیار شدیدتر بود! تکه شیشه را انداختم و خون کف دست خود را با دستمال پاک کردم. پاهایم را جمع کردم، دستانم را دور زانوهایم حلقه کرده و پیشانی خود را بر روی آن‌ها گذاشتم. زمانی که گراهام به اتاق نشیمن بازگشت؛ هنوز با صدای بلند گریه می‌کردم. زمانی که او کنارم زانو زد؛ زانوهایم را محکم‌تر در آغوش فشردم. دست او را بر روی موهایم احساس کردم، نوازشم کرد و اندکی بعد کنار من نشست و به دیوار تکیه داد.

مایل بودم فریاد بزنم، او را با مشت بزنم و از آن‌جا فرار کنم، اما فقط آن‌جا نشستم؛ بیش از پیش خود را مچاله کرده و با صدای بلند گریه کردم.

گراهام گفت: «کین!» شنیدن نام خودم از دهان او زجرآور بود. هرگز تا این حد از شنیدن نام خود متنفر نبودم. گوش‌هایم را گرفتم تا صدایش را نشنوم. او ساکت شد و ساکت ماند؛ حتی زمانی که به سمت اتاق خواب دویدم و در را از داخل قفل کردم هم ساکت بود و چیزی نگفت.



فصل شانزدهم

گذشته

جدایی ناپذیر!

ما این گونه بودم.

حدود دو ماه و نیم از آن «نگاهی» که من در استوران به او کرده بودم، می گذشت.

با این که همه لحظات و اوقات فراغت را با هم هستیم، باز هم برایش دلتنگ می شوم. تاکنون این احساس را نسبت به هیچ کس نداشتم و هرگز فکر نمی کردم چنین احساسی نسبت به کسی داشته باشم. این حالت را نمی توان یک وسواس منفی تلقی کرد چون فضای کافی برای خودم در اختیار دارم، اما مسئله مهم این است که من به این فضا نیاز ندارم. او حس تملک یا کنترل بر من ندارد؛ و از سوی دیگر، من نیز حسود یا پرتوقع نیستم، بلکه زمانی که با هم می گذرانیم، بهترین راه فرار از روزمرگی و تنهایی است؛ به همین دلیل خواهان آن هستم.

هفته گذشته آوا با شوهرش مشاجره داشتند؛ بنابراین او به آپارتمان من آمد. تمام طول شب با هم گفتگو کردیم و خوراکی های مختلفی خوردیم. زمانی که مشکل آن ها حل شد، آوا به منزل خودش بازگشت و من نیز از این مسئله شادمان بودم که خواهرم نیز مثل من فردی را برای دوست داشتن در اختیار دارد.

ده ماه از نامزدی من و گراهام می گذرد؛ این مدت از بهترین دوران زندگی من بوده است. گراهام در خصوص آینده نیز دیدگاه های طنز خاص خود را دارد، برای مثال؛ می گوید باید هر چه سریع تر برای ازدواج آماده شویم، اما امروز نه!

من و گراهام به مهمانی آوا و رید برای جشن هالووین دعوت شدیم. همیشه از مهمانی های آوا لذت برده ام. لباس خود را با وسواس هر چه تمام تر در ماه آگوست انتخاب کرده بودم تا زمان کافی برای تهیه پارچه و دوخت در اختیار داشته باشم. زمانی که گراهام برای همراهی من تا خانه خواهرم وارد آپارتمان شد، گفت: «کی قراره منو به مادرت معرفی کنی؟»

با خود فکر کردم که در آستانه رفتن به مهمانی هالووین پرسش مناسبی مطرح نکرده است: «اگه بتونم هرگز این کار رو نمی کنم.»

گراهام: «حالا دیگه! فکر نمی کنم مادرت اونقدرها هم بد باشه!»

«کارت عروسی من و اتان رویادت هست؛ اون متن خشک و رسمی رو مادرم انتخاب کرده بود.»

«بیبینم؛ تو منو بر اساس رفتار والدینم قضاوت کردی؟»

«من عاشق والدینت هستم؛ اما نه! بر اساس اونا قضاوت نکردم.»

گراهام: «زمانی که با هم آشنا شدیم؛ هیچی از هم نمی‌دونستیم، اما حالا همدیگه رو می‌شناسیم.»
«مثل این که خیلی به خودت اطمینان داری!»

گراهام خندید: «بله که دارم! این اطمینان رو از همون روزی که در راهروی آپارتمان اتان بودیم و همدیگه رو محک زدیم به دست آوردیم. گاهی اوقات افراد چندین بار و بدون این که شناخت کافی از هم پیدا کنن، با هم ملاقات می‌کنن. هر چی لازم بود از تو بدونم رو از همون روز اول آشنایی فهمیدم؛ حالا دیگه بقیه مسائل، حتی قضاوت من نسبت به خانمی که تو رو بزرگ کرده نمی‌تونن مهم باشن.»
یک بار دیگه شیفته دیدگاه او نسبت به مسائل مختلف شدم.
«بسیار خوب؛ پس همین هفته می‌تونم با مادرم ملاقات کنی. اما امشب باید بریم مهمونی آوا؛ بنابراین عجله کن که دیر شد!»

به محض این که آوا در آپارتمانش را گشود؛ فقط گفت: «دیر کردین!!»
وارد خانه آن‌ها شدیم. آوا در را بست و فریاد زد: «رید!» و با نگاهش شروع به جستجو کرد، اما رید دقیقاً کنار او ایستاده بود. زمانی که آوا متوجه او شد، گفت: «وای، تو این جایی؟!»
رید دستش را به سوی گراهام دراز کرد و گفت: «از دیدنت خوشحالم!»
آوا ابتدا به گراهام و سپس به من نگاه کرد و گفت: «چه لباس‌های زشتی؛ واقعاً که خجالت‌آور!» سپس بدون این که به ما نگاه کند، رفت.

با نگاهی به رید گفتم: «وای خدا! اون چرا این قدر بی‌ادب شده؟!»
رید خندید و گفت: «ناراحت نشو!» سپس به سمت من و گراهام خم شد و با صدای آهسته گفت: «آوا برای هالووین لباس مادرت رو پوشیده و قراره ادای اونو دربیاره!»
گراهام فوراً خندید و گفت: «پس آوا به‌طور عادی اونقدرها هم... بد اخلاق نیست! الان داره ادا درمیاره!»
چشمانم را چرخاندم و گفتم: «بهتره بریم پیش آوا!»

آوا همیشه با گراهام برخورد خوبی داشت، اما آن شب همانند مادرمان رفتار می‌کرد. نکته مثبت این بود که هیچ کس در آن مهمانی نمی‌دانست آوا همانند چه کسی رفتار می‌کند؛ فقط ما چهار نفر از این راز هولناک خبر داشتیم. آوا همانند مادرم به سایر مهمان‌ها می‌گفت که از دیدن صورت خسته و غمگین آن‌ها متأسف است یا ابداً کودکان را

دوست ندارد!

یک بار به سمت گراهام آمد و با ژست خاص مادرم گفت: «تو چقدر درآمد داری؟ یادت باشه قبل از ازدواج با دخترم باید یه قرارداد حسابی امضاء کنی!»

باید اعتراف کنم که آوا نقش مادرم را بهتر از خودش ایفا می کرد؛ گاهی اوقات تصور می کردم که او نیز همانند مادرم غیرقابل تحمل است!!

بالآخره مهمانی تمام شد. برای کمک به آوا جهت شستن ظرفها به آشپزخانه رفتم.

«فکر می کردم ماشین ظرفشویی داری، اشتباه می کردم؟ یه جایی همین جاها دیده بودمش!»

آوا با پایش به سمت یک یخچال کوچک با در شیشه‌ای اشاره کرد.

«اونجا مگه یه ماشین ظرفشویی نبود؟»

آوا گفت: «آره، بود!»

«اما... آخه، چرا...؟»

«اینم از مزایای ازدواج با یه فرانسویه! اون فکر می کنه یه عالمه نوشیدنی خنک بهتر از ماشین ظرفشویه!»

«عجب! این که خیلی عجیبه!»

آوا شانهایش را بالا انداخت و گفت: «با نداشتن ماشین ظرفشویی موافقت کردم چون قول داد ظرفا رو خودش بشوره!»

«چرا پس الان تو ظرف می شوری؟»

آوا چشمانش را چرخاند و گفت: «بچه‌ها رو دیدی که با دیدن یه اسباب‌بازی نو ذوق می کنن؟ شوهر منم از دیدن نامزد تو ذوق کرده!»

این حرف صحت داشت. گراهام و رید تمام مدت با هم در حال گفتگو بودند.

آخرین بشقاب را به آوا دادم و گفتم: «می دونم، قبل از این که پیام تو آشپزخونه، رید به من گفت که گراهام را بیشتر از اتان دوست داره.»

آوا گفت: «نظر منم همینه!»

و من هم با خنده گفتم: «اتفاقاً نظر منم همینه!»

بالآخره ظرفها تمام شدند؛ به سمت اتاق نشیمن حرکت کردم. گراهام در حال صحبت با رید بود؛ نمی دانم چه داستانی تعریف می کرد، اما به شدت دستانش را در هوا تکان می داد. هرگز ندیده بودم گراهام به این صورت با تمام

اندام خود داستان تعریف کند. رید از شدت خنده به سمت جلو خم شده بود. گراهام در حین گفتگو مرا دید و لبخند ملیحی زد. چند ثانیه به چشمان من نگاه کرد و دوباره بر داستان خود تمرکز کرد. به سمت آوا چرخیدم؛ او با دقت به ما نگاه می کرد.

آوا گفت: «اون عاشقته!»

درحالی که به سمت آشپزخانه باز می گشتم، گفتم: «هیس!» او نیز به دنبال من وارد آشپزخانه شد. آوا مشغول جمع کردن لوازم آشپزخانه شد و گفت: «اون نگاه! اون نگاه یعنی گراهام عاشق تو شده و هر چه زودتر باید ازدواج کنی و احتمالاً چند تا بچه داشته باشی!»

فقط لبخند زدم و گفتم: «وای خدا! منم امیدوارم همین طور باشه!»

آوا یک لحظه ایستاد و همانند مادرم لباسش را مرتب کرد و گفت: «بسیار خب؛ کین! باید بهت بگم که اون اصلاً برانده تو نیست! به عنوان مادرت به تو میگم که قطعاً می تونی یه شوهر پولدارتر پیدا کنی. نوشیدنی من کجاست؟» چشمانم را چرخاندم و گفتم: «آوا، تو رو خدا بس کن!»

نمی‌دانم گراهام دیشب در اتاق مهمان یا روی کاناپه خوابید، اما هر جا خوابیده باشد؛ احتمالاً از نعمت یک خواب آرام محروم بوده است. سعی کردم چشمان غمگینش را تصور کنم؛ حتی سعی کردم عادت همیشگی او که دستش را داخل موهایش می‌کشید را نیز تصور کنم. هر زمان که نسبت به او احساس ترحم می‌کردم، فوراً تصویر احتمالی آندریا در برابر چشمانم ظاهر می‌شد. او از چشم شوهرم چگونه بود؟ آیا زیبا بود؟

شاید آندریا نمی‌داند که گراهام متأهل است. شاید او می‌داند که همسر گراهام بچه‌دار نمی‌شود. اکنون همسر گراهام، خود را تمام شب در اتاق خواب زندانی کرده است. بالأخره همسر گراهام تصمیم گرفت از تختخواب خارج شده و چمدانش را ببندد. همسر گراهام... کارش تمام است!

تصمیم گرفتم قبل از بازگشت گراهام به منزل، آن‌جا را برای همیشه ترک کنم. به مادرم تلفن نکردم تا ورود خود را اطلاع دهم؛ نمی‌دانم چه خواهد گفت. به هر حال؛ تصمیم ندارم به او خبر بدهم، بلکه به‌طور ناگهانی زنگ در خانه‌اش را خواهم زد. از برخورد مادرم مطمئن هستم؛ قطعاً مسیری که بین خانه ما وجود دارد برای پایان سخنرانی سرزنش‌آمیز کافی نیست؛ بنابراین آن را به وقتی موکول کردم که در خانه‌ام باشم.

احتمالاً او می‌گفت: «من بهت هشدار داده بودم باید با اتان ازدواج می‌کردی، اونم یه مرده و همه مردها به همسرشون خیانت می‌کنن! اما در عوض اتان یک خائن پولدار بود!»

در اتاق خواب را باز کردم. اتومبیل گراهام در پارکینگ جلوی خانه نبود. در خانه به جستجو پرداختم تا آنچه لازم دارم را با خود بردارم. به یاد روزی افتادم که همه نشانه‌های اتان را از آپارتمانم پاکسازی می‌کردم. اکنون هم همه چیز بین من و گراهام به پایان رسیده بود و حتی دوست نداشتم یک شیء، خاطره او را در ذهن من تداعی کند.

دورتادور خانه را بررسی کردم؛ همه آنچه طی این سال‌ها همراه با گراهام جمع کرده بودیم را تک به تک از زیر نظر گذراندم. اصلاً نمی‌دانستم چه چیزهایی را باید با خود برده یا از کجا باید شروع کنم؛ بنابراین فقط لباس‌هایم را برداشتم.

به اتاق خوابم بازگشتم؛ لباس‌هایم را داخل چمدان گذاشته و زیپ آن را بستم. هنگامی که چمدان را از روی تختخواب برمی‌داشتم، ناگهان چشمم به آن جعبه چوبی‌ای افتاد که چندی پیش آن را روی پایین‌ترین قفسه کتابخانه قرار داده بودم. فوراً به سمت قفسه کتاب‌ها رفتم، جعبه چوبی را برداشتم و دوباره روی تختخواب نشستم. قفل آن را به آرامی تکان دادم، اما باز نشد. ناگهان به خاطر آوردم که گراهام کلید جعبه را با نوار چسب به زیر آن

چسبانده بود تا گم نشود. جعبه را برگرداندم، با ناخن چسب را از بدنه چوبی جدا کردم. احساس کردم بالأخره زمان مشاهده محتویات آن فرارسیده است.

«کین؟!»

با شنیدن صدای گراهام از جا پریدم، اما به او نگاه نکردم. قادر به نگاه کردن به چشمان شوهرم نبودم. همچنان با نوار چسب در کشمکش بودم تا بالأخره آن را باز کرده و کلید را برداشتم.

گراهام یک بار دیگر گفت: «کین؟!»

این بار صدایش آکنده از اضطراب بود. بی حرکت ماندم، منتظر شدم تا آنچه می خواهد بگوید را بشنوم. او آرام به سمت من آمد و کنارم روی تختخواب نشست و سپس دست مرا گرفت؛ همان دستی که کلید را در دست داشت.

گراهام: «می دونم کاری که کردم اشتباه بود. در حق تو ظلم کردم، اما قبل از این که این جعبه رو باز کنی، لطفاً یه فرصت دیگه به من بده!»

کلید را کف دستم احساس کردم.

مهم نبود، تصمیم گرفتم کلید را به خودش بدهم!

دستش را چرخاندم تا کف دستش رو به بالا قرار گیرد؛ کلید را کف دستش گذاشتم و سپس انگشتانش را به حالت مشت، محکم کردم. مستقیماً به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «باشه! جعبه رو باز نمی کنم چون دیگه برام مهم نیست چی توشه!»

تقریباً به خاطر ندارم هنگام ترک خانه و رانندگی تا خانه مادرم چه کردم، اما اکنون این جا در پارکینگ خانه مادرم هستم.

سرم را بالا آوردم تا خانه را تماشا کنم. یک خانه بسیار بزرگ با معماری ویکتوریایی!! این خانه برای مادرم، حتی مهم تر از من و همه چیزهایی بود که خارج از آن قرار داشتند!

البته هرگز خودش به این مسئله اعتراف نکرد؛ شاید برایش ناخوشایند بود که با صدای بلند اعتراف کند هرگز از صمیم قلب، مادر بودن را دوست نداشته است، اما این امر همیشه برای من عذاب آور بود. او می توانست باردار شود و تا زمان زایمان جنین را در رحم خود نگه دارد. دو بار این کار را کرده بود، اما هیچ یک برایش شادی بخش نبودند. او سال های سال فقط در مورد جای بخیه های زایمان من و خواهرم بر روی بدنش صحبت کرد. او از اضافه وزن دوران بارداری که هرگز نتوانست از شر آن خلاص شود، متنفر است. هر زمان که ما مزاحم تفریحات او بودیم، فوراً پرستار بچه را خبر می کرد: «روبرتا، صادقانه بگم؛ دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم، حتی یه دقیقه! هر چه سریع تر بیا چون

باید برای استراحت به چشمه آبگرم برم!»

همان جا روی صندلی اتومبیل نشستم، به پنجره اتاقی خیره شدم که در گذشته اتاق خواب خودم بود، اما اکنون این اتاق به کمد تبدیل شده است تا او بتواند جعبه کفش‌ها و لوازم دیگر را در آن انبار کند. یادم هست که یک بار جلوی همین پنجره ایستادم و به حیاط جلوی خانه خیره شدم. گراهام نیز کنارم بود؛ او را برای آشنایی با مادرم به آن خانه برده بودم.

هرگز گفته‌های گراهام در آن روز را فراموش نخواهم کرد چون صادقانه‌ترین و زیباترین جملات را به من گفته بود. در همان لحظه که جلوی پنجره ایستاده بودم و به سخنان گراهام گوش می‌کردم، متوجه شدم که من نیز عاشق او هستم.

آن روز بهترین خاطره از زندگی، در خانه مادرم خلق شد، البته این خاطره مربوط به زندگی با مادرم نیست، بلکه خاطره مشترک بین من و گراهام است؛ شوهری که به من خیانت کرد!

ناگهان احساس کردم مانند در خانه مادرم بدتر از اقامت در خانه خودم است. نمی‌توانستم با مادرم مواجه شوم؛ باید ابتدا خودم از مسائل آگاه می‌شدم و سپس به او فرصت می‌دادم فضولی‌هایش را شروع کند.

قصد داشتم فوراً حرکت کرده و از پارکینگ جلوی منزل خارج شوم، اما دیر شده بود. مادرم در خانه را گشود تا ببیند چه کسی در پارکینگ توقف کرده است.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، زیرا برای فرار کردن دیر شده بود.

او فریاد زد: «کین؟!»

از اتومبیل پیاده شدم و به سمت مادرم حرکت کردم. او در خانه را باز نگاه داشته بود تا داخل شوم، اما با گام نهادن به درون خانه، قطعاً به دام می‌افتادم. روی بالاترین پله نشستم و به حیاط جلوی خانه خیره شدم.

مادرم گفت: «نمی‌خواهی بیای تو؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم، دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و به تلخی گریستم. او نیز فوراً کنارم روی پله نشست و گفت: «چی شده؟»

هر زمان که با مشکل حاد مواجه می‌شدم، آرزو می‌کردم که ای کاش مادرم همانند سایر مادرها از فرزندانش حمایت می‌کرد و گریه آن‌ها برایش مهم بود. او فقط اندکی احساسات نشان می‌داد و گاهی اوقات دستی بر پشت ما می‌زد.

قادر به صحبت کردن نبودم. در مورد گراهام حرف نزدیم چون از شدت گریه نفسم بند آمده بود. زمانی که کمی آرام گرفتم، آنچه از دهانم خارج شد، اوضاع مرا بدتر کرد. در واقع؛ آنچه گفتم واقعیت ماجرا نبود.

«چرا خدا به آدمی مثل تو بچه میده، اما به من نمیده؟»

مادرم از تعجب زیاد خشکش زد. با درک آنچه گفته بودم، سرم را بالا آورده و گفتم: «متأسفم، نمی‌خواستم بهت توهین کنم. من نسبت به تو بی‌رحم نیستم، اشتباه کردم.»

او به گفته‌های من توجهی نکرد، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «احتمالاً این مسئله هیچ ارتباطی به خدا نداره، سیستم تولید مثل زن‌ها یا کار می‌کنه یا نمی‌کنه!» پاسخ او منطقی به نظر می‌رسید. «خب، کین! بگو ببینم، تو از کجا فهمیدی که من هیچ‌وقت دوست نداشتم بچه‌دار بشم؟»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «خودت بارها و بارها گفتی!»

به نظر می‌آمد که احساس گناه می‌کند. سپس نگاهش را به حیاط دوخت و گفت: «من عاشق سفر بودم. وقتی با پدرت ازدواج کردم، قصد داشتیم هر سال به یک کشور جدید سفر کنیم و بعد از پنج سال خونه بخریم. هدف ما این بود که قبل از مرگ با فرهنگ‌های دیگه آشنا بشیم، اما یه دفعه خواهرت رو باردار شدم.» او به من نگاه کرد و ادامه داد: «من هیچ‌وقت دوست نداشتم یه مادر باشم، کین! اما تلاش خودم رو کردم، واقعاً می‌گم تلاش کردم مادر خوبی باشم، اما مثل این‌که نشد. همیشه به داشتن تو و آوا افتخار کردم، اما بلد نبودم چطوری احساساتم رو نشون بدم.» سپس دستم را گرفت و آن را به نشانه صمیمیت فشرد. «در ازدواج اولم شانس نیاوردم که یه زندگی خوب و کامل داشته باشم، اما خوشبختانه تو زندگی دومم تونستم موفق باشم و اون طوری که دوست داشتم زندگی کنم.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و اشک‌هایم را با دست از روی صورتم پاک کردم. باورم نمی‌شد که مادرم صادقانه نزد من اعتراف کند و البته باورم نمی‌شد که آن‌جا بنشینم و بپذیرم که او این کار را در برابر من انجام دهد. مادرم هرگز من و خواهرم را نمی‌خواست، ولی از این‌که صداقت داشت و نیز به داشتن ما افتخار می‌کرد، آرام شده بودم. بعد از اتمام حرف‌هایش دستم را دور شانه او حلقه کردم.

«متشکرم!»

او نیز مرا در آغوش گرفت، البته با حالتی کاملاً رسمی و مصنوعی! قطعاً اگر من فرزند داشتم هرگز او را این‌گونه در آغوش نمی‌گرفتم و مطمئناً احساسات بیشتری از خودم نشان می‌دادم. اما به‌هرحال او این‌جا بود و مرا در آغوش داشت؛ همین امر را به فال نیک گرفتم.

«مطمئنی دوست نداری بیای تو؟ می‌خواستم چای درست کنم که تو رو دیدم!»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «نه، دیر شده! باید برگردم خونه!»

او نیز با تکان دادن سرش تأیید کرد. احساس کردم نمی‌داند چه باید بکند، مرا در همان‌جا تنها بگذارد تا اندکی فکر

کنم یا شاید لازم بود توضیحات بیشتری به من بدهد یا... به هر حال او به داخل خانه رفت و من مدتی همان جا روی ایوان خانه مادرم نشستم، زیرا هنوز تمایلی برای بازگشت به خانه را نداشتم.
ماندن در آن جا را هم دوست نداشتم.
صادقانه بگویم، ماندن در هیچ جا را دوست نداشتم.



فصل هجدهم

گذشته

«دلم برات تنگ شده!» نمی خواستم ناراحتی خود را نشان دهم، اما مهم نبود چون او از آن سوی خط چهره غمگین مرا نمی دید.

گراهام گفت: «فردا می بینمت؛ قول میدم! راستش فکر کردم از این که همیشه بهت سر می زنم کلافه شدی و چون تو آدم خوبی هستی، این مسئله رو به من نمیگی!»

«نخیر، من اصلاً آدم خوبی نیستم، بلکه خیلی هم بدجنس و شرور هستم آگه دوست نداشتم تو رو ببینم، فوراً بهت می گفتم.»

اغراق نکردم چون اگر واقعاً نیاز به زمانی برای خلوت با خودم داشتم، بدون تردید به او گفته بودم و مطمئن هستم که او نیز وضعیت مرا درک می کرد.

«فردا به محض تموم شدن ساعت اداری میام دنبالت که بریم خونه مادرت!»
آهی کشیدم: «باشه، فعلاً که واسه رفتن به اونجا خیلی مضطربم.»

گراهام خندید و می دانستم که این خنده ناشی از افکار پلید و برداشت های بد از گفته های من بود. در واقع؛ خنده های او در موقعیت های گوناگون متفاوت هستند. یکی از کارهای مورد علاقه من این است که تفاوت آن ها را دریابم. محبوب ترین خنده گراهام از نظر من؛ زمانی است که خواب های شبانه ام را برایش تعریف می کنم. او تصور می کند که خواب های من جالب و بامزه هستند.

گراهام: «فردا می بینمت!»
«باشه، شب بخیر!»

پس از خداحافظی با گراهام به مدت دو ساعت به این فکر فرو رفتم که زندگی من قبل از آشنایی با او چگونه بوده است. تلویزیون تماشا می کردم، بارها و بارها سرگرم بازی های روی تلفن همراهم شدم و... شاید زندگی خوبی داشتم، اما خسته کننده هم بوده است.

ناگهان به یاد اتان افتادم. ما چهارسال با هم نامزد بودیم و در این مدت گاهی اوقات با هم به رستوران یا سینما می رفتیم. بودن در کنار او را دوست داشتم، اما از تنها بودن هم لذت می بردم.

اکنون اوضاع تغییر کرده است و بودن در کنار گراهام را بیشتر از هرچیز دیگری دوست دارم. از فکر کردن خسته شدم. تلویزیون، تلفن همراهم و چراغ را خاموش کردم تا بخوابم؛ بهتر بود که بخوابم چون می توانستم خواب او را

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. هوا کاملاً روشن شده بود. یک بالش را برداشتم و روی صورتم گذاشتم؛ بدین ترتیب چند دقیقه دیگر به خودم فرصت دادم که در رختخواب بمانم.

اما صدای زنگ ساعت دست بردار نبود. بالش را از روی صورتم برداشتم تا زنگ آن را قطع کنم. فوراً تلفن همراهم را برداشتم تا خواب دیشب را برای گراهام تعریف کنم.

«خب؛ بگو بینم، دیشب چی شد که من ازش بی‌خبرم!»

«خیلی عجیب بود! ما توی آپارتمان تو بودیم، اما اونجا مثل یه سوراخ کثیف در منهدن بود. من زودتر از تو بیدار شدم، خواستم غافل‌گیرت کنم، یعنی صبحونه خارق‌العاده‌ای واسه تو آماده کنم. اما هم آشپزی بلد نبودم و هم فقط یه جعبه غلات صبحونه تو خونه بیشتر نداشتیم. واسه همین تصمیم گرفتم همون رو درست کنم. اما هر بار که خواستم محتویات جعبه غلات صبحونه رو توی کاسه بریزم: یه مشت کم‌دین کوچولوی میکروفون به دست، توی اون می‌افتادن!»

گراهام گفت: «صبر کن؛ صبر کن! گفتم یه مشت کم‌دین؟ یعنی همون‌هایی که لطیفه تعریف می‌کنن؟»

«آره دیگه؛ گفتم که خیلی عجیب بود! اونا لطیفه‌های بچه‌گونه تعریف می‌کردن از اونایی که توش جناس داره؛ من عصبانی شدم چون فقط می‌خواستم یه کاسه غلات واسه صبحونه تو آماده کنم، اما فقط صدها کم‌دین کوچولو اونجا بود که رفتارشون عصبانیم کرد؛ اونا از همه جای آشپزخونه بالا رفتن و فقط لطیفه‌های بی‌مزه تعریف کردن. وقتی بیدار شدم و به آشپزخونه اومدم؛ من داشتم گریه می‌کردم. از اون همه شلوغی عصبانی شده بودم، دور آشپزخانه می‌دویدم که اونا رو بگیرم و از آشپزخونه بندازمشون بیرون! اما اونا از دست من فرار می‌کردن. بعدش تو گفتم که اشکال نداره صبحونه نون تست می‌خوریم.»

گراهام خندید و گفت: «احتمالاً تعبیر خواب تو اینه که باید همیشه خودم صبحونه درست کنم.»

از شنیدن این تعبیر خواب خوشحال شدم.

«خب؛ معمولاً واسه صبحونه چی دوست داری؟ پن کیک؟»

حداقل هفته‌ای یک بار همراه با گراهام به خانه مادرش می‌رفتم. خوشبختانه گراهام دیگر داستان‌های عجیب در مورد شیوه‌آشنایی ما تعریف نمی‌کرد. شب اول که در خانه والدینش بودیم؛ حقیقتاً نگران شده بودم مبادا با

پاسخ‌های نادرست همه کارها را خراب کنم.

مادرش عاشق من است و پدرش نیز مرا عروس خانواده می‌نامد. از شنیدن این سخنان خوشحالم؛ اکنون سه ماه است که با گراهام نامزد شده‌ام و بالأخره یک روز تصمیم به برگزاری جشن عروسی خواهیم گرفت. هیچ تردیدی در این خصوص ندارم. هر دختری زمانی که برای اولین بار شوهر آینده‌اش را ملاقات می‌کند، به خوبی نسبت به این مسئله واقف است. من نیز می‌دانستم که بالأخره با هم ازدواج می‌کنیم.

در نهایت، باید او را به مادرم معرفی می‌کردم.

امشب قرار بود به خانه مادرم برویم. البته شخصاً مایل نبودم او هرگز با مادرم آشنا شود، اما چون ابتدا او مرا به خانواده‌اش معرفی کرده بود، عادلانه نبود که من نیز همین کار را انجام ندهم.

گراهام قبلاً گفته بود که من تو را به خانواده‌ام معرفی کردم پس تو هم باید مرا به خانواده‌ات معرفی کنی!

زمانی که در اتومبیل به سمت خانه مادرم در حرکت بودیم، گراهام گفت: «چرا عصبی هستی؟ من قراره با مادرت ملاقات کنم؛ پس کسی که باید عصبی باشه، منم.»

«بعد از این که مادرم رو دیدی؛ خودت می‌فهمی!»

او خندید و گفت: «فکر می‌کنی از من خوشش نمیداد؟»

گراهام اتومبیل را به خیابان اصلی که خانه مادرم در آن بود، هدایت کرد. کاملاً نزدیک شده بودیم: «خب، تو اتان نیستی؛ بنابراین اون از همین الان از تو متنفره!»

«خیلی خب؛ پس دیگه واسه چی عصبی هستی؟ حالا که اون از قبل نسبت به من تنفر داره پس به هیچ وجه نمی‌تونم ناراحتش کنم چون تصمیمش رو گرفته.»

«برام مهم نیست که اون از تو متنفره؛ می‌ترسم تو از اون متنفر بشی.»

گراهام سرش را تکان داد گویی پاسخی احمقانه‌ای داده بودم: «من که نمی‌تونم از کسی که به تو زندگی بخشیده متنفر باشم!»

زمانی که گراهام اتومبیل را به داخل پارکینگ خانه مادرم هدایت کرد؛ به او خیره شدم. او به خانه بسیار بزرگی نگاه می‌کرد که در آن بزرگ شده بودم. ناخودآگاه گراهام افکارش را با صدای بلند بیان کرد.

«وای خدا! تو این جا بزرگ شدی؟»

«آهای! منو قضاوت نکن!»

گراهام اتومبیل را پارک کرد و گفت: «این فقط یه خونه است؛ کین! من اصلا بر اساس این خونه در مورد تو قضاوت نمی‌کنم. می‌دونی دیگه از چی نمی‌شه واسه قضاوت کردن در مورد تو استفاده کرد؟ مادرت! بهتره زودتر بریم تو!» هیچ‌کس به استقبال ما نیامد. زمانی که وارد ساختمان شدیم، مادرم داخل آشپزخانه بود و با شنیدن صدای ما چرخید تا گراهام را از سر تا پا ارزیابی کند. گراهام به رسم ادب چند گام به سمت مادرم برداشت و مادرم با حالت رسمی فقط دستش را به سمت او دراز کرد. گراهام از دیدن این حرکت مادرم متعجب شد. البته این اولین و آخرین باری بود که از دیدن برخوردهای او تعجب می‌کرد. رفتار گراهام همانند یک جنتمن قابل ستایش بود.

در تمام مدت او را تماشا کردم و تحت‌تأثیر رفتار مؤدبانه‌اش قرار گرفتم. در ابتدا گراهام به نوعی با مادرم برخورد کرد که گویی از دیدن او واقعاً مشعوف شده است. به همه پرسش‌های مادرم با ادب و احترام پاسخ داد. او کمی در مورد خانواده‌اش صحبت کرد و نشان داد که مشتاق آشنایی بیشتر با خانواده‌ی ماست. گراهام از دکوراسیون خانه تعریف کرد؛ به لطف‌های بی‌مزه‌ی مادرم خندید و همه توهین‌های مشهود او را نادیده گرفت. با وجود تلاش‌های گراهام، واضح بود که مادرم از او خوشنود نیست. لازم نبود نظر او را بیرسم چون مادرم هرگز نظراتش را پنهان نمی‌کرد، بلکه همیشه آن‌ها را در قالب کلام بیان می‌کرد.

می‌دانستم که مادرم از اتومبیل گراهام (هوندا آکورد) متنفر است و از دیدگاه او، گراهام باید یک اتومبیل گران‌قیمت بخرد.

همچنین می‌دانستم که از لباس گراهام برای اولین ملاقات با خانواده من متنفر است؛ گراهام یک تی‌شرت همراه با شلوار جین پوشیده بود.

او از حسابدارها متنفر بود، اما میلیون‌رهایی را ترجیح می‌داد که حسابدارها را استخدام می‌کنند.

و از همه مهم‌تر؛ او از گراهام متنفر بود چون او اتان نیست.

در نهایت مادرم گفت: «کین! بهتره خونه رو به دوستت نشون بدی!»

دوستم؟؟!!

مادرم حتی رغبت نداشت گراهام را به عنوان نامزد من بپذیرد.

از این‌که بهانه مناسبی داشتم که چند دقیقه از اتاق‌نشیمن فرار کنم، خوشنود شدم. همراه با گراهام از اتاق‌نشیمن خارج شدیم، مادر نیز سینی چای را به آشپزخانه برد.

در ابتدا از اتاق بزرگ شروع کردیم، این اتاق شباهت زیادی به اتاق‌نشیمن دارد، اما کسی از آن استفاده نمی‌کند. گوشه‌ای از این اتاق قفسه‌بندی شده و پر از کتاب با موضوعات گوناگون است.

در حالی که به کتاب‌ها اشاره می‌کردم؛ با صدای آهسته گفتم: «تا حالا ندیدم مامان کتاب بخونه، اما همیشه تظاهر می‌کنه که عاشق مطالعه است.»

گراهام لبخند زد و هنگامی که به آرامی از اتاق بزرگ عبور می‌کردیم، مراقب راه رفتن خود بود تا با لوازم داخل اتاق برخورد نکند. تعداد زیادی قاب عکس بر روی یکی از دیوارهای این اتاق قرار داشت. اغلب آن‌ها مربوط به مادرم و ما دخترها بودند. گراهام با دقت مشغول تماشای آن‌ها شد. زمانی که پدرم فوت کرد و مادرم دوباره ازدواج کرد، همه عکس‌های پدرم را به غیر از یکی از آن‌ها، دور انداخت. در این عکس، آوا و من بر روی پاهای پدر نشسته‌ایم. مشغول تماشای همین عکس بودم؛ گراهام که متوجه شد به کدام عکس خیره شده‌ام، آن را از روی دیوار برداشت.

«تو و آوا حالا شباهت زیادی به هم دارید، اون موقع‌ها چندان شبیه نبودین.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم: «بعضی‌ها از ما می‌پرسن که دوقلو هستیم یا نه، ولی خودم تصور می‌کنم که اونقدرها هم شبیه نیستیم.»

«چند ساله بودی که پدرت فوت کرد؟»

«چهارده.»

گراهام گفت: «خیلی کوچیک بودی، به پدرت وابسته بودی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «نه؛ خیلی به او وابسته نبودم چون همیشه کار می‌کرد. ما فقط چند بار در هفته اونو می‌دیدیم.» سعی کردم لبخند بزنم و ادامه دادم: «فکر می‌کنم اگه الان زنده بود قطعاً رابطه خوبی داشتیم. اون موقع سنش بالا بود؛ شاید واقعاً نمی‌تونست با یه دختر کوچولو ارتباط خوبی برقرار کنه؛ می‌دونی که منظورم چیه؟ اما تصور می‌کنم حالا که بزرگ شدم، اگه زنده بود، رابطه خوبی داشتیم.»

گراهام قاب عکس را سرجایش بر روی دیوار گذاشت. او تک‌تک قاب عکس‌ها را با دقت بررسی می‌کرد، بر روی عکس‌های من دست می‌کشید گویی از طریق آن‌ها شناخت بهتری از من پیدا می‌کرد. بالاخره بازدید از اتاق بزرگ تمام شد. از طریق در پشتی او را به سمت باغ هدایت کردم. قبل از خروج به سمت باغ، گراهام گفت: «دوست دارم اول اتاق قدیمی تو رو ببینم.»

او را به سمت پله‌ها و سپس طبقه بالا هدایت کردم. از حدود یک سال پیش، یا شاید بیشتر، قدم به داخل اتاقم نگذاشته بودم. از آن‌جا که پس از مشاهده اتاق قدیمی گراهام در خانه والدینش، شناخت بیشتری نسبت به او پیدا کرده بودم، باید به او نیز فرصت می‌دادم با بررسی اتاق قدیمی‌ام مرا بهتر بشناسد.

در اتاق قدیمی خودم را باز کردم، به محض روشن کردن چراغ، پشیمان شدم. متأسفانه وضعیت من با تجربه گراهام

از مشاهده آفاق قدیمی خودش تفاوت زیادی داشت.

جعبه‌های متعددی در گوشه و کنار اتاق بر روی هم انبار شده بودند. کنار دو دیوار، جعبه‌های زیادی متعلق به کفش‌های دست‌دوز و گران‌قیمت مادرم از کف تا سقف چیده شده بودند. هر آنچه قبلاً به عنوان تزئینات به دیوارهای اتاق زده بودم درون جعبه‌هایی قرار داشتند که نام من بر رویشان نقش بسته بود. با ناامیدی انگستانم را بر روی یکی از جعبه‌ها کشیدم.

به آرامی گفتم: «فکر کنم به یه انباری احتیاج داشتن.»

گراهام گفت: «خب، آره! خونه کوچیکه و اون قطعاً به یه اتاق دیگه به عنوان انباری احتیاج داره.»

از شنیدن این کنایه جالب به خنده افتادم. گراهام مشتاق دیدن اتاق قدیمی من بود و از این که ناامیدش کرده بودم، ناراحت شدم. از این که عشق مادرم به من به اندازه عشق مادر گراهام به او نیست، حسرت می‌خوردم. در آن خانه بزرگ، دو اتاق خواب برای مهمان وجود دارد؛ بنابراین چرا مادرم اتاق مرا برای انبار کردن کفش‌هایش انتخاب کرده بود؟ از این که گراهام آن وضعیت را دیده بود، شرمسار شدم، اما سعی کردم اندوه خود را مخفی کنم.

گراهام گفت: «حالت خوبه؟»

«آره؛ خوبم! می‌دونی... خب، نمی‌دونم... وقتی با خونواده‌ات آشنا شدم حس خوبی داشتم، واسه همین دوست داشتم تو هم اون تجربه رو این‌جا داشته باشی، عجب فکر احمقانه‌ای!»

به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. دوست نداشتم ناامیدی و خجالت را در چهره‌ام ببیند.

گراهام: «نوع اخلاق و رفتار آدم‌ها بستگی به محیطی داره که در اون بزرگ میشن، من از یه خانواده شاد اومدم، پدر و مادرم آدمای خوب و پرتلاشی هستن؛ به همین دلیل منم باید در بزرگسالی یه آدم نسبتاً نرمال و طبیعی می‌شدم.» او با صداقت هر چه تمام‌تر به من نگرست و ادامه داد: «این‌جا بودن... ملاقات با مادرت و دیدن جایی که در اون بزرگ شدی... خیلی برام جالبه؛ کین! چون واقعاً با تو آشنا شدم؛ نمی‌دونم چطور تونستی در این محیط بزرگ بشی اما تا این حد متکی به نفس، دوست‌داشتنی و خارق‌العاده باشی.»

بسیاری از مردم نمی‌توانند زمانی که عاشق شدند را تعیین کنند.

اما من توانستم.

واقعاً عاشق شدم.

فصل نوزدهم

حال

اتومبیل را خاموش کردم و به صندلی تکیه دادم. پاهایم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم تا اندکی از خستگی آن‌ها بکاهم. چراغ آسپزخانه روشن بود. حدوداً نیمه شب بود و می‌دانستم گراهام اکنون خوابیده است چون فردا صبح زود باید به محل کارش می‌رفت.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، انتظار داشتم گراهام پشت در اتاق خواب من در حال در زدن و طلب بخشش باشد، اما زمانی که او بدون توجه به من خانه را جهت عزیمت به محل کارش ترک کرد، عصبانی شدم. ازدواج ما با شکست مواجه شده بود، او با زن دیگری رابطه داشت. من خود را در اتاقم حبس کرده بودم، اما او به موقع بیدار شده، دوش گرفته، لباس پوشیده و به دفتر کارش رفته بود.

احتمالاً آندریا همکارش بود. شاید امروز به او هشدار داده باشد که من جریان را می‌دانم و ممکن است با خشم به دفتر کار آن‌ها رفته و با آندریا درگیر شوم.

اما من قصد این کار را نداشتم. من با آندریا مشکلی ندارم چون او تعهدی نسبت به من ندارد. او وظیفه ندارد نسبت به من صادق یا وفادار باشد و من نیز چنین تعهداتی نسبت به او ندارم. در این میان، من فقط از شوهر خودم عصبانی هستم، زیرا به تعهداتش پایبند نبوده است.

پرده اتاق نشیمن تکان خورد. می‌دانستم که این پرده مسیر دید از اتاق نشیمن به پارکینگ را مسدود می‌کند. گراهام مرا دیده بود؛ بنابراین دلیلی برای پنهان شدن وجود نداشت. در خانه باز شد، گراهام بیرون آمد و مستقیم به سمت اتومبیل من حرکت کرد.

گراهام لباس راحتی منزل که خودم سال گذشته به عنوان هدیه کریسمس برایش خریده بودم را به تن داشت. جوراب‌هایش لنگه به لنگه، یکی سیاه و دیگری سفید بودند! همیشه می‌دانستم که شخصیت دوگانه و متضاد دارد. از یک سو، او همیشه منظم و قابل پیش‌بینی بود، اما از سوی دیگر؛ به دلیلی که من نمی‌دانم هرگز نسبت به درست پوشیدن جوراب‌هایش دقت نمی‌کرد. از دیدگاه گراهام؛ جوراب فقط از نظر کاربردی مهم است و جنبه مد یا زیبایی ندارد.

زمانی که گراهام در اتومبیل را باز کرد و بر روی صندلی کنار راننده نشست؛ فقط از شیشه جلو به بیرون خیره شدم. وقتی که در اتومبیل بسته شد، دسترسی من به هوا نیز مسدود شد. سنگینی عجیبی بر روی قفسه سینه‌ام احساس کردم، سپس سوزشی در ریه‌هایم حس کردم گویی یک چاقوی تیز به درون آن‌ها فرو رفته است. فوراً شیشه اتومبیل را

پایین کشیدم تا قادر به تنفس باشم.

منتظر ماندم تا از من عذرخواهی کند یا شاید بهانه بیاورد و یا حتی خود را سرزنش کند، اما او در عوض گفت: «چرا ما سگ نداریم؟»

پس از این پرسش عجیب به من خیره شد. موهایش هنوز مرطوب بودند، احتمالاً دقایقی پیش حمام کرده بود. چشمانش شاید به دلیل بی‌خوابی شبانه و یا گریه زیاد سرخ شده بودند! با این حال تنها پرسش او این بود که چرا ما سگ نداریم؟

«وقت مناسبی رو برای شوخی انتخاب نکردی؟»

گراهام سرش را تکان داد و گفت: «معذرت می‌خوام، فقط فکری که در ذهنم داشتم رو گفتم، فکر کردم شاید دلیل خاصی برای این مسئله وجود داشته باشه.»

برای اولین بار پس از پذیرش خیانت از عبارت «معذرت می‌خوام» استفاده کرد، اما هیچ ارتباطی به مسئله خیانتش نداشت. از او بعید بود؛ خیانت کردن از او بعید بود. احساس می‌کردم مردی که در کنارم نشسته را نمی‌شناسم.

«تو کی هستی؟ با شوهر من چه کردی؟»

گراهام صورتش را چرخاند و به سمت جلو نگاه کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را با دست پوشاند: «احتمالاً شوهرت همون جاییه که همسر من هست. چند وقته که منم همسر من ندیدم.»

خب، که این‌طور؟ تصور کردم او برای بهتر کردن اوضاع آمده است، اما گویی مایل است بهانه بیشتری برای عصبانیت در اختیار من بگذارد.

صورت من را به سمت پنجره چرخاندم: «در حال حاضر ازت متنفرم، اونم خیلی زیاده!» یک قطره اشک بر روی گونه‌ام جاری شد.

او با صدای آهسته گفت: «نمی‌تونی از من متنفر باشی؛ واسه این که از من متنفر باشی باید اول عاشق من باشی، اما خیلی وقته که نسبت به من بی‌تفاوت شدی، تو عوض شدی!»

اشک‌هایم را پاک کردم: «هیچ بهانه‌ای برای توجیه خیانتت نسبت به من وجود نداره؛ ازت متنفرم چون حتی احساس گناه نمی‌کنی!»

«من به تو خیانت نکردم، کین! یعنی مسئله اون جور که تو فکر می‌کنی نیست؛ ما... قسم می‌خورم که من هیچ‌وقت رابطه‌ای جدی با او نداشتم!»

به اعترافاش فکر کردم.

رابطه‌ای جدی با او نداشتم؟ چه فرقی داشت؟ بالأخره رابطه‌ای وجود دارد.

اگر رابطه‌ای جدی نباشد یعنی به من آسیب نمی‌رسد؟ البته که نه! یعنی اکنون باید از شدت عصبانیت من نسبت به او کاسته شود؟ البته که نه! واقعیت این است که اکنون گراهام با یک زن دیگر رابطه صمیمی‌ای برقرار کرده که شاید در حد ملاقات، صحبت کردن یا هر مورد دیگری باشد. اما به‌رحال مهم نیست که این رابطه تا چه حد پیشرفته باشد. خیانت در هر سطحی که باشد آزاردهنده است چون شوهر من اقدام به خیانت کرده است.

گراهام یک بار دیگر با صدای آهسته تکرار کرد: «رابطه ما جدی نیست، اما قبلاً بهش فکر کردم و می‌دونم که این مسئله حال تو رو بهتر نمی‌کنه.»

دستم را روی دهانم گذاشتم تا شاید از هق‌هق گریه‌ام پیشگیری کنم، اما فایده‌ای نداشت. هرگز انتظار نداشتم این‌گونه رفتار کرده یا این چنین با من صحبت کند. در آن لحظه باید به من اطمینان می‌داد! او باید برای کاهش اندوه و اضطراب من می‌کوشید، اما در عوض؛ فقط بر شدت احساسات منفی من افزود.

قفل درهای اتومبیل را باز کردم و گفتم: «از ماشینم پیاده شو!»

فقط می‌خواستم از او فاصله بگیرم! هر چه بیشتر، بهتر! دستانم را روی فرمان جابه‌جا کردم و منتظر پیاده شدن او ماندم، اما او حرکتی نکرد. استارت زد، اما باز هم از جایش تکان نخورد. به او نگاه کردم و گفتم: «گراهام پیاده شو! لطفاً از ماشینم پیاده شو!» پیشانی خود را بر روی فرمان اتومبیل گذاشتم و ادامه دادم: «الان اصلاً دوست ندارم تو رو ببینم.» چشمانم را بستم و منتظر شنیدن باز شدن در اتومبیل ماندم، اما در عوض صدای چرخش سوئیچ و سپس خاموش شدن موتور را شنیدم. او سوئیچ را از روی اتومبیل برداشت.

گراهام: «تا زمانی که تموم ماجرا رو بهت نگم، هیچ جا نمی‌رم!»

سرم را به شدت تکان دادم و اشک با شدت بیشتری بر روی گونه‌هایم سرازیر شد. دستم را به سمت دستگیره در بردم و در اتومبیل را باز کردم، بالأخره یک نفر باید از آن اتومبیل پیاده می‌شد. اما گراهام دستم را گرفت و با صدای بلندی گفت: «به من نگاه کن! کین! به من نگاه کن!»

او برای اولین بار در طول زندگی مشترکمان فریاد کشید.

در واقع؛ تا به آن روز هرگز فریاد زدن گراهام را بر سر هیچ کس ندیده بودم.

حتی گراهام در شدیدترین جروب‌بحث‌ها از سلاح فریاد استفاده نمی‌کرد. شدت صدایش باعث شد قادر به حرکت نباشم گویی منجمد شده بودم.

گراهام با صدای آهسته ادامه داد: «باید بهت بگم چرا اون کار رو کردم، وقتی حرف هام تموم شد بعدش تصمیم بگیر که چه کاری لازمه؛ می خوام بری یا بمونی! اما کین؛ لطفاً اجازه بده صحبت کنم!»

در اتومبیل را بستم و روی صندلی نشستم. چشمانم را بستم، اما اشک از بین پلک های بسته هم راه خود را به سمت گونه هایم باز می کرد. دوست نداشتم به حرف هایش گوش کنم، اما از سوی دیگر، مایل بودم ماجرا را بدانم چون اگر واقعیت را نمی دانستم صوراتم اوضاع روحی مرا بدتر می کردند. به آرامی گفتم: «زود باش، بگوا!» نمی دانستم تا چه مدت قادر به تحمل آن اوضاع بودم.

گراهام نفس عمیقی کشید تا شاید اندکی آرام شود. چند لحظه طول کشید تا بداند از کجا باید شروع کرده یا شاید چگونه باید شروع به توضیح دادن ماجرا کند. در نهایت گفتم: «چند ماه پیش تو شرکت ما استخدام شد.»

بغض را در صدایش احساس کردم. او تلاش می کرد محکم و استوار سخن بگوید اما تأسف و ناراحتی در صدایش مشاهده می شد. شاید این تنها نکته مثبتی بود که درد مرا کاهش می داد؛ اکنون می دانستم او نیز از کار خود پشیمان است و رنج می برد.

«ما با هم کار می کردیم، از نظر من، اون فقط یه همکار بود، همین و بس! هیچ وقت به زن های دیگه توجهی نداشتم. هیچ وقت اون طور که به تو نگاه می کنم به اون نگاه نکردم.»

احساس می کردم به من نگاه می کند، اما همچنان چشمانم را بسته نگاه داشتم. تپش قلبم سریع تر و محکم تر از قبل بود. احساس کردم تنها راه برای کمک به قلب بیچاره ام این است که از آن اتومبیل لعنتی پیاده شوم. اما گراهام گفته بود که ابتدا باید ماجرا را بشنوم؛ بنابراین به من فرصت پیاده شدن نمی داد. به همین دلیل به تنفس عمیق روی آوردم تا شاید آرام شوم.

«کارهایی که اون انجام می داد توجه منو جلب کرد، البته اون تلاشی برای این کارها نکرد، اما... رفتار و اعتماد به نفس اون، یادآور تو بود.»

سرم را به شدت تکان دادم و دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم، اما فوراً با صدای آرامی گفتم: «کین! اجازه بده حرف هامو بگم!»

دهانم را بستم، به سمت جلو خم شدم و دستانم را دور فرمان اتومبیل حلقه کردم. پیشانی ام را بر روی دستم گذاشتم و دعا کردم هر چه سریع تر این نمایش مسخره به پایان برسد.

«تا هفته گذشته هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود. با هم قرار گذاشتیم روز چهارشنبه روی یه پروژه کار کنیم؛ بنابراین تموم روز رو کنار هم کار کردیم. هر ساعتی که می گذشت بیشتر به سمت او جذب می شدم. اما نه به این دلیل که او

برتر از تو بود بلکه چون تو رو به یاد من می آورد.»

واقعاً دوست داشتم با صدای بلند فریاد بزنم و او را به سکوت وادار کنم، اما باز هم خویشتن داری کردم. «روز چهارشنبه در کنار او بودم، اما واسه تو دلتنگ شدم. به همین دلیل زودتر از معمول کار رو تعطیل کردم. هدفم این بود که واسه شام با هم به یه رستوران بریم یا شاید کار دیگه‌ای انجام بدم که تو رو خوشحال کنم. دوست داشتم مثل گذشته به من لبخند بزنی، دلم می‌خواست زودتر به خونه برگشته و با تو مواجه شوم، همون کینی که مثل قبل به کارهای روزانه من علاقه نشون می‌داد یا شاید بهتر از اون به خودم توجه می‌کرد! اما وقتی به خونه رسیدم، با وجود این که می‌دونستی من وارد خونه شدم و درحالی که من می‌دونستم صدای باز شدن در رو شنیدی، ولی از اتاق نشیمن بیرون رفتی. نمی‌دونم چرا، اما به جای این که در اون ساعت از روز از دیدن من در خونه خوشحال بشی، به اتاق کار خودت رفتی تا منو نبینی.»

این بار به جای خشم؛ احساس گناه را تجربه کردم. واقعاً نمی‌دانستم که او متوجه شده است همیشه از برخورد مستقیم با وی اجتناب می‌کنم.

«چهارشنبه شب فقط یه کلمه با من حرف زد؛ یادت هست چی بود؟»

سرم را تکان دادم و سپس صورتم را بر روی بازویم و بر روی فرمان اتومبیل گذاشتم: «شب بخیر!»
زمانی که دوباره شروع به حرف زدن کرد، بغض گلویش را می‌فشرد: «خیلی عصبانی بودم؛ نمی‌تونستم درک کنم چی شده، کین! از این که برای برقراری ارتباط تلاش می‌کردم، خسته شده بودم. از تو هم عصبانی بودم، به خاطر همین، پنجشنبه صبح بوسه خدافظی رو نادیده گرفتم.»
من نیز متوجه این امر شده بودم.

«روز پنجشنبه که پروژه تموم شد، باید به خونه برمی‌گشتم، اما تو شرکت موندم. با آندریا گفتگو کردیم. و دیگه خودت می‌دونی.» گراهام صورتش را بین دستانش مخفی کرد و ادامه داد: «نباید اون کار رو می‌کردم یا حداقل نباید زیاده‌روی می‌کردم. اما نتونستم! هر موقع که چشمامو رو می‌بستم تصور می‌کردم که اون، تو هستی!»

سرم را از روی بازویم بلند کردم و گفتم: «آهان؛ پس تقصیر من بود؟ می‌خوای همین رو بگی؟ که تقصیر من بود؟» به سمت گراهام چرخیدم و گفتم: «می‌خوای بگی چون من بهت محبت نمی‌کردم، رفتی سراغ یه نفر دیگه؟ و حالا ادعا می‌کنی که چون اون زن شیبه همسر خودته پس اشکالی نداشته؟» چشمانم را چرخاندم و دوباره به صندلی تکیه دادم: «گراهام! تو اولین مرد نیستی که برای خیانت یه دلیل به اصطلاح موجه می‌تراشی!»

«اما کین!»

اجازه صحبت کردن به او ندادم: «به نظر میاد اصلاً احساس گناه نمی کنی! کل تعطیلات آخر هفته وقت داشتی که به این خیانتت فکر کنی و احتمالاً دوست داری روز دوشنبه دوباره همون کار رو تکرار کنی.»

«نه! فقط دو بار اتفاق افتاد. روز پنجشنبه و دیشب، قسم می خورم، فقط همین بودا!»

«اگه من متوجه نمی شدم، چی؟ دیگه این کار رو نمی کردی؟»

گراهام دستش را روی چانه اش گذاشت و سرش را به شیشه اتومبیل تکیه داد. امیدوار بودم این رفتار پاسخ پرسش من نباشد، بلکه نشانگر تأسف او باشد.

گراهام از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: «نمی دونم چی بگم، هیچ کس مستحق خیانت نیست، علی الخصوص تو! دیشب به خودم قول دادم که هرگز این کار رو تکرار نکنم، اما بازم اتفاق افتاد. هیچ وقت فکر نمی کردم دست به چنین کاری بزنم.»

به سقف اتومبیل خیره شدم، دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. هق هق کنان گفتم: «پس چرا این کار رو کردی؟»

گراهام به سمت من چرخید؛ دستش را زیر چانه من گذاشت و التماس کرد که به او نگاه کنم. زمانی که به چشمانش نگاه کردم، صدای هق هق گریه ام بلندتر شد.

«ما تو یه خونه با هم زندگی می کنیم و تظاهر می کنیم که اوضاع روبه راهه، اما این طور نیست! سال هاست که از هم جدا شدیم، نمی دونم چطوری این اوضاع رو درست کنم. چندین بار تلاش کردم و راه حل های مختلفی رو امتحان کردم، اما موفق نشدم. نمی دونم چیکار کنم که وضع زندگی من و تو بهتر بشه. هر روز در مسیر محل کار به خونه دعا می کنم که امروز اوضاع بهتر بشه، اما تو حتی حاضر نیستی تو یه اتاق با من بمونی. زمانی که بهت نزدیک میشم یا با تو صحبت می کنم، انزجار رو توی چشمت می بینم. تظاهر می کنم که متوجه این وضعیت نمیشم چون تو دوست نداری من از این وضعیت خبردار بشم و دوست ندارم بیشتر از این تو رو اذیت کنم.» گراهام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما الان عصبانیت تو رو درک می کنم، تقصیر من بود! می دونم که تقصیر من بود! من نباید اون کار رو می کردم، نباید بهت خیانت می کردم. اما من دلتنگ توام، هر روز که در دفتر کارم هستم، دلم واسه تو تنگ میشه. وقتی تو خونه هستم بازم دلتنگ تو هستم، تو نزدیک منی، اما دلتنگ تو هستم.»

گراهام مدتی سکوت کرد و ادامه داد: «من واقعاً دلتنگ تو هستم؛ کین! تو الان این جا هستی، دقیقاً همین جا نشستی، اما در واقع! این جا نیستی و من دلتنگ تو هستم. نمی دونم این چند ساعت که نبودی، کجا بودی، اما شاید بتونم حدس بزنم که برگشتن به این جا چقدر برات سخت بوده. من احساس تنهایی می کنم، ما با هم زندگی

می‌کنیم، غذا می‌خوریم و تو به خونه هستیم، اما تو عمرم این قدر تنها نبودم.»

گراهام آرنجش را بر روی پنجره اتومبیل تکیه داد و صورتش را با دستانش پوشاند. طی سال‌ها زندگی مشترک، هرگز او را تا این حد پریشان ندیده بودم.

من باعث شدم او اشک بریزد، از من دور شود، تصور کند که با انجام برخی تغییرات می‌تواند زندگی مشترکمان را بهتر کند و نیز از من بگریزد و عاشق زن دیگری شود.

اما من قادر به تغییر نیستم. وضعیت فعلی ما تحت تأثیر شرایط کنونی است.

با آستین لباسم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «گراهام!» او در سکوت با چشمان غمگین همیشگی به من خیره شد. با صدای آهسته ادامه دادم: «من هیچ جا نرفته بودم، تمام مدت همین جا بودم. اما تو منو ندیدی چون هنوز دنبال همون کسی می‌گردی که در گذشته بودم. متأسفم که نمی‌تونم به همون فرد سابق تبدیل بشم. شاید بتونم بهتر بشم و شاید هم نتونم؛ نمی‌دونم! اما به شوهر خوب تو مواقع خوبی و بدی همراه همسرش می‌مونه. به شوهر خوب تو مواقع سلامت و بیماری کنار همسرش می‌مونه. به شوهر خوب؛ یعنی شوهری که حقیقتاً عاشق همسرش باشه؛ هرگز به همسرش خیانت نمی‌کنه و بعدش همه تقصیرها رو به گردن همسرش نمیندازه و نمیگه که از روی تنهایی این کار رو کرده!»

حالت چهره گراهام تغییر نکرد. او همانند یک مجسمه به من خیره شده بود. تنها حرکت او مربوط به چانه‌اش بود که مرتب به سمت عقب و جلو در حرکت بود. ناگهان چشمانش را تنگ کرد، سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: «فکر می‌کنی من عاشقت نیستم؟»

«شاید به زمانی عاشقم بودی، اما فکر می‌کنم عاشق فردی که الان هستم؛ نیستی!»

گراهام صاف نشست، اندکی به جلو خم شد و مستقیماً با غضب به چشمان من نگاه کرد. با واژگان بریده بریده گفت: «در هر لحظه از زندگی مشترکمون عاشقت بودم. نه!... از همون اول که دیدمت، عاشقت بودم. عشق الان من به تو... بیشتر از روزیه که با هم ازدواج کردیم. من واقعاً عاشقت هستم، همین و بس!»

در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. اندکی مکث کرد و سپس در اتومبیل را با شدت هر چه تمام‌تر بست؛ اتومبیل به لرزه درآمد. چند گام به سمت خانه برداشت، اما قبل از رسیدن به در خانه ایستاد، چرخید، انگشتش را به سمت من گرفت و فریاد زد: «من عاشقتم؛ کین!»

او عصبانی بود، یعنی بیش از حد عصبانی بود!

حین حرکت به سمت خانه، ناگهان تغییر مسیر داد؛ به سمت اتومبیل خودش رفت و پابرنه به سپر اتومبیل لگد زد.

چند بار این کار را تکرار کرد و یک بار دیگر به سمت من چرخید و گفت: «من عاشقتم!»

چند بار با مشت بر روی سقف اتومبیل خودش کوبید، سپس بر روی کاپوت آن افتاد و صورتش را بر روی بازویش گذاشت. چند دقیقه به همان حال باقی ماند. فقط لرزش شدید شانه‌هایش را شاهد بودم. قادر به حرکت نبودم و حتی نمی‌توانستم نفس بکشم.

بالآخره گراهام از روی کاپوت اتومبیل بلند شد و صورتش را با پیراهنش خشک کرد. او به من خیره شد، ظاهری خسته و درهم شکسته داشت. با صدای آرامی گفت: «من عاشقتم!» سرش را تکان داد و ادامه داد: «همیشه بودم و برام مهم نبود که تو چی فکر می‌کنی.»



هرگز از مادرم درخواست کمک نکردم. به همین دلیل برای دریافت کلید ویلای ساحلی با ناپدری‌ام تماس گرفتم. آن‌ها از این ویلا برای اقامت خودشان استفاده نمی‌کردند، بلکه آن را فقط به‌عنوان یکی دیگر از املاک اجاره‌ای خریداری کرده بودند. این ویلا معمولاً در کل تابستان رزرو بود، اما اکنون یعنی ماه فوریه، قطعاً خالی است چون هیچ‌کس در زمستان برای اجاره ویلای ساحلی اقدام نمی‌کند. غرورم را زیر پا گذاشتم و از ناپدری‌ام درخواست کردم، اما با کمال تعجب مشاهده کردم که این کار راحت‌تر از درخواست از مادرم بود. در واقع، مادرم پس از آشنایی با گراهام بارها و بارها گفته بود که من لیاقت شوهر بهتر از او را دارم. از نظر او، شوهر بهتر یعنی کسی که یک ویلای ساحلی دارد؛ بنابراین لازم نبود شخصاً برای استفاده از ویلای ساحلی آن‌ها التماس کنم.

گراهام در ویلا به این سو و آن سو می‌رفت و هر لحظه از دیدن یک مورد جدید هیجان‌زده می‌شد. او دقیقاً حالت یک کودک شاد هنگام دریافت عیدی‌های متعدد را داشت.

کین! بیا این منظره رو ببین!

کین! بیا وان حموم رو ببین!

کین! این شومینه خوشگل رو دیدی؟

کین! این جایه کایاک هست!

به تدریج هیجان او کم و کمتر شد و بالاخره آرام گرفت. پس از شام، گراهام جلوی شومینه نشست و به آتش خیره شد. هوا گرم‌تر از حد عادی بود. اصولاً ماه فوریه در ماساچوست هوا سرد است خیلی سرد! اما خوشبختانه امروز، یکی از روزهای گرم زمستانی بود. یک پتو برداشتم، دور خودم پیچیدم و نزدیک گراهام بروی کاناپه نشستم.

گراهام در آن ویلای ساحلی آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید جلوی شومینه نشسته بود و به صدای امواج اقیانوس گوش می‌داد. با دقت به امواج خیره شده بود گویی قادر بودند پاسخ همه پرسش‌های موجود در ذهنش را ارائه کنند. نگاه او به اقیانوس به اندازه عظمتش بود.

گراهام گفت: «چه روز خوبی!»

لبخند زدم. امیدوار بودم من نیز در خلق یک روز خوب برای او نقش پررنگی داشته باشم. شش ماه از ازدواج‌مان می‌گذشت. قدردانی از چهره او نمایان بود. من نیز شادمان بودم، ازدواج با او و ماندن در ویلای ساحلی از بهترین رویدادهای زندگی من بودند. بخشی از این شادی را مدیون نامزدهای قبلی خودمان بودیم که به ما خیانت کرده بودند؛ شاید بهتر بود یک یادداشت تشکر برایشان ارسال می‌کردیم!

احساس خاصی داشتم، از بودن در کنار شوهرم خوشحال و راضی بودم، اما در عین حال از این که ممکن است او را از دست بدهم دچار هراس شده بودم. حتی از این که او آسیب ببیند نیز وحشت داشتم. احتمالاً در آینده همین حس را در خصوص فرزندانمان نیز تجربه خواهم کرد. عشق به شوهر و فرزندان از بهترین و قابل ستایش‌ترین نوع عشق است، اما در عین حال؛ هراس‌آور است.

سکوت سنگینی بین ما حکم‌فرما بود؛ بنابراین ناخودآگاه و بدون فکر پرسیدم: «بچه دوست داری؟» این پرسش می‌توانست آینده ما را تعیین کند. اصولاً من فاقد مهارت کافی برای مطرح کردن موضوعات به شیوه ظریف و زیرکانه هستم.

گراهام گفت: «خب، معلومه که بچه دوست دارم، تو چی؟»

«آره! منم دوست دارم چند تا بچه داشته باشیم.»

گراهام خندید و گفت: «چند تا یعنی چی؟»

«نمی‌دونم، حداقل بیشتر از یکی و کمتر از پنج تا! بهترین مادر دنیا میشم. نمی‌خوام لاف بزنم، اما مطمئنم که من

بهترین مادر دنیا و اونا هم بهترین بچه‌های دنیا میشن!»

گراهام: «شک ندارم! همیشه دوست داشتنی مادر باشی؟»

«آره! اما همیشه از بیان این مطلب خجالت می‌کشیدم. معمولاً دخترا دوست دارن تو شغل یا حرفه آینده‌شون موفق

باشن، اما من همیشه دوست داشتم یه مادر موفق باشم، خونه‌داری کنم و چند تا بچه رو بزرگ کنم!»

گراهام: «اما این خواسته که خجالت نداره!»

«آره می‌دونم، اما دخترای امروزی دوست دارن بیشتر از یه مادر عمل کنن؛ اونا دوست دارن کار کنن و پیشرفت کنن.

می‌دونی که منظورم چیه؟ فمینیسم و این جور حرف‌ها.»

گراهام دو تکه چوب داخل آتش انداخت، دوباره سرگشایش نشست و گفت: «به نظر من بهتره آدم کارایی رو انجام

بده که دوست داره؛ اگه دوست داری یه سرباز باشی، خب پس برو تو ارتش! اگه قراره وکیل، مدیرعامل یا خونه‌دار

باشی؛ باید با پشتکار همون کار رو انجام بدی. فقط نباید از خواسته خودت خجالت بکشی.»

عاشق دیدگاه او به زندگی بودم، شدیداً عاشق او بودم!

«البته فقط مادر بودن رو دوست ندارم، دوست دارم نویسنده بشم، یه روز یه کتاب می‌نویسم.»

«فکر کنم به دلیل خواب‌هایی که هر شب می‌بینی، قطعاً تخیلات خوبی برای نویسنده‌گی هم داری.»

با خنده گفتم: «شاید خواب‌هامو نوشتم.»

گراهام لبخند زد، حالت عجیبی در چهره او مشاهده کردم. قبل از این که در مورد افکارش بپرسم، خودش شروع به صحبت کرد: «یه بار دیگه بپرس که من بچه دوست دارم.»

«چرا؟ تغییر عقیده دادی؟»

«حالا! بپرس!»

«بچه دوست داری؟»

او لبخند زد و گفت: «من فقط بچه‌هایی رو دوست دارم که مادرشون تو باشی. عاشق این هستم که وقتی برای اولین بار نوزاد رو بغل می‌کنی؛ گریه خوشحالی تو رو تماشا کنم چون می‌دونم اون موقع از همیشه خوشحال‌تری. عاشق اینم که تو رو موقع لالایی خوندن واسه بچه تماشا کنم. حالا فقط عاشق اینم که مادر شدن تو رو بینم.»

«همیشه افکارت رو به قشنگ‌ترین شکل ممکن بیان می‌کنی؛ ای کاش منم می‌تونستم مثل تو افکارم رو بیان کنم.»

گراهام: «تو یه نویسنده‌ای، بهتر از بقیه بلدی چطوری از واژگان استفاده کنی.»

«در مورد مهارت‌های نویسندگی خودم شک ندارم، قطعاً می‌تونم احساساتم رو بنویسم، اما هیچ‌وقت مثل تو نمی‌تونم از واژگان قشنگ استفاده کنم.»

گراهام: «یه بار امتحان کن. یه نامه عاشقانه برام بنویس؛ تا حالا کسی برام نامه عاشقانه ننوشته.»

«اینو دیگه باور نمی‌کنم.»

گراهام: «راست میگم، اما همیشه دوست داشتم یه نامه عاشقانه دریافت کنم.»

با خنده گفتم: «من واسه توی کودن نامه عاشقانه بنویسم؟»

گراهام: «بهتره یه صفحه کامل بنویسی؛ هر چه طولانی‌تر، بهتر! دوست دارم در مورد همه چی بنویسی؛ مثلاً اولین بار که منو دیدی یا زمانی که عاشق من شدی چه احساسی داشتی. البته دوست دارم از عطر خودت روی نامه بپاشی،

همون کاری که دخترای دبیرستانی انجام میدن!»

«درخواست دیگه‌ای نداری؟»

«آگه یه عکس عاشقانه هم روی نامه بچسبونی، خوبه!»

هر دو به صدای امواج گوش دادیم. بهترین زمان عمرم را سپری می‌کردم. بی‌تردید این لحظات عاشقانه را نیز در نامه ذکر خواهم کرد.

فصل بیست و یکم

حال

او با زن دیگری رابطه دارد!

یک بار دیگر به متن پیامکی که قرار بود برای آوا ارسال کنم، نگاه کردم. ناگهان تفاوت ساعت بین محل زندگی خودم و آوا را به خاطر آوردم. او اکنون خواب بود؛ بنابراین دوست نداشتم به محض بیدار شدن این پیامک منجرکننده را مشاهده کند. به همین دلیل آن را پاک کردم.

نیم ساعت پیش گراهام خسته شد و به داخل خانه رفت، اما من هنوز روی صندلی اتومبیل نشسته‌ام. احساس می‌کردم توان حرکت کردن ندارم. نمی‌دانستم در پدید آمدن وضعیت فعلی؛ من مقصر بودم یا گراهام، صادقانه بگویم قادر نبودم مقصر را بیابم. شاید هیچ‌کس مقصر نبود. فقط می‌دانستم که او دلم را شکسته و به احساساتم آسیب شدیدی وارد کرده است. دلیل چنین رفتاری از سوی او این بود که من نیز احساسات او را جریحه‌دار کرده بودم. شاید هیچ دلیلی موجه برای رفتار او نداشتم، اما قطعاً هر کسی می‌تواند رفتار دیگری را درک کند بدون این که به دنبال مقصر باشد.

این شرایط برای هر دوی ما عذاب‌آور بود! نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم. مهم نیست تا چه حد عاشق شوهرتان باشید، اگر ظرفیت بخشش شما کاهش یابد، عشق بی‌معنی خواهد شد.

ندایی در درونم فریاد می‌زد که اگر فرزند داشتیم هرگز با این مشکلات مواجه نمی‌شدیم. مطمئن نیستم، اما شاید ازدواج ما هرگز به این بن‌بست کشیده نمی‌شد چون در گذشته هرگز تا این حد ناامید و درمانده نبودم و گراهام نیز با یک لایه دفاعی دورتادور همسرش مواجه نمی‌شد.

اما از سوی دیگر، معتقد بودم که بروز این وضعیت غیرقابل اجتناب بوده است. شاید داشتن فرزند تغییری در این روند ایجاد نمی‌کرد و باز هم یک زوج غمگین یا بهتر است بگویم؛ یک خانواده غمگین بودیم! در آن صورت چه وضعیتی داشتیم؟ یک زوج غمگین دیگر که به دلیل فرزندانشان ناچار هستند یکدیگر را تحمل کرده و به روند زندگی‌شان ادامه دهند؟

نمی‌دانم چه تعدادی از ازدواج‌ها فقط به دلیل داشتن فرزند تداوم یافته‌اند یا چه تعدادی از زوج‌ها بدون داشتن فرزند هم با خوشبختی و خشنودی در کنار هم زندگی می‌کنند و چه تعدادی از زوج‌ها به فرزند به عنوان چسب متصل‌کننده اعضای خانواده نیاز ندارند؟

شاید گراهام حق داشت و بهتر بود از یک حیوان خانگی مثل سگ نگهداری می‌کردیم، شاید این موجود وضعیت را

بهتر می‌کرد.

شاید گراهام زمانی که روی صندلی اتومبیل من نشست و گفت: «چرا ما سگ نداریم؟» به همین موضوع اشاره کرده بود.

البته که او نیز به همین مشکل فکر می‌کرد و حتماً او نیز به اندازه من از این وضعیت ناگوار آگاه بود. بنابراین می‌توانم نتیجه‌گیری کنم که هنوز هم ذهن ما در یک مسیر و جهت در حال حرکت است.

زمانی که هوا سرد شد، به داخل خانه رفتم و روی لبه کاناپه نشستم. مایل نبودم به اتاق خواب بروم چون گراهام آن‌جا خوابیده بود. چند ساعت پیش با تمام وجودش فریاد زده بود که عاشق من است. احتمالاً با فریاد بلند او همه همسایگان نیز از این مسئله آگاه شده بودند. حتی صدای مشت زدن او بر روی اتومبیل نیز بسیار بلند و آزاردهنده بود.

اکنون خانه در سکوت مرگبار فرو رفته است. سکوت بین ما همیشه معنادار بوده است. تصور نمی‌کنم امشب خواب به چشمانم راه یابد.

در گذشته برای درمان نازایی روش‌های متعددی را آزمودیم، اما من از انجام معاینات و روندهای پزشکی خسته شدم. گراهام نیز از این وضعیت خسته شده بود. هر دوی ما اعتراف کردیم که این روش‌ها خسته‌کننده و بیهوده هستند. اصولاً پزشکان به شما اجازه نمی‌دهند مشکلاتی که در درون خود دارید را شناسایی کنید. مشکل اصلی این بود که من نمی‌توانستم بچه‌دار شوم و این مسئله از من غمگین‌ترین فرد روی کره زمین ساخته بود. مشکل گراهام این بود که هیچ کاری برای کمک کردن به من از دستش بر نمی‌آمد و همین امر او را غمگین ساخته بود.

بدین ترتیب هیچ‌یک از روندهای پزشکی قادر نبودند معجزه کرده و حال ما را بهتر کنند. هر چقدر پول و زمان برای درمان هزینه کردیم باز هم فایده نداشت؛ اکنون می‌دانم که هیچ‌یک از پزشکان روی کره زمین قادر نیستند مشکل مرا حل کنند. بنابراین ادامه درمان فقط از دست دادن تمام پس‌انداز بانکی است! البته در حال حاضر نیز پس‌انداز قابل توجهی نداریم.

شاید تنها راه درمان، طلاق باشد. چقدر عجیب! به فکر طلاق از شوهرم هستم، کسی که همیشه دیوانه‌وار عاشقش بودم. تاکنون بارها به این مسئله فکر کردم چون معتقدم گراهام فقط وقت گران‌بهایش را به واسطه زندگی با من هدر می‌دهد. قطعاً اگر او را ترک کنم دلشکسته و ناراحت خواهد شد، اما فرصت آشنایی با یک فرد جدید را نیز خواهد داشت.

او از هر نظر خوب و دوست‌داشتنی است؛ بنابراین مستحق یک زندگی بهتر است. او دوباره عاشق خواهد شد؛

صاحب فرزند شده و کانون گرم خانواده را تشکیل می‌دهد این یعنی همان موهبتی که من نتوانستم به او ارزانی کنم. زمانی که به پدر شدن گراهام فکر می‌کنم، بی‌اختیار لبخند می‌زنم... از شادی او شاد می‌شوم، حتی اگر مادر فرزندش نباشم.

احتمالاً به دلیل اعتقاد راسخ به معجزات خداوند، تاکنون گراهام را رها نکرده‌ام تا به یک زندگی سعادت‌مند دست یابد. تاکنون کتاب‌ها و مقالات متعددی در خصوص مادرانی خواندم که به‌طور معجزه‌آسا پس از سال‌ها درمان و ناامیدی ناگهان صاحب فرزند شده‌اند.

این معجزات به من نیرو و امید داده‌اند که تا به امروز پایداری کنم. امید من آن چنان بالا بود که چند سال به زندگی با گراهام ادامه دادم تا شخصاً معجزه را مشاهده کنم. احتمالاً آن معجزه وضعیت زندگی ما را از این‌رو به آن‌رو خواهد کرد و همانند یک چسب زخم بر روی زندگی آسیب دیده ما قرار خواهد گرفت تا بهبودی آن را به چشم ببینیم. شاید باید به دلیل خیانت از گراهام متنفر باشم، اما نمی‌توانم! چون ندایی در درونم فریاد می‌زند که او را مقصر ندانم. اکنون شخصاً تلاش می‌کنم بهانه‌های متعدد جور کنم تا خیانت شوهرم را توجیه کنم.

زمانی که در کالج تحصیل می‌کردم، به عنوان یکی از فعالیت‌های درسی، نگارش مقاله در خصوص یک زوج به من واگذار شد. آن‌ها هشتاد و چند ساله بودند و شصت سال از ازدواج‌شان می‌گذشت. زمانی که برای مصاحبه نزدشان رفتم از هماهنگی و محبت آن‌ها نسبت به هم متعجب شدم. در آن زمان تصور می‌کردم پس از شصت سال زندگی در کنار هم، قطعاً باید نسبت به هم سرد شده باشند، اما این‌گونه نبود! آن‌ها همچنان محبت فراوانی نسبت به یکدیگر داشتند و احترام زیادی برای هم قائل بودند.

پرسش‌های زیادی برای مصاحبه مطرح کردم، اما پاسخ آخرین پرسش: تأثیر عمیقی بر من داشت. از آن‌ها پرسیدم: «راز یک ازدواج موفق چیست؟»

پیرمرد به سمت من خم شد و با لحنی جدی به من گفت: «ازدواج ما موفق نبوده! در واقع! هیچ ازدواجی موفق نیست. او بارها از من و رابطه‌مون ناامید شده، منم بارها از او و رابطه خودمون ناامید شده‌ام. راز تداوم زندگی‌مون این بود که ما به‌طور هم‌زمان از یکدیگر و رابطه‌مون ناامید نشدیم.»

صداقت پیرمرد در پاسخ‌دادن را هرگز فراموش نمی‌کنم.

اکنون به مفهوم واقعی کلام او پی بردم. احتمالاً می‌دانم که چرا گراهام به من خیانت کرد. او از من و رابطه خودمان ناامید شده است. گراهام یک ابرقهرمان نیست، بلکه یک انسان است. هیچ‌کس نمی‌تواند برای مدت طولانی در این وضعیت بماند و خطا نکند، گراهام نیز یک انسان است! در زنجیره ارتباطی بین ما از همان ابتدا، گراهام حلقه قوی و

من حلقهٔ ضعیف بوده‌ام. اما به نظر می‌رسید که او نیز تغییر کرده و در حال حاضر به حلقهٔ ضعیف این ارتباط تبدیل شده است.

مشکل اصلی این است که من نیز تمایل دارم این رابطه پایان یابد! بنابراین به نظر می‌رسد که اکنون هر دو نفرمان به‌طور هم‌زمان از دیگری و رابطهٔ بینمان ناامید شده‌ایم. می‌دانم که اگر گراهام را ببخشم و به او بگویم برای بهبود رابطه تلاش خواهم کرد، وضعیت تغییر می‌کند، اما از سوی دیگر؛ احساس می‌کنم که این کار صحیح نیست.

چرا باید برای موقعیتی تلاش کرد و جنگید که احتمال بهتر شدن ندارد؟ تا چه مدت باید به گذشته توجه کنیم و برای توجیه کارهای فعلی به آن پناه ببریم؛ درحالی که هیچ‌یک از ما راضی به ادامهٔ این وضعیت نیستیم؟

تردید ندارم که در گذشته، من و گراهام مناسب هم بودیم. اما این که در گذشته برای هم مناسب بودیم دلیل آن نیست که اکنون هم مناسب هستیم. متأسفانه فاصلهٔ زیادی بین ما به‌وجود آمده است.

به ساعت نگاه کردم، ای کاش به‌طور معجزه‌آسا با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد تا به فردا می‌رسیدم. احساس می‌کنم که فردا روز بدتری نسبت به امروز خواهد بود چون باید تصمیم نهایی را اتخاذ کنم.

زمان آن فرارسیده بود که جعبهٔ چوبی را باز کنیم.

حتی فکر کردن به آن هم حال مرا دگرگون می‌کند. درد عجیبی در درونم احساس کردم. ناخودآگاه به سمت جلو خم شدم. احتمالاً به حدی دلشکسته بودم که آثار فیزیکی آن را تجربه می‌کردم. نباید گریه می‌کردم چون در این حالت، اشک‌هایم اوضاع را بدتر می‌کنند.

با چشم‌های خشک به سمت اتاق خواب حرکت کردم. مدت زمانی که سعی کردم چشم‌هایم را همچنان خشک نگه‌دارم، بیشترین زمان طی بیست و چهار ساعت گذشته بوده است. به آرامی در اتاق خواب را باز کردم. تصور من این بود که گراهام خواب باشد، اما او روی تخت‌خواب نشسته بود؛ عینک مطالعه به چشم داشت و زیر نور چراغ مطالعه کنار تخت‌خواب، مشغول خواندن کتاب بود. برای یک ثانیه نگاه‌مان با هم تلاقی کرد.

روی تخت‌خواب دراز کشیدم؛ پشتم را به او کردم تا بخوابم. هر دوی ما خسته و کلافه از ماجراهای آن روز بودیم؛ بنابراین تصور نمی‌کردم توان ادامهٔ بحث را داشته باشیم. او به خواندن کتاب ادامه داد و من نیز تلاش کردم بخوابم، اما ذهنم همچنان درگیر بود.

چند دقیقه گذشت. حضور او در همان نزدیکی باعث اضطراب من بود. او می‌دانست که هنوز بیدارم؛ بنابراین کتاب را بست و روی میز کنار تخت‌خواب گذاشت، سپس گفت: «امروز استعفا دادم.»

ساکت ماندم و فقط به دیوار مقابل خیره شدم.

«می‌دونم که تو فکر کردی امروز رفتم اداره و واسه همین خودتو توی اتاق خواب زندونی کردی.»

او حق داشت، من دقیقاً همین فکر را در سر داشتم.

«اما من از خونه رفتم بیرون، فقط واسه این که استعفا بدم چون نمی‌تونستم جایی کار کنم که بدترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شده بودم. هفته آینده دنبال یه شغل جدید می‌گردم.»

پلک‌هایم را محکم بر روی هم فشردم و ملحفه را تا روی چانه‌ام بالا کشیدم. گراهام چراغ را خاموش کرد یعنی منتظر پاسخ من نیست. از این که می‌دانستم قرار نیست باز هم با آندریا کار کند، احساس خوبی داشتم. از سوی دیگر، فهمیدم که گراهام مایل به دست برداشتن از تلاش برای بهبود زندگی نیست. او یک بار تصمیم داشت تلاش کند؛ بنابراین هنوز معتقد بود شیوه‌ای برای بهبود این وضعیت وجود دارد و ما می‌توانیم از آن برای نجات روابط خودمان استفاده کنیم.

برایش احساس تأسف کردم. اگر اشتباه کند، چه؟

این افکار تا چند ساعت ذهنم را به خود مشغول کردند. گراهام به خواب رفته بود یا شاید من این‌گونه تصور کردم. او این نقش‌ها را به خوبی ایفا می‌کرد.

اما خواب به چشمان من راه نیافت. هر آن ممکن بود اشک‌هایم سرازیر شوند. درد در ناحیه شکم نیز مرا کلافه کرده بود؛ دردی که هر لحظه شدیدتر می‌شد. از جا برخاستم و چند مسکن خوردم. حیران شده بودم چون احتمال نمی‌دادم فشارهای روحی و عصبی بتوانند باعث بروز درد فیزیکی شوند.

احساس کردم مشکل جدی‌تر از این موارد باشد.

نباید تا این حد مضطرب شده باشم که باعث درد فیزیکی شده باشد.

درد شدیدی احساس کردم، دردی که از اعماق وجودم شروع شده بود. ناگهان درد به حدی شدید شد که به یک سمت خم شدم. بی‌اختیار ملحفه را در مشت‌م فشردم و پاهایم را به سمت شکم جمع کردم. پس از این واکنش ناگهانی، احساس کردم که مایع گرمی از درونم به روی ملحفه سرازیر شد.

بی‌اختیار صدا زدم: «گراهام!» درد شدیدتری را احساس کردم که نفس را در سینه‌ام حبس کرد.

«کین؟»

دستش را روی شانه من نهاد و ملحفه را کنار زد. آنچه دیده بود باعث شد از جا بپرد. چراغ را روشن کرد و مرا به سمت خود کشید. بی‌وقفه از حال من می‌پرسید و دستپاچه شده بود. پس از چند ثانیه مرا از جا بلند کرد و مرتب تکرار می‌کرد: «نگران نباش! خوب میشی!»

مرا به اتومبیل رساند، با سرعت شروع به حرکت کرد و مرتب به من نگاه می‌کرد. غرق در عرق بودم؛ به خودم نگاه کردم، همه جا پر از خون بود. بی‌اختیار فریاد زدم: «گراهام!!»

وحشت کرده بودم، گراهام دستم را گرفت و گفت: «چیزی نیست، کین! دیگه رسیدیم؛ نگاه کن، رسیدیم!»
بقیه رویدادهای هم‌زمان و آشفته را دقیقاً به خاطر ندارم. افرادی در اطراف من بودند، چراغ‌های فلونورسنت بالای سرم روشن بودند و گراهام دست مرا در دست داشت. واژگانی را می‌شنیدم که هرگز مایل به شنیدن آن‌ها نبودم؛ از جمله سقط جنین، خونریزی و جراحی!

گراهام دست مرا در دست داشت. به تصور این‌که من در خواب هستم؛ با صدای آرام با تلفن صحبت می‌کرد؛ شاید مادرش آن سوی خط بود. اما من خواب نبودم یعنی نیمه هوشیار بودم.

گفتگوی تلفنی گراهام پایان یافت؛ او به آهستگی نام مرا صدا کرد: «کین؟»
چشمانم را باز کردم و به صورتش نگاه کردم. چشمانش سرخ شده بودند. چین عمیقی را مابین ابروهایش مشاهده کردم که قبلاً ندیده بودم و احتمال دادم که اخیراً و به واسطه رویدادهای چند روز گذشته ایجاد شده است. قطعاً در آینده هر زمان که این چین عمیق را ببینم، این شب ناگوار را به خاطر خواهم آورد.
«چی شده؟»

چین بین ابروهایش عمیق‌تر شد. موهابم را نوازش کرد و با احتیاط واژگانش را بر زبان جاری کرد: «سقط جنین داشتی!» چشمانش نگران بودند؛ به چشمانم خیره شد تا واکنش احتمالی مرا حدس بزند.

متعجب شدم که چرا بارداری را احساس نکرده بودم. باید می‌دانستم که یک زندگی در داخل وجودم شکل گرفته و در حال رشد است. البته متأسفانه او دیگر در آن جا نبود. دستم را روی شکم گذاشتم؛ چطور او را حس نکرده بودم و اکنون از دستش داده بودم؟ چه مدت بود که باردار بودم؟ شاید دو یا سه ماهه!

با صدایی گرفته گفتم: «گراهام!» او دستم را گرفت و فشرد. می‌دانستم که به‌طور طبیعی باید در چنین موقعیتی ناراحت باشم، اما برعکس، هیچ احساس ناراحتی و یا شوربختی‌ای نداشتم، بلکه امید در وجودم جوانه زده بود. به گراهام نگاه کرده و گفتم: «من باردار بودم؟ من بالأخره باردار شدم؟»

نمی‌دانم چرا، اما فقط بر نکات مثبت این مسئله تمرکز کرده بودم. بالأخره پس از چند سال شکست توانستم موفق شوم. من باردار شده بودم! این رویداد نیمی از معجزه بود.

یک قطره اشک از گوشه چشم گراهام جاری شد و روی دست من افتاد. به قطره اشکش نگاه کردم و شاهد لغزیدن آن بر روی پوست خودم بودم. به صورت گراهام خیره شدم، اما احساس کردم او هیچ نکته مثبتی در این رویداد

مشاهده نکرده است.

گراهام: «کین...»

قطره اشک دوم از چشمش فرو غلطید. طی سال‌ها زندگی مشترک، هرگز این غم سنگین را در چشمانش مشاهده نکرده بودم. سرم را تکان دادم تا او را به سکوت وادار کنم. می‌دانستم که مسئله ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده و مایل به شنیدن آن نبودم.

گراهام دستم را فشرد و یک بار دیگر نگاه غمبارش را به من دوخت، قادر به مشاهده چشمان اندوهگینش نبودم؛ بنابراین به سمت دیگری نگاه کردم.

گراهام: «دیشب که به این جا رسیدیم...»

دوست نداشتم بشنوم؛ اما ریزش اشک‌هایم به من مجال مخالفت ندادند.

«خونریزی داشتی...»

واژه نه! تکرار می‌شد، اما نمی‌دانستم این واژه را بر زبان رانده‌ام یا فقط آن را در ذهنم تصور کرده‌ام.

«لازم بود که یه جراحی رو تو انجام بشه...»

بی‌اختیار پاهایم را جمع کردم و چشمانم را بستم. به محض شنیدن «جراحی بیرون آوردن رحم» شروع به گریه کردم. آخرین بارقه امید از زندگی من رخت برپست.

فصل بیست و دوم

گذشته

آخرین شب در ویلای ساحلی را سپری می کردیم. قرار بود صبح اول وقت به کانکتیکات بازگردیم. گراهام باید فردا عصر در یک جلسه مهم شرکت می کرد. من نیز باید قبل از بازگشتن به کار در صبح روز سه شنبه، کارهای منزل از جمله شستن لباس ها را انجام می دادم. هیچ یک از ما مایل به بازگشت نبودیم. چند روز را در آرامش و خوشی کنار هم سپری کرده بودیم؛ بنابراین مایل بودم یک بار دیگر برای بازگشتن به آن جا برنامه ریزی کنیم. برایم مهم نبود که برای این برنامه ریزی ناچار باشم به مادرم التماس کنم چون بهترین لحظات عمرم را در آن جا تجربه کرده بودم.

هوای امشب نسبت به دو شب گذشته سردتر است، اما این وضعیت را هم دوست دارم. سیستم گرمایش را روشن کردم تا خانه گرم شود. دو فنجان شکلات داغ درست کردم. زمانی که فنجان را به دست گراهام دادم، گفت: «بسیار خوب؛ پرسش بعدی!»

گراهام معتقد بود که زمان خوبی برای کسب اطلاعات از یکدیگر به دست آورده ایم. با هر پرسش و پاسخ قادر بودیم طرف مقابل را بهتر بشناسیم.

قبلا به من گفته بود که هرگز در مورد مسائلی همچون سیاست یا مذهب صحبت نکنیم. از آن جا که شش ماه از آن زمان گذشته بود و من کنجکاو بودم نظر او را در خصوص این گونه مسائل بدانم، گفتم: «هنوز هم نباید در مورد سیاست یا مذهب صحبت کنیم؟ این موضوعات ممنوعه هستن؟»

گراهام فنجان را از لبش دور کرد، یک مارشملو درون دهانش گذاشت و گفت: «چی می خوای بدونی؟»
«مثلا این که تو جمهوری خواه هستی یا دموکرات؟»

او بدون درنگ پاسخ داد: «هیچ کدام! من تحمل افراد تندرو رو ندارم چه جمهوری خواه و چه دموکرات، من... یه چیزی بین این دو هستم.»

«پس تو هم یکی از همون افرادی!»

گراهام سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: «کدوم افراد؟»

«همون افرادی که با هر ایده ای موافق هستن؛ فقط واسه این که جنگ نشه و صلح برقرار بمونه.»

گراهام ابروهایش را بالا برد و گفت: «اوه، نه! کین! من عقاید خودم رو دارم که اتفاقاً خیلی هم قوی هستن!»

پاهایم را روی کانپه جمع کردم و گفتم: «دوست دارم عقاید تو رو بشنوم.»

«مثلا چی می خوای بدونی؟»

«همه چی! نظر تو در مورد قانون کنترل استفاده از اسلحه، مهاجرت، کورتاژ و خلاصه همه چی.»

زمانی که گراهام برای یک نطق آماده می‌شود؛ هیجان خاصی در چهره‌اش به وجود می‌آید که این حالت را دوست دارم. برایم جالب است که حتی یک نطق دوستانه در مورد عقاید شخصی باعث هیجان او می‌شود.

او لیوان شکلات داغ را روی میز کنار کاناپه گذاشت و گفت: «بسیار خب؛... بذار فکر کنم. آهان! به نظر من شهروندان حق دارن اسلحه داشته باشن، اما شیوه استفاده از اون هم مهمه. در مورد کورتاژ هم فکر می‌کنم خود زن‌ها باید در این مورد تصمیم بگیرن؛ اگه کورتاژ در سه ماهه اول بارداری باشه یا از نظر پزشکی ضروری باشه که اشکالی نداره؛ خود مادر می‌تونه تصمیم بگیره. به نظر من کلا قانونگذاری دولت لازمه، اما باید محلی به مردم هم داده بشه تا در مورد برخی موارد، خودشون تصمیم بگیرن. در مورد مهاجرت هم فکر می‌کنم چه اشکالی داره که مرزهامون رو واسه مهاجرا باز کنیم، البته تا زمانی که اونا به‌طور قانونی وارد کشور بشن و مالیات بدن. اما در مورد برنامه بیمه سلامت؛ من فکر می‌کنم که مراقبت‌های پزشکی واسه نجات جون بیمار از مهم‌ترین و اصلی‌ترین حقوق بشر است و نباید اونو به یه روند لوکس تبدیل کنن که فقط پولدارها ازش برخوردار باشن. و در مورد تحصیل در کالج؛ به نظر من بهتره هزینه‌های کالج و شرایط پرداخت تعدیل بشه تا همه مردم بتونن برن کالج؛ مثلا همیشه بازپرداخت هزینه‌های کالج رو در یه دوره بیست ساله در نظر بگیرن تا اقساط ماهانه کم باشه و همه توان رفتن به کالج رو داشته باشن. به نظر من ورزشکارا بی جهت حقوق بالا می‌گیرن؛ حقوق معلما هم زیادی کمه یعنی در حقیقت خیلی کمه، بودجه ناسا کمه، علف‌های هرز همه جا رو گرفتن، مردم باید فقط عاشق کسی باشن که دوست دارن، دسترسی به اینترنت بیسیم باید واسه تموم مردم در همه جای دنیا امکان‌پذیر باشه و اونم به صورت رایگان.»

گراهام لیوان شکلات داغ را برداشت و آن را به سمت دهانش برد: «خب، حالا هنوزم منو دوست داری؟»
«خیلی بیشتر از چند دقیقه قبل!»

«بسیار خب؛ پس نتیجه کار بهتر از اونی بود که فکر می‌کردم!»

به او هشدار دادم: «چندان هم خوشبین نباش! هنوز در مورد مذهب صحبت نکردیم. به خدا اعتقاد داری؟»

گراهام به سمت اقیانوس نگاه کرد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «قبلا نداشتم!»

با وحشت گفتم: «حالا که اعتقاد داری؟»

«آره، حالا اعتقاد دارم.»

خیالم راحت شد و پرسیدم: «چی شد که تغییر عقیده دادی؟»

«خیلی چیز!» سپس با سرش به اقیانوس اشاره کرد و گفت: «مثلا همین اقیانوس! چطور ممکنه یه چیز با این عظمت

و قدرت خلق بشه، اما یه خالق با عظمت و قدرتمند نداشته باشه؟»

من نیز به اقیانوس خیره شده بودم که گراهام پرسید: «تو به چی اعتقاد داری؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «مادرم هرگز به مذهب اهمیت نمی‌داد، اما من همیشه معتقد بودم که یه قدرت فراتر از درک و فهم ما وجود داره. البته هرگز نتونستم توصیفش کنم و مطمئنم هیچ کس نمی‌تونه اونو توصیف کنه.»

گراهام: «به همین دلیله که مردم غالباً همه چیز رو به شانس و تقدیر نسبت میدن.»

«خب، یه مرد اهل ریاضی و علوم، چطوری سرنوشت رو تفسیر می‌کنه؟»

گراهام با شنیدن این پرسش لبخند زد؛ گویی از مدت‌ها پیش منتظر بوده تا این مسئله را برایم تشریح کند. از این که به راحتی احساساتش را نشان می‌داد، لذت می‌بردم. این مشخصه درونی، فقط گاهی اوقات مشاهده می‌شد و همین امر او را جذاب‌تر می‌کرد.

«می‌دونی کره زمین چند سالشه، کین؟»

«نه؛ اما شرط می‌بندم قراره بهم بگی!»

«حدود چهار و نیم میلیارد سال!» صدایش آکنده از هیجان و شگفتی بود، گویی بالأخره موضوع بحثی جالب را مطرح کرده بودم.

گراهام: «می‌دونی چند سال پیش انسان قدم به کره خاکی گذاشت؟»

«نمی‌دونم!»

«فقط دویست هزار سال پیش؛ این زمان نسبت به چهار و نیم میلیارد سال خیلی کمه. فرض کن که کف دستت نشانگر قدمت کره زمین باشه که گونه‌های مختلف جانوری بر روی اون زندگی می‌کنن؛ اون وقت می‌بینی که انسان رو نمی‌شه به راحتی و با چشم غیرمسلح دید. نسبت به عظمت جهان، ما اصلاً مهم نیستیم و حتی به چشم نمی‌ایم. آگه همه انسان‌ها، از ابتدای زمان تا حالا رو کنار هم بذاری، نسبت به عظمت جهان به اندازه یه نقطه کوچک هم نیستن. همه تجربیات زندگی من و تو یا هر کس دیگه در همین نقطه کوچک خلاصه میشه.»

من لبخند زدم تا او با خیال راحت ادامه دهد.

گراهام: «زمانی که به کل هستی و کره زمین نگاه کنی؛ متوجه می‌شی که ما هیچی نیستیم. مدت زمانی که واسه زندگی در اختیار داریم، حتی واسه احقاق حق خودمون کافی نیست. اما بازم انسان تصور می‌کنه که در مرکز عالم وایساده؛ همه ما فقط بر مسائل دنیوی و احمقانه تمرکز داریم. ما بر چیزهایی پافشاری می‌کنیم که در جهان هستی بی‌اهمیت هستن؛ باید شکرگزار باشیم که تکامل به ما و نسل انسان فرصت داد با مشکلات خود مواجه شود. یکی از همین روزا... انسان از روی کره زمین محو می‌شه، اما تاریخ تکرار می‌شه و جهان همچنان با سایر گونه‌های جانوری به مسیر خودش ادامه میده. من و تو... فقط دو نفر از نسل انسان هستیم که مثل دایناسورها منقرض نشدیم، اما هنوز

گراهام پس از اندکی مکث ادامه داد: «با توجه به شواهد علمی که ثابت می‌کرد انسان چقدر در برابر عظمت جهان هستی بی‌اهمیت؛ باز من نمی‌تونستم به خداوند ایمان بیارم. همیشه از خودم می‌پرسیدم که آگه خداوند جای من بود، ایمان می‌آورد؟ طی این چهار و نیم میلیارد سال اتفاقات زیادی روی کره زمین رخ داده بود و من فکر می‌کردم خداوند نسبت به همه آن‌ها بی‌تفاوت بوده، اما اخیراً متوجه شدم که این طور نبوده؛ مثلاً این که من و تو دقیقاً روی یه سیاره متولد شدیم، تصادفی نبوده، آن هم از یه گونه جانوری، در یه قرن و در یه کشور، یه ایالت و یه شهر و جالبه که بگم در یه زمان خاص هر دو نفر ما در یه راهرو و جلوی یه آپارتمان خاص قرار داشتیم تا با هم ملاقات کنیم. این‌ها هیچ‌کدوم تصادفی نیستن. آگه خداوند به من کمک نمی‌کرد؛ چطور ممکن بود همه این رویدادها با این دقت برنامه‌ریزی بشن؟ آیا حضور تو در زندگی من فقط یه تصادف بوده؟ من که نمی‌تونم بپذیرم، پس باید یه قدرت بالاتری وجود داشته باشه.»

اوه!

وای! از این همه تفسیر، نفسم بند آمده بود.

گراهام قادر بود یک موضوع نه چندان دلچسب را به طوری کاملاً شیرین و جذاب تعریف کند. او مثل شعرا صحبت می‌کرد. با آن که می‌دانستم او بسیار باهوش است، اما شیوه استفاده از واژگان او نشانگر قابلیت‌هایی فراتر از هوشش بود. سخنان او به قدری افشاگرانه بودند که ذهنیت طرف مقابل را به سمت یک هدف خاص هدایت می‌کردند. نظرم نسبت به او تغییر کرده بود، او را مهم و قابل اطمینان یافته بودم؛ درحالی که در گذشته این حس را نسبت به هیچ‌کس نداشتم.

فصل بیست و سوم

حال

پزشک برایم توضیح داد: «در واقع بارداری خارج از رحم، یه پدیده بسیار نادره که احتمال بروز اون کمتر از یه درصده.»

گراهام دستم را اندکی فشرد. بر روی تخت بیمارستان به پشت خوابیده بودم و فقط آرزو می‌کردم ای کاش پزشک دست از سخنرانی بردارد و من بتوانم اندکی بخوابم. داروها باعث خواب‌آلودگی من شده بودند و قادر نبودم به درستی بر توضیحات پزشک تمرکز کنم، اما نیازی به تلاش من نبود چون گراهام با دقت به تک‌تک واژگان پزشک گوش می‌کرد.

آخرین عبارت پزشک قبل از این که پلک‌هایم بر روی هم بسته شوند، این بود: «دو هفته استراحت مطلق!» گراهام عاشق ریاضی بود، اما این بار من بر روی عبارت «کمتر از یه درصد» تمرکز کرده بودم. احتمال باردار شدن من پس از سال‌ها تلاش و انجام مراحل پزشکی متعدد، بیشتر از احتمال بارداری خارج از رحم بود.

گراهام پرسید: «علتش چیه؟»

پزشک گفت: «احتمالاً فقط تشکیل بافت‌های ناب‌جا.»

پزشک توضیحات دیگری هم ارائه کرد که من متوجه نشدم. سرم را به سمت گراهام چرخاندم و چشمانم را باز کردم. او به پزشک خیره شده بود و با دقت به توضیحات او گوش می‌داد. او نگران بود، یعنی بیش از حد نگران بود. دست راستش را بر روی دهانش گذاشته بود و دست چپش هم هنوز بر روی دست من بود.

گراهام ابتدا نیم‌نگاهی به من انداخت و سپس گفت: «ممکنه... ممکنه فشار عصبی باعث سقط جنین شده باشه؟» نگرانی در نگاهش موج می‌زد.

پزشک پاسخ داد: «سقط جنین در این نوع بارداری غیرقابل اجتناب و ربطی به فشار عصبی نداره، یعنی هیچ راهی نداشت که از سقط جنین پیشگیری بشه؟ جنینی که خارج از رحم تشکیل می‌شه قطعاً از بین میره و به همین دلیل سقط جنین حتمی بود.»

سقط جنین نوزده ساعت پیش روی داد؛ اکنون متوجه شدم که گراهام طی این مدت فقط خود را مسئول سقط جنین دانسته و احتمالاً سرزنش کرده است. تصور او این بود که فشار عصبی ناشی از مشاجره ما منجر به این اتفاق شده است.

پس از این که پزشک اتاق را ترک کرد، گفتم: «احساس گناه کردی و همه تقصیرها رو به گردن خودت انداختی؟ اما

سقط جنین من هیچ ارتباطی به تو نداشت.»

گراهام با چشمانی غمگین به من نگریست، سپس دست مرا رها کرد و از اتاق خارج شد. نیم ساعت بعد که وارد اتاق شد، چشمانش از گریه سرخ شده بودند.

در طول این سال‌ها، گراهام فقط چند بار گریه کرده بود، اما تا دیروز هرگز در حضور من اشک نریخته بود، ولی این بار وضعیت او اسف‌بارتر از همیشه بود.

گراهام تمام مدت کنار من ماند و برای راحتی من تلاش کرد. مادرم به ملاقاتم آمد، اما وانمود کردم خواب هستم. آوا به من تلفن کرد، ولی از گراهام درخواست کردم به او بگویم که من خواب هستم. یک روز و یک شب تلاش کردم به آنچه روی داده است فکر نکنم، اما هر بار که چشمانم را می‌بستم؛ در دلم آرزو می‌کردم ای کاش قبل از سقط جنین از بارداری‌ام مطلع می‌شدم.

برایم مهم نبود که بارداری خارج از رحم بوده و بالأخره به سقط جنین ختم می‌شد. از این که به خودم و وضعیت بدنی‌ام توجهی نداشتم تا برای همان مدت کوتاه از بارداری لذت ببرم، از خودم عصبانی شدم. اگر به خودم اهمیت می‌دادم قطعاً متوجه بارداری می‌شدم. برای مثال؛ تست بارداری می‌دادم و اگر مثبت بود، برای اولین بار، من و گراهام احساس خوشایند مادر و پدر شدن را تجربه کرده بودیم. اهمیتی نداشت که این احساس زودگذر بود، مهم بود که آن را با تمام وجود حس می‌کردیم.

اما اکنون بدون این که بدانم باردار بودم سقط جنین کرده و تحت جراحی برداشتن رحم قرار گرفته بودم. این پیامد دردناک بود و احتمالاً دوران نقاهت من دردناک‌تر از آن خواهد بود. یک یا دو روز آینده را در بیمارستان بستری خواهم بود تا این که به مدت دو هفته در تختخواب خودم در خانه بستری شوم.

از دیدگاه من؛ وضعیت روابط ما بدتر از قبل شده بود. هنوز مشکلات قبلی را حل نکرده بودیم که با سقط جنین مواجه شدم و اکنون تصور می‌کنم برای اتخاذ تصمیم نهایی به زمان بیشتری نیاز دارم؛ هر چه باشد، به حال حاضر توان کافی برای فکر کردن به آینده زندگی‌ام را ندارم. احتمالاً هفته‌ها طول خواهد کشید تا یک بار دیگر به وضعیت عادی بازگردم.

البته وضعیت نرمال برای من؛ زندگی کردن بدون رحم و ناامیدی از بچه‌دار شدن برای همیشه است.

گراهام پرسید: «نمی‌تونی یه کم بخوابی؟» او هر روز در بیمارستان بود؛ طی این مدت فقط نیم ساعت اتاقم را ترک کرد تا اشک بریزد. اکنون فقط در فاصله بین صندلی کنار تخت من و کاناپه آن گوشه اتاق حرکت می‌کند. گراهام لبه صندلی نشسته و منتظر پاسخ من بود. به او نگاه کردم، کاملاً خسته و درمانده به نظر می‌رسید، اما با توجه به

شناختی که از او داشتم، بیمارستان را مگر به همراه من ترک نمی کرد. «دوست داری یه کم نوشیدنی برات بیارم؟»
سرم را به علامت منفی تکان دادم: «تشنه نیستم!» تنها چراغ روشن در اتاق دقیقاً بالای سر من قرار داشت که نور آن مستقیماً بر گراهام می تابد، گویی او تنها بازیگر این صحنه است.
نیاز او به مراقبت از من ناشی از حس ناخوشایندی است که به دلیل تنش های فراوان و طولانی مدت در روابط ما در وجودش ایجاد شده است. او در حال مبارزه با آن تنش ها و بازگشتن به مسیر اصلی بود.

قبل از این که بگویم سلام، آوا گفت: «قراره پیام پیش تو!»
«نه لازم نیست، من حالم خوبه!»
«کین! من خواهرتم، باید اونجا پیش تو بمونم و ازت مراقبت کنم.»
«نه! لازم نیست: تو بارداری نباید این همه مدت تو هواپیما باشی!»
آوا آهی کشید، سپس افزودم: «راستش، داشتم فکر می کردم که من پیام پیش تو و ازت مراقبت کنم.»
اما دروغ گفتم. هرگز به این مسئله فکر نکرده بودم. اما تصور این که دو هفته در تختخواب خودم زندانی شوم، برایم دشوار بود؛ بنابراین جدایی موقت از خانه هم فکر خوبی بود، البته باید تا بهبودی کامل صبر می کردم.
«واقعاً؟ می تونی؟ فکر می کنی چه موقع کاملاً خوب بشی که پرواز برات ضرر نداشته باشه؟»
«قبل از این که از بیمارستان مرخص بشم، از دکتر می پرسم.»
«جدی میگی دیگه، مگه نه؟»
«آره! من کاملاً جدی میگویم؛ فکر کنم این کار برام خیلی خوب باشه!»
«گراهام چی؟ اون می تونه مرخصی بگیره و این مدت کنارت باشه؟»
در مورد مشکل اخیر رابطه خودم با گراهام با هیچ کس صحبت نکرده بودم، حتی آوا!
«نه، دوست دارم تنها پیام.»
در تنگنا قرار گرفته بودم، به او نگفته بودم که گراهام به من خیانت کرده، از شغلش استعفا داده و وضعیت ما چندان جالب نیست. اما سکوت چند لحظه ای آوا نشانگر این واقعیت بود که او این موضوع را احساس کرده است. باید منتظر می ماندم تا شخصاً او را ببینم و همه ماجرا را برایش تعریف کنم.
آوا: «بسیار خب؛ پس با پزشک صحبت کن و تاریخ قطعی رو به من بگو.»
«باشه! عاشقتم!»

«منم عاشقتم!»

پس از پایان این مکالمه به گراهام که کنار در اتاق ایستاده بود، نگاه کردم. منتظر بودم به من تذکر دهد که پس از یک جراحی سنگین، مسافرت با هواپیما برایم مناسب نیست، اما او فقط به لیوان قهوه‌ای که در دست داشت، خیره شده بود.

در نهایت گفت: «قراره بری پیش آوا؟»

او از فعل جمع استفاده نکرد، احساس گناه کردم، اما قطعاً او می‌توانست درک کند که به اندکی تنهایی و زمان کافی برای پرداختن به خودم نیاز دارم.

«آره، اما صبر می‌کنم تا حالم واسه پرواز مساعد بشه؛ واقعاً نیاز دارم که آوا رو ببینم.»

بدون این که سرش را بلند کند، گفت: «برمی‌گردی؟»

«البته که برمی‌گردم!»

البته که برمی‌گردم؟

خودم هم به پاسخی که داده بودم مطمئن نبودم، اما سعی کردم اطمینان در صدایم موج بزنم تا گراهام بداند این کار فقط یک زنگ تفریح برای من است و یک جدایی دائمی نیست!

گراهام به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت: «چند وقت اونجا می‌مونی؟»

«هنوز نمی‌دونم، شاید فقط چند هفته.»

گراهام یک جرعه قهوه نوشید، در اتاق را با پا بست و گفت: «هنوز کارت اعتباری پرواز رو داریم، فکر کنم به مقدار اعتبار توش مونده، به من بگو چه موقع قراره بری تا واست بلیط بگیرم.»

فصل بیست و چهارم

گذشته

به خاطر ندارم که آیا برنامه ازدواج من و اتان هم تا این حد متشنج بود یا نه.

شاید به دلیل این که همه کارها را مادرم تقبل کرده بود و من نقش چندانی در برنامه‌ریزی آن‌ها نداشتم؛ فشار زیادی را متحمل نشده بودم. اما این بار متفاوت بود؛ من و گراهام تصمیم‌گیرنده‌های اصلی بودیم و همه کارها را شخصاً انجام دادیم، حتی در مورد نوع و طعم کیک عروسی، مهمان‌هایی که قرار بود دعوت کنیم و تاریخ و ساعت عروسی نیز خودمان تصمیم‌گیری کردیم. اما مادرم همچنان در تصمیم‌گیری‌ها مشارکت می‌کرد و به نظرات من اهمیت نمی‌داد. بارها به هر نوع که می‌توانستم او را از دخالت منع کردم، اما فایده‌ای نداشت.

من فقط می‌خوام جشن عروسی کامل و بی‌نقص برگزار بشه!

گراهام که نمی‌تونه پول همه اینارو بده؛ من فقط می‌خوام کمک کنم.

بهش بگو که قرارداد قبل از ازدواج رو امضاء کنه؛ فراموش نکنی‌ها!

کسی چه می‌دونه؛ ممکنه ناپدریت بخواد قسمتی از ارثشو به تو بده؛ بنابراین باید امکان حفاظت از دارایی خودت رو داشته باشی!

مادرم به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی ازدواج من یک نوع بدهی مالی به او است، نه یک تعهد عاشقانه به شوهرم! او چندین بار به قرارداد قبل از ازدواج اشاره کرد؛ در حالی که من هیچ دارایی نداشتم که بخواهم از آن حفاظت کنم. از سوی دیگر؛ گراهام به دلیل اموال یا املاک ناپدری‌ام با من ازدواج نمی‌کرد یا در آینده قرار نبود به دلیل آگاهی از نداشتن اموال مرا ترک کند. گراهام مرا دوست داشت و حتی اگر تا گردن در بدهی فرو رفته بودم؛ باز هم با من ازدواج می‌کرد.

به تدریج و به دلیل فشارها و دخالت‌های مادرم، از ایده برگزاری جشن عروسی بیزار شدم، اما قادر نبودم در این خصوص با گراهام صحبت کنم چون در این صورت باید علت آن را ذکر می‌کردم و ابدأ مایل نبودم گفته‌های مادرم در خصوص او را برایش تکرار کنم.

یک پیامک دیگر از مادرم دریافت کردم.

بهبتره در مورد نوع غذاها تجدید نظر کنی، کین! چقدر شیک‌تره که بگن یه بردبری برای اولین بار یه سرآشپز واسه جشن عروسی استخدام کرد تا غذاهای عالی برای مهمون‌ها بپزه!

چشمانم را چرخاندم و تلفن همراهم را به گوشه‌ای پرتاب کردم تا پیامک‌های مادرم را نخوانم.

صدای بسته شدن در آپارتمانم را شنیدم. فوراً برس را برداشته و تظاهر کردم که موهایم را مرتب می‌کنم تا او متوجه نشود در حال تمیز کردن حمام بودم. به محض دیدن او آرام شدم، عصبانیت من از پیامک‌های مکرر مادرم از بین رفت تا بتوانم لبخند بزنم.

گراهام از آینه به من نگاه کرد و گفت: «سلام همسرم!»

«سلام؛ شوهرم!»

«امروز حالت چگونه؟»

«خوبم، تو چگونه؟»

«خوب، خیلی خوب!» گراهام با نگاه دقیق‌تری به من انداخت و گفت: «چیزی شده؟ به نظر عصبانی هستی؟»

گاهی اوقات از این‌که با یک نگاه وضعیت درونی مرا تشخیص می‌دهد، عصبانی می‌شوم.

«چرا نمی‌تونی مثل مردهای دیگه احساسات زن‌ها رو نفهمی؟»

گراهام خندید و گفت: «اگه وضعیت احساسی تو رو نفهمم یعنی عاشق تو نیستم. اما من کارم از عاشقی گذشته! من

دیگه یار و غمخوار توام و باید احساساتت رو بفهمم. خب، بگو ببینم؛ چرا ناراحتی؟»

آهی کشیدم و گفتم: «بازم مادرم! داره سعی می‌کنه جشن عروسی رو مثل جشن عروسی من و اتان برنامه‌ریزی کنه.

حتی از من نمی‌پرسه که چی دوست دارم. فقط برام تصمیم‌گیری می‌کنه.»

گراهام ساکت ماند؛ بنابراین ادامه دادم: «دیروز گفت که رفته و برای رزرو سالن داگلاس ویمبرلی بیعانه داده! یعنی

چی؟ یعنی تاریخ عروسی رو تعیین کرده! حتی نظر ما رو هم نپرسید! اون فکر می‌کنه چون قراره پول بده پس حق

تصمیم‌گیری داره؛ بعدش امروز هم پیامک داد که کارت‌های عروسی رو سفارش داده.»

گراهام با صورتش شکلک بامزه‌ای درآورد و گفت: «نه بابا! پس قراره یه متن شیک هم روی کارت عروسی ما چاپ

بشه؟»

خندیدم و گفتم: «اگه نباشه که من تعجب می‌کنم. من دوست ندارم یه جشن عروسی شلوغ و پرهزینه توی اون

سالن بزرگ داشته باشم چون در این صورت مجبورم همه دوست‌های مادرم رو تحمل کنم.»

گراهام: «پس تو چی می‌خوای؟»

«در حال حاضر که اصلاً مطمئن نیستم جشن عروسی می‌خوام یا نه.» گراهام با تعجب به من خیره شد؛ بنابراین برای

توضیح بیشتر گفتم: «منظورم این نیست که دوست ندارم با تو ازدواج کنم، نمی‌خوام تو جشن عروسی رؤیایی مادرم

با تو ازدواج کنم.»

گراهام لبخند زد و گفت: «خب؛ هنوز پنج ماه تا تاریخ جشن عروسی باقی مونده، فکر کنم زمان کافی داری تا زمینه‌سازی کنی و همون کاری رو انجام بدی که خودت دوست داری. می‌تونی همهٔ تقصیرها رو به گردن من بندازی تا کارها برات راحت‌تر بشه. من اعتراضی ندارم! به مادرت بگو که من مخالفت کردم! اشکالی نداره که به دلیل خراب کردن رؤیاهاش از من متنفر بشه، به‌رحال این طوری صلح، بین تو و مادرت برقرار می‌شه.»

نمی‌دانم چرا او تا این حد خوب بود!

«یعنی ناراحت نمی‌شی اگه همه تقصیرا رو بندازم گردن تو؟»

گراهام با خنده گفت: «نه بابا! مادرت که از همون اول از من متنفر بود، حالا یه کم بهانه به دستش میاد که تنفر خودش رو توجیه کنه؛ این طوری همه برنده هستن. تو به جشن عروسی می‌رسی و مادرت به توجیه مناسب برای تنفر از من. حالا اینارو ولش کن، امشب بریم رستوران؟»

«هرطور تو بخوای، اما آوا و رید ما رو به خونخوشون دعوت کردن!»

«چه عالی! باید چند تا ایمیل رو بخونم، اما زمان زیادی وقت نمی‌گیره فکر کنم یه ساعت دیگه بتونیم بریم.»

نگاهی به گراهام انداختم و از او تشکر کردم، گویی همیشه در ذهنش یک راه حل مناسب برای هر مشکلی دارد. این راه‌حل که همهٔ تقصیرها را به گردن گراهام بیندازم؛ فکر خوبی بود، اما برای پیشگیری از دخالت‌های مادرم کارساز نبود. قطعاً او در پاسخ به من می‌گفت: «وقتی گراهام قرار نیست پول بده، پس حق اعتراض هم نداره!»

به‌رحال؛ او برای حل مشکل من تلاش کرده و فقط همین برای من مهم بود. او پیشنهاد کرد همهٔ تقصیرها را به گردن بگیرد فقط به این دلیل که بین من و مادرم صلح برقرار شود.

باورم نمی‌شد که قرار است با یک چنین مردی ازدواج کنم و تا آخر عمر در کنارش بمانم. مسائل دیگر برایم مهم نبودند، حتی اگر ناچار بودم جشن عروسی را در سالن داگلاس ویمبرلی برگزار کنم، مهمانانی داشته باشم که دوستشان ندارم یا نمی‌شناسم و این‌که غذاهای گران‌قیمتی بر روی میزها چیده شود که غالباً گوشت نپخته هستند و هیچ‌کس رغبتی به خوردن آن‌ها ندارد، اما به گونه‌ای دیگر تظاهر می‌کنند.

بسیار خب؛ اگرچه قرار است جشن عروسی من چندان ایده‌آل و باب میل خودم نباشد، اما مهم نیست؛ چند ساعت زجرآور را تحمل می‌کنم تا به یک عمر زندگی دلچسب دست‌یابم.

فکر یک زندگی عالی در آینده مرا دیوانه کرده بود. نیم ساعت زمان کافی بود تا برای آن شب حاضر شوم. من و گراهام دوستان زیادی نداریم؛ بنابراین اکثر اوقات را در کنار آوا و رید سپری می‌کنیم. آوا باهوش است؛ بنابراین عروسی خود را در لاس‌وگاس برگزار کرد تا مادرم نتواند برایش تصمیم‌گیری کرده، مهمان‌ها را دعوت و یا طعم کیک

عروسی را شخصاً انتخاب کند. من تنها کسی بودم که از برنامه جشن عروسی آن‌ها در لاس‌وگاس مطلع بودم؛ اکنون به این تصمیم هوشمندانه‌آوا غبطه می‌خورم.

گراهام: «حاضر شدی؟»

«تقریباً! فقط باید کفش هامو بپوشم.»

هر روز برای رفتن به محل کار کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشیدم؛ بنابراین احساس کردم برای رفتن به خانه خواهرم خود را از این مصیبت خلاص کنم. به دنبال یک کفش راحت بودم؛ گراهام نیز با دقت مرا نگاه می‌کرد. با نگاهی به او دریافتم که پوزخند می‌زند؛ بنابراین گفتم: «چی شده؟»

به چهارچوب در تکیه داد و دستانش را داخل جیب‌های پشت شلوارش فرو برد و گفت: «به تغییر برنامه جشن عروسی فکر می‌کردم.»

با تعجب ایستادم چون کنجکاو شده بودم: «منظورت چیه؟»

گراهام نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند؛ به نظر می‌رسید اندکی عصبی شده است. همین امر سبب شد که من نیز کمی مضطرب شوم چون نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

گراهام: «من به جزییات جشن عروسی اهمیت نمیدم، اما فکر می‌کنم بهتره همون جشن عروسی رو برگزار کنیم که تو دوست داری. در نهایت قراره تو زن من بشی؛ بنابراین باید از جشن عروسی راضی باشی! آگه تو هم از این جشن راضی نیستی و فقط به ازدواج با من فکر می‌کنی؛ پس منتظر چی هستیم؟ بهتره قبل از موعد دست به کار بشیم. تعطیلات آخر همین هفته چطوره؟»

قادر به پاسخگویی نبودم و فقط سکوت کردم.

گراهام: «از اینترنت، یه ویلای ساحلی رو برای دوشنبه هفته آینده رزرو کردم. با کشیش هم صحبت کردم و قرار گذاشتم. خودش قراره شاهد عقد رو بیاره؛ بنابراین نیازی به حضور هیچ‌کس نداریم؛ به همین سادگی! فقط تو و من! فردا عصر کنار اقیانوس با هم ازدواج می‌کنیم و تمام! بعدش هم میریم کنار اقیانوس می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم.»

زبانم بند آمده بود. نمی‌دانستم چه بگویم. ناگهان بی‌مقدمه خندیدم و گفتم: «عالیه! عالیه! موافقم چون عالیه!»

چمدان را از داخل کمد بیرون کشیدم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم. قرار بود این تصمیم را با هیچ‌کس، حتی مادرش در میان نگذاریم.

گراهام گفت: «فردا بعد از مراسم عقد به همه خبر میدیم.»

لبخند از روی لبانم محو نمی‌شد. البته می‌دانستم که با گفتن این خبر به مادرم شاهد طوفان عظیمی خواهم بود؛

بنابراین با خنده به گراهام گفتم: «مادرم قطعاً ما رو می کشه!»

گراهام گفت: «آره، حتماً این کارو می کنه، اما یادت باشه؛ همیشه عذرخواهی راحت تر از کسب اجازه است.»



فصل بیست و پنجم

حال

فردا دقیقاً سه هفته از ورود من به خانه آوا می‌گذرد؛ از روزی که گراهام مرا به فرودگاه رساند تا الان با او صحبت نکرده‌ام.

هفته پیش با من تماس گرفت اما پاسخ تلفن او را ندادم؛ در عوض؛ یک پیامک برایش ارسال کردم تا بگویم برای فکر کردن نیاز به زمان بیشتری دارم. او نیز پیامکی برایم ارسال کرد که هر زمانی آمادگی صحبت کردن داشتم با او تماس بگیرم. از آن به بعد برایم پیامک ارسال نکرده است چون می‌داند هنوز هم آمادگی صحبت با او را ندارم.

علی‌رغم احساس بدبختی‌ای که وجودم را فراگرفته بود از اقامت در خانه آوا راضی بودم. نمی‌دانم علت این امر چه بود شاید از ورود به یک مکان جدید و متفاوت خشنود بودم و یا شاید به دلیل دوری از همه مشکلات راضی بودم. به دلیل ضعف جسمانی قادر به گشت و گذار نبودم؛ هنوز هم قدرت بدنی کافی مثل گذشته را به دست نیاورده بودم. اما خانه آوا و رید بسیار زیبا و راحت است؛ به همین دلیل وقت‌گذرانی در منزلشان را نیز دوست داشتم. از آخرین باری که یک شبانه‌روز را در کنار آوا گذرانده بودم، زمان زیادی می‌گذشت و به همین دلیل علی‌رغم مشکلات متعدد ازدواج خودم، لحظات خوش زندگی‌ام را کنار او تجربه کردم.

دلتنگ گراهام نیز بودم، اما در حقیقت؛ دلتنگ گراهامی بودم که در ابتدا با کین شاد ازدواج کرده بود. در ابتدای ازدواج‌مان با هم هماهنگ‌تر از زمان حال بودیم و می‌دانستم علت اصلی این مشکلات، تغییر شکل تکه‌های پازل درون من بود. با آن که می‌دانستم مقصر اصلی به بن‌بست رسیدن روابطمان خودم هستم، اما نیازی به تغییر جهت در رفتارهایم احساس نمی‌کردم.

سفر به اروپا برایم ضروری بود چون نیاز شدیدی به تغییر مکان و همچنین اندک زمانی برای تنهایی و تفکر داشتم. برای اولین بار، واقعیت زندگی و ازدواج خود را برای آوا شرح دادم. آوا را دوست دارم چون شنونده خوبی است، اما به‌ندرت مرا نصیحت می‌کند. در حال حاضر، ابداً به نصیحت نیاز ندارم چون احساسات مرا تغییر نخواهد داد.

نصیحت کردن، واقعیت زندگی من که هرگز صاحب فرزند نخواهم شد و واقعیت تلخ زندگی گراهام را که از پدر نشدن ناامید شده است، تغییر نخواهد داد. نصیحت کردن فقط یک مزیت دارد: فرد نصیحت‌کننده به خود می‌بالد و با این تصور که درک بهتری نسبت به دیگران دارد، عزت نفس خود را بالاتر می‌برد. آوا مرا نصیحت نکرد، بلکه تلاش کرد ذهن مرا از فکر کردن به گراهام، مادرم، شغلم، نازایی، کانکتیکات و یا حتی کل زندگی منحرف کند.

آوا نمونه‌ای از رنگ زرد پرنرنگ را در هوا نگه‌داشت و گفت: «این رنگ چگونه؟»

پاسخ دادم: «رنگ زرد... قناری!»

آوا با دقت به نمونه رنگ نگاه کرد و خندید: «آره؛ دقیقاً... بهش میگن زرد قناری.»

رید وارد آشپزخانه شد؛ درپوش قابلمه را برداشت و اندکی از غذا را چشید. من و آوا کنار پیشخوان آشپزخانه نشسته بودیم و رنگ دیوار اتاق نوزادشان را انتخاب می کردیم.

رید گفت: «اگه بدونیم بچه، پسره یا دختر؛ کارا راحت تر می شه!» سپس در قابلمه را گذاشت و شعله زیر آن را خاموش کرد.

آوا فوراً پاسخ داد: «نخیر! قرار گذاشتیم تا زایمان صبر کنیم؛ حالا دیگه فقط ده هفته مونده، یه کم صبور باش.»

آوا سه بشقاب از کابینت برداشت و آن ها را روی میز چید. من نیز دستمال ها، قاشق و چنگال را روی میز چیدم. رید هم پاستا را آماده کرد.

هیچ یک از آن ها از حضور من در خانه شان ناراحت نبودند، اما به تدریج احساس می کردم که از مهمان نوازی آن ها سوءاستفاده می کنم، زیرا سه هفته برای اقامت مهمان بیش از حد طولانی است.

هنگامی که مشغول کشیدن غذا در بشقاب خودم بودم، گفتم: «این هفته برمی گردم خونه!»

رید گفت: «الان که وقت رفتن نیست، دوست دارم این جا بمونی؛ وقتی به محل کارم میرم، خیالم راحت که تو پیش آوا هستی.»

رید ناچار بود جهت مأموریت کاری؛ دو یا سه روز در هفته به شهر دیگری سفر کند. از آن جا که آوا باردار بود، رید همیشه نگران وی بود. اگرچه آوا این حس را نداشت و از عدم حضور رید در خانه شکایت نمی کرد، اما به رید حق می دادم که نگران همسر باردارش باشد.

«نمی دونم چرا بودن من در این جا باعث می شه خیالت راحت بشه، اخه آوا همیشه از من شجاع تر بوده!»

آوا گفت: «اینو راست میگه! یه بار با چند نفر از دوستانمون به یه خونه متروکه رفتیم که می گفتن روح داره؛ یکی از بچه ها خواست ما رو بترسونه، یهو پرید جلوی ما و فریاد زد. کین هم منو به سمت اون هل داد و فرار کرد!»

با لحنی معترضانه گفتم: «نخیر؛ من تو رو سمت یکی دیگه از بچه ها هل دادم!»

آوا گفت: «حالا هر کی! من از ترس مُردم!»

رید گفت: «می تونی دو ماه دیگه برای زایمان آوا برگردی؟»

«البته که می تونم!»

رید: «این دفعه با گراهام بیا، دلم برات تنگ شده!»

گراهام و رید همیشه با هم کنار می‌آمدند. نگاه آوا به من ثابت کرد که او در مورد مشکلات بین من و گراهام با رید صحبت نکرده است. از او به دلیل رازداری سپاسگزار بودم.

از این که آوا و رید از کانکتیکات نقل مکان کرده بودند، احساس تنهایی می‌کردم، اما ناگهان و برای اولین بار متوجه شدم که احتمالاً گراهام نیز به همین اندازه احساس تنهایی کرده است. او هم یک دوست جدید و عزیز به نام رید را از دست داده بود. احتمالاً رید، اولین دوست صمیمی گراهام پس از تانر بوده است. اما او هرگز در این خصوص با من صحبت نکرد چون غم و اندوه من کل خانه را پر کرده بود و هیچ فضایی برای ناراحتی او باقی نمانده بود.

تا پایان شام فقط به مواردی فکر کردم که باعث ناراحتی گراهام شده بودند، اما هرگز در خصوص آن‌ها با من صحبت نکرد چون مایل نبود اندوه خود را با من قسمت کند. پس از شام؛ برای شستن ظرف‌ها داوطلب شدم. رید و آوا با هم در خصوص رنگ اتاق نوزادشان گفتگو می‌کردند که زنگ در به صدا درآمد.

آوا گفت: «ای بابا! این دیگه کیه!»

رید هم تأیید کرد: «واقعاً که! این دیگه کیه!»

«مگه هیچ وقت کسی به شما سر نمی‌زنه؟»

رید از پشت میز بلند شد و گفت: «نه! هیچ وقت! هنوز این جا با کسی دوست نشدیم که بخوان بیان خونه ما.»
رید به سمت در حرکت کرد. من و آوا منتظر بودیم بدانیم چه کسی زنگ در را به صدا درآورده است.
آخرین کسی که احتمال می‌دادیم پشت در باشد، گراهام بود.

زمانی که گراهام و رید یکدیگر را در آغوش گرفتند، با دستان پر از کف بی حرکت ماندم. به کلی منجمد شده بودم. رید به او کمک کرد تا چمدانش را به داخل بیاورد. چشمان گراهام بلافاصله پس از ورود به دنبال یافتن من، خانه را جستجو کردند.

او بالاخره مرا در آشپزخانه دید و ناگهان کل بدنش از حالت تنش و اضطراب خارج شد. رید با خوشحالی لبخند می‌زد و با هیجان از این که یک بار دیگر چهار نفرمان کنار هم بودیم، صحبت می‌کرد. من و گراهام لحظاتی را در سکوت به یکدیگر خیره شدیم. این زمان کافی بود تا رید متوجه شود وضعیت من و گراهام عادی نیست و یک مشکل حاد بروز کرده است. در نتیجه خوشحالی اش نسبت به جمع شدن ما چهار نفر کنار یکدیگر را مخفی کرد.
او گلویش را صاف کرد، چمدان گراهام را برداشت و گفت: «من... اینو میذارم تو اتاق مهمون.»

آوا به سرعت بلند شد و گفت: «منم کمکت می‌کنم.»

زمانی که آن دو نفر به بهانه مرتب کردن اتاق مهمان از آشپزخانه خارج شدند، دستان پر از کف خود را شستم و آن‌ها

را با یک حوله آشپزخانه خشک کردم. گراهام به آرامی به سمت آشپزخانه حرکت کرد و در تمام مدت با دقت حرکات مرا تحت نظر داشت.

با دیدن او ضربان قلبم افزایش یافت. تا آن زمان متوجه نشده بودم که تا چه حد برایش دلتنگ هستم، اما مطمئن بودم که افزایش ضربان قلبم علت دیگری هم داشت، این که او اکنون این جا بود و رودررو شدن ما غیرقابل اجتناب بود. مواجهه با او یعنی تصمیم‌گیری، اما هنوز آمادگی کافی جهت این موضوع را نداشتم. علت ماندن یا بهتر است بگویم مخفی شدن من در خانه خواهرم در آن سوی جهان نیز همین بود.

گراهام گفت: «سلام!» شاید فقط یک واژه ساده به زبان آورده بود، اما معنایی عمیق‌تر و جدی‌تر از سایر موارد داشت. حس خوبی نداشتم؛ سه هفته را بدون صحبت کردن با شوهرم گذرانده بودم و طبیعی بود که حس خوبی نداشته باشم.

بی‌اختیار گفتم: «سلام. چه بی‌خبر اومدی!»

گراهام شانه‌هایش را بالا انداخت، روی پیشخوان آشپزخانه خم شد و یک بار دیگر آشپزخانه و اتاق نشیمن را نگاه کرد و در آخر به من خیره شد و گفت: «چطوری؟»

«خوبم؛ هنوز جای جراحی اذیتم می‌کنه، اما به اندازه کافی استراحت کردم.» برای خودم هم جای تعجب بود که تا آن حد احساس می‌کردم که در سلامت کامل به سر می‌برم؛ بنابراین افزودم: «قبلا فکر نمی‌کردم به این زودی حالم خوب بشه؛ یعنی فکر می‌کردم غمگین باشم، اما بالأخره به این نتیجه رسیدم که رحم من به درد نمی‌خوره و همون بهتر که جراحیش کردن؛ چه فرقی داره که اون توی بدنم باشه یا نباشه؟»

گراهام درحالی که نمی‌دانست چه پاسخی بدهد سکوت کرد و به من خیره شد. البته منتظر دریافت پاسخ نبودم، اما سکوت طولانی مدت او بر من فشار آورد؛ ناگهان احساس کردم که دوست دارم با تمام توانم فریاد بزنم. نمی‌دانستم برای چه به آن جا آمده و چه باید بگویم. از این که بی‌خبر آمده بود، عصبانی بودم! از این که نسبت به دیدنش خوشحال شده بودم نیز عصبانی بودم!

«خب؛ بگو ببینم، این جا چیکار می‌کنی؟»

گراهام با صداقت هر چه تمام‌تر گفت: «حتی یه روز دیگه تحمل دوری تو رو نداشتم.» صدایش آرام و مغموم بود. «باید تصمیمت رو بگیری، کین! یا به هر دلیلی که دوست داری منو ترک کن یا برگرد خونه! ولی بیا با هم برگردیم خونه!»

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم چه بگویم؛ باید می‌گفتم او را بخشیده‌ام؟ باید باز هم تظاهر

می‌کردم که برای آنچه انجام داده است او را سرزنش نمی‌کنم؟ اگرچه گراهام به من خیانت کرده بود، اما من نیز در بروز وضعیت فعلی در زندگی مان بی‌تقصیر نبودم.

من نگران بخشیدن او نبودم.

من نگران رویدادهایی بودم که احتمالاً پس از آن اتفاق می‌افتادند. ازدواج ما قبل از خیانت او نیز با مشکلات عدیده‌ای مواجه شده بود؛ بنابراین قطعاً این مشکلات پس از بخشش او نیز تداوم خواهند یافت. آن شب؛ قبل از سقط جنین، من و گراهام در خصوص خیانت او مجادله کرده بودیم. قطعاً اگر یک بار دیگر در این خصوص صحبت کنیم، باز هم مشاجره می‌کنیم. در واقع؛ هر بار که بخواهیم در خصوص یک مشکل با هم گفتگو کنیم، کار به دعوا خواهد کشید و در نهایت مسئله خیانت او مطرح خواهد شد. طی این سال‌ها از بروز این‌گونه مسائل به شدت پیشگیری کرده بودم.

اما اکنون راه فراری از این گفتگو نداشتم؛ او از آن سوی جهان آمده بود تا با من مواجه شده و گفتگو کند.

قبل از این که پاسخی به گراهام بدهم، آوا و رید وارد آشپزخانه شدند. آوا درحالی که ژاکتش را به تن می‌کرد، گفت: «ما برای خوردن دسر میریم بیرون!»

آن‌ها به سرعت از آشپزخانه خارج شدند. رید در خانه را برای آوا باز کرد و با صدای بلند گفت: «تا یه ساعت دیگه برمی‌گردیم!»

من و گراهام در خانه آن‌ها تنها ماندیم، محلی که فرسنگ‌ها از خانه خودمان که همیشه سعی کردیم با تظاهر به خوشبختی در آن زندگی کنیم، فاصله داشت.

«فکر کنم باید خسته باشی؛ می‌خوای اول بخوابی یا شاید دوست داری یه چیزی بخوری؟ گرسنه‌ای؟»

گراهام به سرعت گفت: «نه! من خوبم و هیچی نمی‌خوام!»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، احتمال این وجود داشت که به زودی گفتگوی مان شروع شود. او حتی حاضر به خوردن غذا یا نوشیدن آب نبود، بلکه فقط مایل به گفتگو بود. همان‌جا ایستادم و نمی‌دانستم چه کنم؛ سعی کردم تصمیم بگیرم که آیا صحبت کنم یا ساکت بمانم. تا آن زمان؛ هرگز تنش بین ما تا آن حد بالا نگرفته بود.

گراهام روی صندلی پشت میز نشست. من نیز روی صندلی مقابل وی نشستم. او دستانش را روی میز گذاشت و به من خیره شد.

او خوش‌قیافه است و دلیل ناامید شدن من از او این نبود که برایم جذاب نبود یا دوستش نداشتم. این مسئله هرگز باعث بروز مشکلات نشده بود. حتی پس از یک پرواز طولانی، بهتر از زمانی به نظر می‌رسد که او را در راهروی

آپارتمان اتان دیده بودم. همه مردها این گونه هستند؛ این طور نیست؟ اغلب آن ها با ورود به دهه سی یا چهل
عمرشان بهتر از دوران جوانی به نظر می رسند.



گراهام همیشه از خودش مراقبت می‌کرد؛ سر یک ساعت خاص از خواب بیدار می‌شد و هر روز می‌دوید. از این که مراقبت اندام خود بود لذت می‌برد چون ظاهر فیزیکی برایم مهم بود. بهترین اخلاق او این بود که هرگز در این خصوص صحبت نمی‌کرد. او نیاز به اثبات رفتارهای خود نداشت و کارهایی که صحیح می‌پنداشت را به دیگران تحمیل نمی‌کرد. او فقط برای دل خودش می‌دوید و هرگز در این خصوص با دیگران صحبت نمی‌کرد. این خصوصیت اخلاقی او را بیش از سایر موارد دوست داشتم.

در آن لحظه به یاد اولین صبح زندگی مشترکمان افتادم؛ ظاهر او در آن روز هم خسته به نظر می‌رسید. هیچ‌یک از ما اولین شب ازدواجمان نخوابیدیم و به همین دلیل به نظر می‌رسید که یک شبه حدود پنج سال پیرتر شده است. موهایش طبق معمول نامرتب بودند، چشمانش به دلیل بی‌خوابی اندکی متورم شده بودند اما تفاوت ماجرا در این بود که صبح روز پس از ازدواجمان؛ او شادمان بود!

اما اکنون گراهام غمگین و خسته بود.

او کف دست‌ها و انگشتانش را به هم فشرد و سپس دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. به نظر می‌رسید تحت فشار عصبی شدیدی قرار گرفته، اما آماده بود تا خود را تخلیه کند.

گراهام: «به چی فکر می‌کنی؟»

از احساسی که داشتم متنفر بودم. احساس می‌کردم همه ترس‌ها و نگرانی‌هایم همانند یک توپ بزرگ در درونم به حرکت درآمده و بر قلب، ریه، شکم و گلویم ضربه وارد می‌کنند. دستانم می‌لرزیدند؛ بنابراین آن‌ها را محکم در هم قلاب کردم تا شاید گراهام متوجه این مسئله نشود.

«در مورد همه چی فکر می‌کنم! در مورد اشتباهاتی که تو کردی و اشتباهاتی که خودم داشتم. به این فکر می‌کنم که قبلاً همه چی خوب بود و آرزو می‌کنم که ای کاش هنوز هم همه چی مثل سابق خوب بود.»

گراهام: «بازم می‌شه همه چی رو مثل سابق درست کنیم، می‌دونم که می‌تونیم!»

امید در کلامش موج می‌زد.

«چطوری؟»

اما گراهام پاسخی برای این پرسش نداشت؛ احتمالاً هنوز هم از این رابطه ناامید نشده بود. ناامیدی از روابطمان ابتدا از طرف من شروع شده بود؛ بنابراین او نمی‌توانست برای بهبود اوضاع اقدام کند. او به سمت دیگر میز خیره شد و گفت: «دروغ نمی‌گم، من هنوز به زندگی در کنار تو امیدوارم، واقعاً دوست دارم تو رو خوشحال ببینم و نیز همسر من بمونی.»

«نه؛ تو فقط می‌خواهی همسری رو داشته باشی که قبلاً داشتی، تصور نمی‌کنم این‌که الان هستم رو بخوای.»
گراهام چند لحظه به من خیره شد و گفت: «شاید تو درست می‌گی، به نظرت خیلی بده که دوست دارم همسر مثل سابق عاشق من باشه؟ یعنی زمانی که تو با دیدن من هیجان‌زده می‌شدی؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم فقط واسه بچه‌دار شدن با من ازدواج کردی. اما حالا ما نمی‌تونیم بچه‌دار بشیم؛ کین! می‌دونی چیه؟ من با این مسئله هیچ مشکلی ندارم. من به‌خاطر داشتن چند بچه احتمالی با تو ازدواج نکردم. من از همون اول عاشق خودت شدم و با هم ازدواج کردیم تا این‌که واسه یک عمر با هم زندگی کنیم. موقع عقد سوگند یاد کردم که همیشه کنار تو باشم. اما گاهی اوقات فکر می‌کنم علت ازدواج تو با من فقط بچه بوده.»

به آرامی گفتم: «این درست نیست.»

نباید تصور می‌کرد که فقط برای بچه‌دار شدن با او ازدواج کردم یا اگر می‌دانستم که هرگز بچه‌دار نمی‌شویم با او ازدواج نمی‌کردم. البته او نیز نمی‌تواند ادعا کند که اگر از این نقص واقف بود، حتماً با من ازدواج می‌کرد. هیچ‌کس قادر نیست با اطمینان در مورد عملکرد خود در یک موقعیت احتمالی که تاکنون تجربه نکرده است، نظر بدهد.

گراهام برخاست، به سمت یخچال رفت؛ یک بطری آب برداشت و نوشید. منتظر ماندم تا بازگردد و گفتگو را از سر گیرد، هنوز آمادگی کافی برای بحث کردن در این مورد را نداشتم. ابتدا باید از احساس او مطلع می‌شدم تا در مورد گفته‌ها یا شاید اقدامات بعدی خودم تصمیم‌گیری کنم.

زمانی که دوباره بر روی صندلی مقابل من نشست، با صداقت به من خیره شد و گفت: «از این‌که به تو خیانت کردم، تو رو مقصر نمی‌دونم. تقصیر خودم بود! اما این مسئله فقط یکی از ده‌ها مشکلیه که تا حالا تو زندگی‌مون داشتیم؛ بعضی از اونا هم تقصیر من نبودن. اگه به من نگی تو سرت چی می‌گذره، چطوری می‌تونم بهت کمک کنم؟ می‌دونم که چند هفته قبل زندگی رو برات جهنم کرده بودم و به همین دلیل متأسفم، واقعاً متأسفم! ناراحتی‌ام بیش از اونه که بتونی تصور کنی. اگه بتونی منو به خاطر کاری که کردم و زندگی‌ای که برات جهنم کردم، ببخشی اون وقت می‌تونیم بقیه مشکلات رو با کمک هم حل کنیم، می‌دونم که می‌تونیم.»

امید در نگاه و جملات گراهام موج می‌زد. من نیز تصور کردم که وقتی او صادقانه باور دارد که خیانت به من بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌مان بوده است، پس بخشش او نیز بزرگ‌ترین اقدام برای حل مشکلات است. بقیه موارد نیز با اندکی تلاش برطرف خواهند شد.

اگر تا آن حد خسته، کلافه و عصبانی نبودم، قطعاً به او لبخند می‌زدم.

از جا برخاستم.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا به وسیله آن شاید خشم انباشته شده در درونم را از طریق ریه‌هایم تخلیه کنم. بالأخره تصمیم گرفتم پاسخ دهم. با صدای آرام و آهسته صحبت کردم تا آنچه می‌خواستم به گراهام بگویم را درک کند. کف دستانم را بر روی میز گذاشتم و به سمت گراهام خم شدم، مستقیماً به چشمانش نگاه کردم تا بداند در تصمیم خود جدی هستم.

«اگه فکر می‌کنی خیانت شوهر بدترین مشکلیه که همسرش ممکنه با اون مواجه بشه، پس بذار بهت بگم که اصلاً نمی‌دونی من الان تو چه وضعیتی‌ام. تو نمی‌دونی نازا بودن یعنی چی و چه مفهومی برای یه زن داره. تو که نازا نیستی؛ گراهام! من نازا هستم. این طوری با تعجب به من نگاه نکن. تو می‌تونی دوباره ازدواج کنی و بازم بچه‌دار بشی، اما من تا آخر عمرم بچه‌دار نمی‌شم.»

با یک حرکت، کف دستانم را از روی میز جدا کردم؛ به سمت دیگری چرخیدم تا مدت زمانی هر چند کوتاه برای سروسامان دادن به افکارم در اختیار داشته باشم. اما احساس کردم به زمان بیشتر برای فکر کردن نیاز ندارم. بنابراین به سمت گراهام چرخیدم و گفتم: «همیشه از بودن در کنار تو لذت بردم؛ من عاشق تو بودم. اون‌جایی که توی زندگی منو عذاب داد تو نبود! همیشه انتظار کشیدم و یه برجسب نازایی رو تحمل کردم؛ این برام غیرقابل تحمل بود. هر روز کنارت زندگی کردم و هر روز منتظر بیست و هشت روز بعد بودم تا از بارداری خودم مطمئن بشم. برای من، خیانت کردن تو مهم نیست چون اصلاً بهش فکر نمی‌کنم.»

به محض پایان یافتن حرف‌هایم به سمت دیگری نگاه کردم چون علاقه‌ای به برقراری ارتباط چشمی با او نداشتم. بالأخره با صداقت تمام با او صحبت کردم، اما نمی‌دانستم که این صداقت ممکن است چه آسیب‌هایی به او وارد کند و متأسفانه از این بابت ناراحت نبودم.

حتی نمی‌دانستم چرا موضوعات بی‌ربط را پشت سر هم مطرح کرده بودم. واقعیت این بود که من باردار نمی‌شوم و اکنون حتی با یک نزاع خونین هم نمی‌توانستم اوضاع را تغییر دهم.

بطری آب را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم تا اندکی آرام گیرم.

چند لحظه سکوت کردیم تا این‌که بالأخره گراهام از روی صندلی برخاست و به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد. مدتی طول کشید تا توان نگاه کردن به چشمانش را به دست آورم؛ با دیدن آرامش مطلق در چهره او، حیرت‌زده شدم. علی‌رغم واژگان تند که بر زبان رانده بودم؛ او هنوز آرام بود! نگاهش نیز آرام بود و نشانی از تنفر نسبت به من در آن دیده نمی‌شد.

هر دو با چشمان خشک به یکدیگر خیره شدیم چون هیچ‌یک از ما علاقه‌ای به اشک ریختن نداشت. سال‌ها در کنار

هم زندگی کرده بودیم و قطعاً لحظات خوب و خاطرات ارزشمندی از آن دوران داشتیم. علی‌رغم آرامش ظاهری؛ بر اساس تجربه خودم می‌دانستم که با شنیدن حرف‌هایم به شدت رنجیده‌خاطر شده است. تأثیر سخنان نیش‌دار من بر روح او همانند فرو رفتن میخ به تایر بودند که منجر به تخلیه باد درون آن می‌شود.

از چهره در هم او مشخص بود که یک بار دیگر ناامید شده است. او را سرزنش نمی‌کنم. چرا باید برای کسی به جنگی که مایل نیست برای تو بجنگد؟

گراهام چشمانش را بست و با دو انگشت بینی خود را گرفت؛ چند بار نفس عمیقی کشید و سپس دست به سینه ایستاد. سرش را با حسرت تکان داد گویی به نتیجه‌ای رسیده که تمایلی به بیان آن ندارد.

گراهام گفت: «مثل این که مهم نیست چقدر تلاش کنم و چقدر دوستت دارم... نمی‌تونم کسی باشم که همیشه از من توقع داشته‌ی! من هیچ وقت پدر نمی‌شم!»

با شنیدن این جمله، یک قطره اشک و سپس قطرات بعدی از چشمانم سرازیر شدند! گراهام: «اگه قراره زندگی ما این طوری باشه یا اگه از اول قرار بود همین طور بشه... پس چرا من و تو برای ادامه راه ارزشی قائل نیستیم؟ راستی کین، من واسه تو ارزشی ندارم؟»

مثل مجسمه ایستادم و همه واژگان از ذهنم گریختند.

ناباورانه به او خیره شدم؛ قادر به پاسخگویی نبودم. البته نه این که پاسخی نداشتم؛ من پاسخ را می‌دانستم، یعنی همیشه پاسخ این پرسش را می‌دانستم. اما ساکت ماندم چون اطمینان نداشتم که آیا لازم هست پاسخ دهم یا خیر.

سکوت من برای پاسخ دادن پس از پرسش گراهام طولانی شد و بزرگ‌ترین سوءتفاهم زندگی مشترک ما را رقم زد. گراهام آرواره‌هایش را به سختی بر هم فشرد و من نیز تغییر در نگاهش را احساس کردم! همه چیز، حتی احساس قلبی‌اش نسبت به من تغییر کرد. او نگاهش را به سمت دیگری دوخت چون سکوت من نشانگر پاسخی بود که او انتظار شنیدنش را نداشت.

او از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق خواب مهمان رفت. احتمالاً باید چمدانش را برمی‌داشت تا برود. با تمام وجودم مایل بودم به دنبالش بدم و التماس کنم که مرا ترک نکند. حتی حاضر بودم در برابرش زانو بزنم و توضیح دهم که اگر ناچار بودم بین بچه‌دار شدن و یک عمر زندگی در کنار او، فقط یکی را انتخاب کنم، بی‌تردید او را انتخاب می‌کردم.

باورم نمی‌شد که وضعیت زندگی ما به این نقطه اسف‌بار رسیده بود. رفتار من باعث شده بود که او احساس کند برای من ارزشی ندارد در حالی که او تمام زندگی من بود.

مشکل من این بود.... که قطعاً گراهام بدون من گزینه‌های بهتری برای زندگی شاد در اختیار داشت. نفس عمیقی کشیدم؛ چرخیدم و کف دستانم را بر روی پیشخوان آشپزخانه فشردم. از این که فشار زیادی به او وارد کرده بودم، خشمگین بودم و همه بدنم می‌لرزید.

زمانی که او از اتاق خواب مهمان خارج شد، چمدان به دست نداشت. او یک جعبه در دست داشت.

او جعبه چوبی را با خود آورده بود؟

گراهام وارد آشپزخانه شد و آن را کنار من روی پیشخوان گذاشت.

«آگه موافقی: بازش کنیم.»

روی پیشخوان آشپزخانه خم شدم، بازوهایم را روی آن گذاشتم و صورتم را بین بازوهایم مخفی کردم. با گشودن جعبه مخالفت نکردم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد فقط گریه کردن بود. با همان شدتی که اصولاً در خواب‌هایم گریه می‌کردم، شروع به هق‌هق کردم. پس از مدتی شدت گریه به حدی زیاد شد که راه گلویم مسدود شد و قادر به پاسخگویی نبودم.

گراهام با صدای لرزانی گفت: «کین!»

پلک‌هایم را با فشار بیشتری بر روی هم فشردم.

او یک بار دیگر صدایم کرد گویی برای آخرین بار نام مرا بر زبان می‌آورد: «کین!»

زمانی که با باز کردن جعبه مخالفت نکردم، او جعبه را به سمت من هل داد. صدای چرخش کلید در داخل قفل آن و بعد صدای باز شدن قفل را شنیدم. اما به جای این که صدای برخورد در جعبه با پیشخوان را بشنوم، صدای برخورد آن به دلیل اصابت با دیوار آشپزخانه را شنیدم.

خشم در وجود گراهام فوران کرده بود.

گراهام: «به من نگاه کن!»

سرم را به علامت منفی تکان دادم چون نمی‌خواستم به چهره‌اش نگاه کنم. تمایل نداشتم احساسات عجیبی که طی سال‌ها در کنار هم نسبت به آن جعبه تجربه کرده بودیم را یک بار دیگر به خاطر آورم.

گراهام: «این جعبه خود به خود باز نمی‌شه و به خدا سوگند که من اون کسی نیستم که بخواد اینو باز کنه.»

گراهام یک بار دیگر جعبه را برداشت و آن را روی پیشخوان گذاشت. پس از مدتی آن را هل داد تا با بازوی من تماس شود.

تاکنون بارها با همین شدت اشک ریخته بودم. سه مرتبه مربوط به عدم موفقیت در انجام مراحل IVF بود. یک مورد دیگر مربوط به شیئی بود که از خیانت گراهام آگاه شده بودم و یک بار هم پس از آگاهی از جراحی برداشتن رحم بود. در تمام موارد؛ گراهام در کنار من نبود، حتی زمانی که شخصاً عامل اصلی گریه من بود.

همچنان با ندای درون خود در حال ستیز بودم، اما جملاتی که بارها و بارها در طول سالیان دراز شنیده بودم باز هم در ذهنم مرور می‌شدند. با خود گفتم: «گراهام بالأخره یه روز پدر میشه و دلیل کار امروز منو می‌فهمه.»

جعبه را باز کردم.

بالأخره رقص طلاق ما پایان یافت.



فصل بیست و ششم

گذشته

پنج ساعت از مراسم عقدمان در کنار اقیانوس و با حضور دو شاهد غریبه گذشته بود. احساس تأسف نمی‌کنم. حتی اندکی احساس پشیمانی نمی‌کنم.

از این که تصمیم گرفتیم مراسم ازدواجمان را در کنار اقیانوس برگزار کنیم، به عنوان ماه عسل در ویلای ساحلی بمانیم و نیز از این که پنج ماه قبل از تاریخ تعیین شده ازدواج کرده و پس از مراسم عقد، فقط با یک پیامک به مادرم اطلاع دادم که ما مراسم عقد را انجام دادیم، نه تنها متأسف نیستم، بلکه خوشحال هستم. از مادرم تشکر کردم، زیرا قصد داشت به ما کمک کند، اما اکنون دیگر به آن همه مراسم بیهوده نیاز نداریم چون عقد ما ثبت شده است. از این که به جای مراسم شام پرهزینه در سالن داگلاس ویمبرلی؛ بر روی اجاق هیزمی هات‌داگ درست کردیم و به عنوان دسر هم بیسکویت خوردیم، نیز متأسف نیستم.

من هرگز برای انجام این کارها تأسف نخواهم خورد چون وقتی کاری را درست انجام دهی، جایی برای تأسف باقی نمی‌ماند.

گراهام در کشویی شیشه‌ای را باز کرد و وارد بالکن شد. هوا عالی و مطبوع بود. نسیم خنکی از سوی اقیانوس می‌وزید و موهام را در یک سو به اهتزاز درآورده بود. او کنارم نشست؛ تلفن همراهش را کنار تلفن همراه من بر روی نرده بالکن قرار داد. او نیز مثل من برای مادرش پیامک داده بود که قرار نیست جشن عروسی باشکوه برگزار شود چون ما مراسم ساده را ترجیح داده بودیم.

«مادرت ناراحت شد؟»

گراهام: «تظاهر کرد خیلی خوشحاله و از تصمیم ما حمایت کرد، اما می‌تونم حدس بزنم که چقدر دوست داشت که در مراسم شرکت کنه.»

«احساس گناه می‌کنی؟»

گراهام خندید و گفت: «نه؛ ابداً! آخه می‌دونی چیه؟ مادرم تا به حال تو جشن عروسی هر دو خواهرم بوده و خواهر سوم هم قراره به زودی ازدواج کنه. راستش رو بگم خیلی نگران این خواهرم بود؛ اگه اونم ازدواج کنه خیالش راحت می‌شه.»

به خواهران گراهام فکر نکرده بودم. دیروز پس از راهی شدن به سمت اقیانوس برای آوا پیامک داده بودم چون تصور من این بود که او تنها فردی است که باید از تصمیم ما آگاه شود. اما آوا و هر سه خواهر گراهام قرار بود در جشن

عروسی، ساقدوش من باشند.

«اونا چی گفتن؟»

گراهام: «هنوز به اونا نگفتم؛ قرار هم نیست که من بگم چون مادرم گفت خودش به اونا خبر میده.»

«حتماً اونا هم مثل مادرت خوشحال می‌شن. خونواده تو در مراسم ایستر^{۲۵} با مادرم ملاقات کردن و حتماً درک می‌کنن که چرا این تصمیم رو گرفتیم.»

صدای اعلان دریافت پیامک که از تلفن همراه من بود را شنیدم. گراهام به سمت جلو خم شد و آن را برداشت تا به من بدهد. طبیعی بود که ناخودآگاه نگاهی به صفحه آن بیندازد. زمانی که مشاهده کردم پیامک از طرف مادرم است؛ فوراً تلفن همراهم را به نوعی نگه داشتم که او قادر به دیدن متن پیامک نباشد. اما دیر شده بود! گراهام گوشی را به سمت خود نگه داشت و محتوای آن را خواند.

«چی میگه؟»

با خواندن پیامک هراسان شدم: «هیچی! ولش کن گراهام!»

اما واضح بود که گراهام نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد: «این چیه برات فرستاده؟»

یک بار دیگر به صفحه تلفن همراه و پیامک شرم‌آور مادرم نگاه کردم.

فکر می‌کنی اون برای ازدواج با تو عجله داشت که این تصمیم رو گرفت؟ بیدار شو، کین! اون فقط با این کار از امضاء کردن شانه خالی کرد!

گراهام پرسید: «امضاء کردن؟ چی رو باید امضاء می‌کردم؟»

سعی کردم واژگان مناسبی برای بیان مفهوم درست آن بیابم، اما احساس کردم قادر به توضیح دادن نیستم. در حقیقت؛ طی سه ماه گذشته از صحبت کردن در این مورد به شدت طفره رفته بودم و اکنون نیز قادر به بیان درست آن مطالب نبودم!

«منظورم قرارداد قبل از عقد بود!»

گراهام: «که چی بشه؟» حالت دفاعی در لحن او کاملاً واضح بود.

«اون فکر می‌کنه ناپدری‌ام قراره وصیت‌نامه جدید بنویسه و اسم منو جزء وراث معرفی کنه. نمی‌دونم شاید قبلاً هم این کار رو کرده باشه. بنابراین مادرم فکر می‌کرد نباید بهت بگم.»

«چرا به من نگفتی؟»

«قرار بود بگم؛ اما خب، می‌دونی... فکر کردم احتیاجی به این کار نیست. می‌دونم که به دلیل این چیزها با من ازدواج

نکردی. حتی آگه ناپدری ام برام ارث جا بذاره بازم برای ما دو نفر مهم نیست.»

گراهام: «اول این که تو درست میگی من اهمیتی به حساب بانکی تو نمیدم. دوم این که رفتار مادرت نسبت به تو اصلاً خوب نیست و همین منو عصبانی می کنه. اما... همیشه که اشتباه نمی کنه، بعضی وقتا هم راست میگه. نباید بدون یه قرارداد ازدواج با من عقد می کردی. نمی دونم چرا این مسئله رو به من یادآوری نکردی؛ چون من قطعاً اونو بدون مخالفت امضاء می کردم. ببین؛ من یه حسابدارم و می فهمم که وقتی مسئله دارایی و املاک در میون باشه، امضاء یه قرارداد بهترین و عاقلانه ترین کاره!»

نمی دانم دقیقاً انتظار چه نوع برخوردی را از سوی گراهام داشتم، اما هر چه بود تصور نمی کردم با مادرم موافق باشد. «بسیار خوب؛ اشتباه کردم باید قرارداد رو برات می آوردم، اما راستش رو بگم فکر نمی کردم گفتگو در این مورد این قدر ساده باشه!»

گراهام: «من شوهر توام؛ وظیفه من اینه که زندگی رو برات ساده تر کنم، نه سخت تر!»
پیامک دیگری از مادرم دریافت کردم؛ قبل از این که بتوانم آن را بخوانم، گراهام گوشی را از من گرفت و متن یک پیامک را تایپ کرد.

گراهام می خواد قرارداد ازدواج رو امضاء کنه؛ به و کیل بگو پیش نویس اونو تهیه کنه، مشکل حل شد!
گراهام تلفن همراهم را بر روی زنده بالکن گذاشت و همانند اولین شب آشنایی آن را با انگشت به سمت دیگر هل داد. قبل از این که گوشی من به پایین سقوط کند، صدای اعلان دریافت پیامک تلفن همراه گراهام به صدا درآمد و سپس یک پیامک و بعد هم پیامک دیگری برای او ارسال شد!
به صفحه گوشی گراهام نگاه کردم: «پیامک از طرف خواهرای خودته!»
گراهام نیز به سمت جلو خم شد و صفحه گوشی خود را نگاه کرد. زمانی که صدای برخورد تلفن همراه مرا با زمین شنیدیم؛ هر دو از ته دل خندیدیم.

گراهام: «بهتر شد! حالا بیا، یه هدیه برات دارم.»
فوراً از جا پریدم و با هیجان گفتم: «واقعاً؟ یه هدیه ازدواج؟»
او مرا به سمت اتاق هل داد و گفت: «اونجا بشین، الان برمی گردم.»
با شتاب بر روی تختخواب پریدم و منتظر بازگشت او با یک هدیه ماندم؛ این اولین هدیه ای بود که شوهرم به من می داد! نمی دانم چرا بیش از حد از او انتظار داشتم. در واقع؛ تصور نمی کردم او زمان کافی برای خریدن هدیه داشته باشد چون همه کارها با سرعت هر چه تمام تر انجام شده بودند.

گراهام درحالی که یک جعبه چوبی در دست داشت، وارد اتاق شد. نمی دانستم که همین جعبه یا آنچه در آن قرار دارد، هدیه من است. جعبه زیبایی بود؛ بنابراین به عنوان یک هدیه ارزشمند بود. آن جعبه از چوب ماهوگانی تیره رنگ ساخته شده بود و به نظر می رسید که دست ساز باشد، زیرا حکاکی های زیبایی بر روی بدنه آن مشاهده کردم.

«خودت اینو ساختی؟»

گراهام: «چند سال پیش ساختمش؛ قبلا از گاراژ پدر به عنوان کارگاه نجاری استفاده می کردم، چیزای چوبی زیادی ساختم.»

با شگفتی گفتم: «اینو دیگه نمی دونستم!»

گراهام لبخند زد: «برای فرار از فشار رابطه با کسی که می شناسیش به نجاری پناه برده بودم.»

گراهام لبه تخت نشست و همچنان لبخند می زد، اما هدیه را به من نداد. در جعبه را باز کرد و یک پاکت را بیرون کشید. نام خودش بر روی آن نوشته شده بود.

«می دونی این چیه؟»

پاکت را از او گرفتم. قبلا گراهام از من درخواست کرده بود که یک نامه عاشقانه برایش بنویسم. من نیز مدت زمان زیادی را برای نگارش آن صرف کرده بودم. قبل از آن که آن را داخل پاکت قرار دهم و در پاکت را بچسبانم، از عطر خودم بر روی آن اسپری کرده بودم.

پس از آن که پاکت را به او دادم، هرگز آن را نخواند یا اشاره ای به آن نکرد. اما اکنون در اولین روز پس از ازدواجمان مرا غافل گیر کرد. چسب در پاکت باز نشده بود.

«چرا بازش نکردی؟»

گراهام سکوت کرد و پاکت دیگری را از داخل جعبه بیرون کشید. آن پاکت بزرگ تر بود و نام من بر روی آن دیده می شد.

فوراً نامه را از دستش ربودم: اولین نامه عاشقانه ای بود که در عمرم دریافت می کردم: «تو هم واسه من نامه عاشقانه نوشتی؟»

گراهام: «اولین نامه عاشقانه ای که در عمرم نوشتم و البته مهارت من در نوشتن نامه عاشقانه ناامید کننده است!» مایل بودم هر چه زودتر پاکت را باز کرده و متن آن را بخوانم، اما گراهام مانع شد. نامه را از دستم گرفت و به گونه ای آن را به سینه اش چسباند که گویی قرار است برای پس گرفتن آن بجنگم:

«حالا قرار نیست اونو بخونی!»

«چرا نخونم؟»

گراهام هر دو نامه را داخل جعبه گذاشت و گفت: «چون هنوز وقتش نرسیده!»

«تو برام نامه نوشتی اون وقت حق ندارم اونو بخونم؟»

به نظر می‌رسید که گراهام از این بازی لذت می‌برد.

گراهام: «باید صبر کنی. الان در جعبه رو قفل می‌کنیم تا این که در بیست و پنجمین سالگرد ازدواج مون بازش کنیم و نامه‌ها رو بخونیم.»

گراهام قفل را برداشت و آن را به حلقه‌های متصل بر روی بدنه جعبه انداخت؛ سپس جعبه را قفل کرد.

با خنده گفتم: «گراهام! این بدترین هدیه‌ای بود که تا حالا گرفتم! بیست و پنج سال صبر کنم؟»

گراهام با صدای بلند خندید.

اگرچه ادعا کردم هدیه بدی بود، اما در واقع ایده آن بسیار شیرین بود.

با صداقت تمام گفتم: «از کنجکاوی واسه خوندن نامه دیوونه شدم؛ اما واقعاً ایده قشنگی بود! تو بهترین و

شیرین‌ترین شوهر دنیایی!»

گراهام: «خوشحالم که خوشت اومد، هم‌سرم!»

به جعبه خیره شدم؛ مایل بودم جزئیات نامه گراهام برای خودم را بخوانم، زیرا قادر به صبر کردن، آن هم برای بیست

و پنج سال نبودم!

«هیچ راهی نداره که من کمتر منتظر بمونم؟»

گراهام: «ما فقط حق داریم این جعبه رو در بیست و پنجمین سالگرد ازدواجمون باز کنیم مگر این که یه وضعیت

اضطراری پیش اومده باشه!»

«منظورت از وضعیت اضطراری چیه؟ مثلاً... مرگ؟»

گراهام سرش را به علامت منفی تکان داد: «نه! منظورم یه وضعیت اضطراری در روابط بود؛ مثل... طلاق!»

از این واژه متنفر بودم: «طلاق؟ جدی میگی؟»

گراهام: «این طور که من می‌بینم هیچ وقت وضعیت اضطراری نخواهیم داشت و باید تا بیست و پنجمین سالگرد

ازدواج مون صبر کنی. اما خب؛ اگه هر کدوم از ما تصمیم به طلاق بگیره یعنی این تنها گزینه موجود باشه؛ اول باید

این جعبه رو باز کنیم و نامه‌های خودمون رو بخونیم و بعدش تصمیم نهایی در مورد طلاق رو بگیریم. شاید یادآوری

احساسات گذشته که الان تو این جعبه زندانی شدن به ما کمک کنه تغییر عقیده بدیم!»

«پس این جعبه فقط یه یادبود یا هدیه نیست، بلکه ابزار حفظ زندگی مونه؛ مگه نه؟»
گراهام شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌تونی این طور بگی؛ اما به نظر من لازم نیست نگران باشیم؛ می‌دونم که زودتر از جشن بیست و پنجمین سالگرد ازدواج مون بازش نمی‌کنیم.»

«من نگران نیستم؛ باهات سر این موضوع شرط می‌بندم! اگه من باختم از هم طلاق می‌گیریم! می‌دونی که من پول کافی برای غرامت شرط‌بندی رو ندارم چون تو اون قرارداد ازدواج رو امضاء نکردی!»
گراهام به من چشمک زد و گفت: «نباید با یه مرد طماع و پول‌دوست که فقط واسه ارثیه خونوادگی سراغت اومده، ازدواج می‌کردی!»

«ببینم؛ هنوز وقت هست که از تصمیم ازدواج با تو انصراف بدم؟»

گراهام: «نه دیگه، خیلی دیر شده! ببین؛ جعبه قفل شد!»
گراهام جعبه و کلید قفل آن را برداشت و به سمت میز آرایش رفت.
گراهام: «کلید رو با چسب به کف جعبه می‌چسبونم که گم نشه!»
با هم به سمت بالکن بازگشتیم.

«واقعاً هدیه جالبی بود، ممنون!»

گراهام: «خواهش می‌کنم!»

«من برات هدیه نخردم چون همه کارها اونقدر سریع بود که وقت نداشتم.»

گراهام: «هدیه لازم ندارم، چون تو رو دارم.»

«اگه برات یه تلویزیون با صفحه تخت و سایز بزرگ می‌خریدم چی؟ احتمالاً اونو از من بیشتر دوست داشتی.»
گراهام: «نخیر!»

«خب اگه یه ماشین نو برات می‌خریدم، چی؟»

گراهام: «نخیر!»

«اگه یه ماشین حساب دو هزار دلاری برات می‌خریدم، چی؟ شرط می‌بندم که اونو از من بیشتر دوست داشتی!»
گراهام: «بازم نخیر!»

فصل بیست و هفتم

حال

پس از آن که جعبه را باز کردم، گراهام عکس‌العملی نشان نداد، فقط کنار من ایستاد. پاکتی که نام او بر روی آن نوشته شده بود را برداشتم و به سمت او گرفتم و بعد به داخل جعبه نگاه کردم.

پاکتی که نام من بر روی آن بود را برداشتم. تصور می‌کردم هنگامی که در جعبه را قفل می‌کردیم، فقط این دو پاکت در آن وجود داشته، اما چندین نامه دیگر هم داخل جعبه بود. نام من همراه با تاریخ بر روی همه پاکت‌ها به چشم می‌خورد. واضح بود که او نامه‌های بیشتری داخل جعبه قرار داده است. در سکوت با حالتی متعجب به او خیره شدم تا برایم توضیح دهد.

گراهام: «مواردی بود که باید برات توضیح می‌دادم، اما می‌دونستم که دوست نداری بشنوی.»
گراهام نامه خود را برداشت و به سمت ایوان پشت خانه آوا و رید حرکت کرد. جعبه را برداشتم و به اتاق خواب مهمان رفتم و در را پشت سرم بستم.

لبه تخت نشستم. پاکتی که انتظار داشتم در جعبه باشد را برداشتم؛ همان پاکتی که اولین روز ازدواجمان داخل جعبه بود. گراهام تاریخ نگارش نامه را گوشه سمت راست پاکت ذکر کرده بود. همه پاکت‌ها را باز کردم و نامه‌ها را به ترتیب تاریخ بر روی هم قرار دادم. از خواندن آن‌ها وحشت داشتم چون احساس می‌کردم آمادگی کامل برای این کار را ندارم.

سال‌ها پیش به این جعبه نگاه کردم و مطمئن بودم تا بیست و پنجمین سالگرد ازدواجمان نیازی به گشودن آن و یا خواندن نامه‌ها نخواهیم داشت. اما این اطمینان مربوط به قبل از مواجهه با واقعیت تلخ زندگی بود. در آن زمان هنوز نمی‌دانستیم که رؤیای بچه‌دار شدن ما محقق نخواهد شد. با گذشت زمان لحظات دردناکی در کنار هم خواهیم داشت که آسیب شدیدی به روحمان وارد خواهند کرد.

دستانم می‌لرزیدند؛ کاغذها را بر روی پتو فشردم و با حرکت دست آن‌ها را صاف کردم. اولین برگه را برداشتم و شروع به خواندن کردم.

هنوز نمی‌دانم که آیا برای این کار آمادگی دارم یا خیر، اما مطمئن هستم زوج‌هایی که با تصمیم‌گیری درست ازدواج کرده‌اند هرگز با این موقعیت دشوار مواجه نمی‌شوند. هنگام خواندن نامه صاف نشستم.

کین عزیزم!

ای کاش در ذهنم زمان بیشتری برای آماده کردن مطالب این نامه در اختیار داشتم. هنوز ازدواج نکردیم؛ بنابراین این

هدیه را با عجله برایت آماده می‌کنم. من نویسنده خوبی نیستم. به همین دلیل احتمالاً نمی‌توانم منظور خودم را با کمک واژگان به تو منتقل کنم. می‌دانی که من فقط در اعداد تخصص دارم، اما دوست ندارم تو را با ارائه معادلات به دردسر بیندازم؛ فرض کن! من به اضافه تو مساوی با ابدیت!

شانس آوردی در دبیرستان، مثلاً زمانی که کلاس هفتم بودم با من آشنا نشدی؛ در آن زمان برای یکی از همکلاسی‌هایم شعر سرودم. واقعاً افتضاح بود! به همین دلیل فهمیدم که بیان واژگان صمیمانه و عاشقانه با استفاده از جدول عناصر تناوبی اشتباه است!

اما اکنون که در کنار تو احساس می‌کنم یک مرد کامل هستم؛ استفاده از جدول عناصر تناوبی برای بیان احساسات بلامانع است. هنوز هم بخشی از آن شعر را به یاد دارم.

قرار است این نامه را بیست و پنج سال بعد بخوانی؛ زیرا امروز با هم ازدواج می‌کنیم. هرگز به تو اجازه نخواهم داد به فکر باز کردن این جعبه و طلاق باشی. تو فقط می‌توانی عاشق گراهام باشی، اما حق ترک کردن او را نداری.

کشیش تا دو ساعت دیگر خواهد آمد. اکنون که این نامه را می‌نویسم؛ تو طبقه بالا هستی و برای مراسم عروسی آماده می‌شوی. دیروز هنگام آمدن به این جا، لباس عروسی خریدی؛ در آن موقع از من خواستی در اتومبیل منتظر بمانم. با عجله به داخل فروشگاه رفتی و یک لباس عروس خریدی. زمانی که از فروشگاه بیرون آمدی و لباس را در یک کیسه بزرگ در دست داشتی؛ فقط خندیدی. برایم تعریف کردی که خانم‌های فروشنده تصور کرده بودند تو دیوانه هستی که فقط یک روز قبل از مراسم برای خرید لباس عروس اقدام کردی. از روی شوخی به آن‌ها گفته بودی که این فقط قسمت ساده ماجراست چون تو هنوز داماد را انتخاب نکردی!

بی‌صبرانه منتظر دیدن تو در لباس عروس هستم. فقط من و تو در یک ساحل زیبا بدون دکوراسیون گران‌قیمت، مهمان‌ها و سایر تشریفات عروسی! پس زمینه تصویر ما اقیانوس است. فقط امیدوارم هیچ‌یک از خواب‌های دیشب تو تعبیر نشوند.

امروز صبح از تو پرسیدم که دیشب چه خوابی دیدی. تو به من گفستی که خواب مراسم عروسی در ساحل را دیده بودی، اما قبل از آن که بتوانیم مراسم را به پایان برسانیم، سونامی شد و امواجی خروشان ما را با خود بردند. ما نمردیم، بلکه به قاتلان دریایی تبدیل شدیم؛ تو کوسه و من یک نهنگ شدم! با این حال باز هم عاشق هم بودیم. عجیب بود؛ چون تو یک ماهی بودی و من یک پستاندار! بقیه خواب تو مربوط به تلاش ما برای ازدواج بود درحالی که سایر موجودات دریایی ما را از این کار منع می‌کردند چون از دو گونه متفاوت بودیم.

این خوابت را بیشتر از سایر موارد دوست دارم.

اکنون که این جا نشستم و این نامه را می نویسم، احساس می کنم که برای نوشتن آن پنج ماه وقت داشتم، اما این کار را به تأخیر انداختم. تا حدودی عصبی هستم؛ قبلاً هم گفتم که من نویسنده خوبی نیستم. تخیلات من همچون تخیلات تو سرکش نیستند؛ تخیلات تو در خواب های شبانهات خود را نشان داده اند. اما به نظر من نوشتن نامه برای این که به تو بگویم چقدر دوستت دارم چندان سخت نیست. امیدوارم این نامه و این هدیه بتوانند میزان عشق مرا به تو نشان دهند.

صادقانه بگویم؛ نمی دانم از کجا شروع کنم. تصور می کنم که ابتدای ماجرای ما واضح ترین بخش داستان باشد، درست است؟

می توانم از همان روزی شروع کنم که در راهروی آپارتمان اتان قدم می زدم. آن روز تصور کردم زندگی من تباه شده است، اما دست تقدیر گزینه بهتری برایم در نظر گرفته بود.

اما نه؛ دوست دارم از روز دیگری که قبل از این ملاقات بود، صحبت کنم. شاید برای تو غافل گیرکننده باشد چون تو آن روز را به یاد نداری یا شاید داشته باشی، اما نمی دانی که آن فرد من بودم.

چند ماه قبل از آن که در راهروی آپارتمان اتان با هم ملاقات کنیم؛ پدر اتان به مناسبت کریسمس مهمانی بزرگی برگزار کرده بود و همه کارکنانش را به این مهمانی دعوت کرده بود. من نیز همراه با ساشا به آن مهمانی آمدم. تو نامزد اتان بودی. صادقانه بگویم که من هنوز هم به ساشا فکر می کردم، اما بعدها توانستم خاطره رفتار تو را در آن شب به یاد آورم.

ما به طور رسمی به هم معرفی نشدیم، اما ساشا، تو و اتان را با انگشت به من نشان داد و معرفی کرد. ساشا به من گفت که به زودی اتان رئیس دپارتمانی خواهد شد که او در آن کار می کند و تو نیز همسر رئیس خواهی بود.

یک پیراهن مشکی با کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودی. موهایت را پشت سرت جمع کرده و شنیدم که به یکی از مهمانان گفתי شبیه گارسون ها شده ای. همه مهمان ها لباس مشکی به تن داشتند و همه دخترها نیز موهایشان را مثل خودت جمع کرده بودند. فردی به تو نزدیک شد و تقاضای نوشیدنی کرد. نمی دانم شاید تعداد خدمه در آن شب کمتر از حد معمول بود. تو به راحتی پشت پیشخوان رفتی و برای او نوشیدنی آوردی، سپس از سایرین نیز با نوشیدنی پذیرایی کردی. پس از آن که برای من و ساشا هم نوشیدنی آوردی، اتان نزد تو شتافت و گفت: چه می کنی؟ به سادگی به او پاسخ دادی که از مهمان ها با نوشیدنی پذیرایی کردی؛ گویی کار مهمی نبوده، اما اتان از این کار ناراضی بود. از نگاهش مشخص بود که باعث خجالت او شده ای. او از تو درخواست کرد فوراً بطری نوشیدنی را کنار بگذاری تا بتواند تو را به یکی از مهمان ها معرفی کند. کاری که پس از آن انجام دادی را هرگز فراموش نمی کنم.

تو به من نگاه کردی، چشمانت را چرخاندی و خندیدی، سپس بطری نوشیدنی را بلند کرده و به من گفتی: بازم میل داری؟

من نیز لبخند زدم و لیوانم را جلو آوردم. سپس لیوان ساشا را پر کردی. این کار را آن قدر ادامه دادی تا بطری کاملاً خالی شد.

خاطره دیگری از آن شب ندارم. مهمانی مجللی بود، اما چون ساشا بداخلاقی می کرد، زودتر از حد معمول آن جا را ترک کردیم. صادقانه بگویم؛ پس از آن به تو فکر نکرده بودم. تا این که یک بار دیگر تو را در راهروی آپارتمان اتان دیدم. زمانی که از آسانسور خارج شدی و به سمت آپارتمان اتان آمدی؛ به تو توجه نکردم چون تمام حواسم نزد ساشا بود. ناگهان با دیدن تو احساس کردم باید لبخند بزنم. زیرا با دیدنت به یاد مهمانی آن شب افتادم؛ علی الخصوص که رفتار ساده و فروتنانه ای داشتی و برایت مهم نبود که مهمانان، تو را یک خدمه یا نامزد اتان ون کمپ تصور کنند! این خصوصیت تو را دوست داشتم.

زمانی که تو را در آن راهروی لعنتی دیدم دقیقاً در سخت ترین لحظه عمرم، لبخند زدم چون احساس کردم اوضاع روبه راه خواهد شد. ناگهان دریافتم که پایان رابطه من و ساشا، پایان زندگی من نخواهد بود.

نمی دانم چرا این مسئله را قبلاً با تو در میان نگذاشتم؛ احتمالاً دوست داشتم وانمود کنم که برای اولین بار تو را در راهروی آپارتمان اتان دیده ام و یا شاید فکر می کردم با دانستن این که آن شب در مهمانی لیوان نوشیدنی مرا پر کرده بودی؛ احساس ناخوشایندی داشته باشی. راستی چرا تو از مهمان ها پذیرایی کردی؟ ولی در هر حال مهم نیست.

دوست داشتم در مورد ملاقات اول خودمان در راهروی آپارتمان بیشتر توضیح بدهم، اما خودت آن جا بودی و همه ماجرا را می دانی. شاید بهتر باشد در مورد روزی بنویسم که از تو تقاضای ازدواج کردم و تو ابله نیز فوراً پذیرفتی که تمام عمرت را با مردی زندگی کنی که قادر نیست هر آنچه مستحقش هستی را به تو بدهد.

اما اکنون در مورد هیچ یک از موارد فوق نمی نویسم. خودت از همه آن ها خبر داری. می دانم که تو نیز در نامهات به همه این موارد اشاره کردی و همه جزئیات را مو به مو شرح داده ای. دوست ندارم وقت خودم را برای انجام کارهای بیهوده تلف کنم؛ بنابراین از این فرصت و واژگان بهترین استفاده را خواهم برد.

قرار است از آینده برایت بنویسم.

اگر اوضاع همان گونه پیش برود که من برنامه ریزی کردم، این نامه را در بیست و پنجمین سالگرد ازدواجمان خواهی خواند. احتمالاً گریه خواهی کرد و اشک هایت بر روی کاغذ نامه خواهند ریخت و جوهر خودنویس بر روی کاغذ پخش می شود.

اما اگر به هر دلیل، ازدواجمان با موفقیت به پیش نرفت و اکنون این نامه را زودتر از موعد می‌خوانی؛ اول از همه باید بگویم که متأسف هستم چون می‌دانم که اگر از بسیاری موارد پیشگیری کنیم؛ هرگز این نامه را زودتر از موعد نخواهی خواند.

یادت هست که یک بار هنگام گفتگو به من گفتی «گردباد نوع پنجم در ازدواج پیش می‌اد. فکر نکنم من و اتان می‌تونستیم از این نوع رویدادها چون سالم به در ببریم و ازدواجمون پایدار بمونه.»

مدتی در مورد این مسئله با دقت فکر کردم. چرا یک زوج نمی‌تونن از گردباد نوع پنجم جان سالم به در ببرند، اما زوج‌های دیگر می‌توانند؟ آن قدر فکر کردم تا بالأخره به پاسخ احتمالی رسیدم.

گردبادها از تهدیدهای دائمی شهرها محسوب نمی‌شوند. فقط زمانی که هوا طوفانی باشد شاهد آن‌ها هستیم و در اغلب موارد شهرهای ساحلی آرام و زیبا هستند. تعداد روزهای آرام بسیار بیشتر از روزهای طوفانی است.

ازدواج نیز شبیه به همین شهرها است؛ تعداد روزهای خوب و آرام که بدون گفتگو و مشاجره به پایان می‌رسند بسیار بیشتر از روزهای تلخ هستند، البته به شرطی که طرفین حقیقتاً عاشق هم باشند.

قطعاً با آب و هوای سخت هم مواجه خواهی شد. چند روز در سال، قطعاً شرایط بر وفق مراد نخواهد بود، اما این روزهای سخت نمی‌توانند کل سال را تحت‌الشعاع قرار دهند. برخی از شهرهای ساحلی خود را برای مقابله با آب و هوای سخت و طوفانی آماده می‌کنند. آن‌ها منابع خود را به بهترین نحو حفظ کرده و انرژی را ذخیره می‌کنند تا برای مقابله با بحران آمادگی بیشتری داشته باشند.

متأسفانه برخی شهرها از پیش برای مواجهه با آب و هوای سخت آماده نمی‌شوند. آن‌ها همه منابع خود را به روزهای خوب سال اختصاص داده و هیچ ذخیره‌ای برای دوران طوفانی و سخت ندارند. این روند اگرچه راحت‌تر است، اما برای روزهای سخت کارایی ندارد.

به نظر من؛ تفاوت ازدواج‌هایی که سالیان سال دوام می‌آورند با ازدواج‌هایی که با شکست مواجه می‌شوند در همین است. برخی تصور می‌کنند که فقط باید بر روی روزهای خوب تمرکز کرد. آن‌ها همه انرژی و عشق خود را زمانی صرف می‌کنند که اوضاع بر وفق مراد است. اما اگر همه منابع خود را در زمان خوشی صرف کنی و امیدوار باشی که هرگز با سختی مواجه نخواهی شد؛ منابع یا انرژی کافی برای مقابله با گردباد نوع پنجم را نخواهی داشت.

به یقین می‌دانم که قرار است لحظات شاد زیادی را در کنار هم شاهد باشیم. حتی اگر زندگی با ما مهربان نباشد، خودمان تلاش می‌کنیم و لحظات شاد را با هم می‌سازیم. ما از یک اراده پولادین برخوردار هستیم و من به تو قول می‌دهم که موفق خواهیم شد. اما داشتن لحظات سخت یا روزهای تلخ نیز اجتناب ناپذیر است؛ این روزها قرار است توانایی ما برای حل مشکلات را محک بزنند.

از صمیم قلب آرزو می‌کنم که در این روزها سنگینی عشق مرا بر روی قلب خود احساس کنی.

به تو قول می‌دهم که عشق من در روزهای طوفانی بسیار بیشتر و غنی‌تر از روزهای خوب و آفتابی باشد.

به تو قول می‌دهم که عشق مرا در روزهای ناراحتی بیشتر از روزهای شادی دریافت کنی.

به تو قول می‌دهم هنگام فقر، بیشتر از زمانی که در ثروت غرق شده‌ای، عاشقت باشم.

به تو قول می‌دهم که وقتی گریه کنی، بیشتر از زمانی که می‌خندی، عشق دریافت خواهی کرد.

به تو قول می‌دهم در هنگام بیماری نسبت به زمان سلامتی بیشتر به تو عشق بورزم.

به تو قول می‌دهم حتی زمانی که از من متنفری نسبت به مواقعی که عاشق منی، عشق بیشتری از طرف من دریافت کنی.

و من قول می‌دهم... قول می‌دهم.... وقتی این نامه را می‌خوانی عشق من نسبت به اکنون که آن را می‌نویسم چندین برابر شده است.

بی‌صبرانه منتظرم بقیه عمر خود را در کنار تو باشم و همچون خورشید بر روی خوبی‌هایت بتابم.

دوستت دارم!

خیلی زیاد!

گراهام

کین عزیزم،

این نامه را با عذرخواهی شروع می‌کنم چون جعبه را باز کردم. متأسفم، زیرا ناچار بودم نامه دیگری برایت بنویسم، اما می‌دانم که با آگاهی از نیت من از این کار، نه تنها ناراحت نمی‌شوی، بلکه خوشحال خواهی شد.

می‌خواهم به سراغ ریاضیات بروم؛ می‌دانم که از آن متنفری، اما من عاشق آن هستم و باید از آن استفاده کنم. دقیقاً یک سال از تاریخ ازدواج ما می‌گذرد. یعنی سیصد و شصت و پنج روز از تاریخ تصمیم ما به آغاز زندگی مشترک گذشته است.

از این سیصد و شصت و پنج روز؛ به‌طور میانگین هفته‌ای چهار شب یعنی حدود دویست بار روابط زناشویی داشتیم. بیست و پنج درصد از این موارد، مصادف با تاریخ تخمک‌گذاری تو یعنی حدوداً پنجاه روز بوده است. احتمال بارداری در هر تخمک‌گذاری فقط بیست درصد است. بنابراین با حساب من؛ از ابتدای ازدواج تاکنون فقط باید بر روی ده درصد از موارد حساب کنیم که قطعاً تو نیز با من هم عقیده هستی که این زمان ناچیزی است.

در واقع؛ آن قدر کم است که گویی به تازگی تلاش خود برای بچه‌دار شدن را شروع کردیم.

این نامه را می‌نویسم چون احساس کردم نگران شده‌ای. بر اساس قرار قبلی؛ قرار است این نامه را در بیست و پنجمین سالگرد ازدواجمان بخوانی؛ یعنی زمانی که چند سال از پدربزرگ و مادربزرگ شدن ما گذشته است و این محاسبات به درد نمی‌خورند. فقط می‌خواستم روزهای خوب زندگی را به یادت بیاورم، اما فراموش نکن که همه ما باید در خصوص روزهایی که چندان دلچسب نیستند هم صحبت کنیم.

اکنون سرت را روی پای من گذاشتی و همین‌جا روی کاناپه به خواب رفته‌ای، اما به نظر می‌رسد که خواب آرامی نداری؛ شاید کابوس می‌بینی چون هر چند لحظه یک بار بدنت به شدت تکان می‌خورد. علت خط‌خوردگی در این نوشته این است که گاهی اوقات به شدت به من ضربه می‌زنی. مقصر این دست‌خط بد و نامه پر از خط‌خوردگی خودت هستی.

تو هرگز بر روی کاناپه به خواب نمی‌روی، اما امشب فعالیت زیادی داشتی چون مادرت یکی از مهمانی‌های بزرگ خیریه را برپا کرده بود و تو بیش از حد کار کردی و خسته شدی. در این مراسم دستگاه‌هایی جهت بازی‌های مختلف تعبیه کرده بودند تا مبالغی که مهمانان برنده می‌شوند صرف امور خیریه شود. مراسم جالبی بود؛ تو در چند بازی شرکت کرده و برنده شدی. این مراسم بهتر از سایر مراسم خسته‌کننده‌ای بود که فقط مهمانان دور میز می‌نشینند و یا به سخنرانی گوش می‌دهند.

شب خوبی بود تا این که متوجه شدم از پرسش‌های مهمانان کلافه شدم. از نظر من، یک گفتگوی عادی در جریان بود، اما تو خسته و عصبانی به نظر می‌رسیدی. البته می‌دانم که گاهی اوقات گفتگوهای عادی نیز خسته کننده یا حتی عذاب‌آور هستند. با دقت به گفتگوی تو با آن‌ها گوش کردم؛ پرسش اصلی این بود که چه موقع تصمیم داری بچه‌دار شوی. برخی مردم تصور می‌کنند به محض ازدواج باید بچه‌دار شوند. مردم قبل از مطرح کردن پرسش، فکرنمی‌کنند و همین امر باعث می‌شود که دیگران را برنجانند. آن‌ها نمی‌دانند که این پرسش تاکنون توسط چندین نفر دیگر نیز مطرح شده و شنونده از آن یا پاسخ دادن به آن بیزار است.

در پاسخ به چند نفر اول؛ با لبخند پاسخ دادی که اخیراً روند تصمیم‌گیری را شروع کرده‌ایم.

اما زمانی که برای پنجمین و ششمین بار با همین پرسش مواجه شدم، لبخندهایت طبیعی نبودند. به همین دلیل وارد بحث شدم و پاسخگویی را برعهده گرفتم، اما باز هم نگاهت آزرده بود. حقیقتاً دوست داشتم تو را از آن مهمانی بیرون ببرم.

امشب برای اولین بار اندوه را در چهره و نگاهت مشاهده کردم. تو همیشه امیدوار و شاد هستی و دید مثبتی نسبت به هر موضوعی داری. حتی زمانی که نگران باشی، باز هم روحیه خوبی داری. اما به نظر می‌رسید که امشب از آن روحیه قوی خبری نیست. بهتر است دیگر در هیچ مراسمی شرکت نکنیم تا زمانی که یک نوزاد را در آغوش داشته باشیم.

صادقانه بگویم؛ من نیز از این همه پرسش خسته شده‌ام. از سوی دیگر؛ تحمل دیدن چهره غمگین تو را ندارم. امشب احساس کردم که وجودم بی‌فایده است... نتوانستم از تو حمایت کنم. از این که کنترلی بر اوضاع نداشتم، عصبانی شدم و از این که نمی‌توانم کاری برای بهبود وضعیت تو انجام دهم، از خودم ناامید شدم.

علی‌رغم تلاش‌های یک‌ساله و بی‌ثمر، هنوز هم امیدوار هستم. می‌دانم که بالأخره موفق می‌شویم. این مسئله اندکی با آنچه تصور می‌کردیم، متفاوت بوده است.

ای بابا! نمی‌دانم چرا این مسئله را تا این حد موشکافانه برایت توضیح می‌دهم. زمانی که این نامه را بخوانی، مادر شده‌ای. احتمالاً در آن زمان پنج فرزند یا شاید هم بیشتر خواهیم داشت.

اما منظور من این است که این مسئله را از دیدگاه خودم برایت شرح دهم. هنوز هم موهبت‌های زیادی در زندگی داریم که باید به واسطه آن‌ها خداوند را شاکر باشیم. تو عاشق شغلت هستی و من نیز تا به امروز شغل خودم را تحمل کرده‌ام. پس از یک روز کاری پرمشغله، به خانه می‌آییم تا لحظات خوبی در کنار هم داشته باشیم. همیشه می‌خندیم و زندگی ما حقیقتاً عالی است. فقط یک مورد وجود دارد که آن هم باردار شدن تو است که قطعاً در آینده حل خواهد شد. زمان، این مشکل را نیز حل خواهد کرد. صادقانه بگویم اگر مدتی در انتظار فرزند بمانیم، قدر او را بیشتر خواهیم

دانست. همیشه پس از سعی و تلاش فراوان، ارزش دستاوردها را بهتر می‌دانیم. ما نیز به شدت در حال تلاش هستیم. خواهرزاده من، آدلین؛ یک دختر شاد و زیبا است. او تو را بیشتر از من دوست دارد. کارولین از سال گذشته با اقامت او در خانه ما موافقت کرده است. تو نیز برای نگهداری از آدلین لحظه شماری می‌کنی. طرز برخورد تو با او باعث شده است که بیشتر از قبل عاشق تو باشم. می‌دانم که نداشتن فرزند، تو را عذاب می‌دهد اما برخورد قابل تحسین تو با خواهرم و خانواده‌اش نشان می‌دهد که عاری از خودخواهی و حسادت هستی. هرگز برای داشتن فرزند به آن‌ها حسادت نکردی و همین امر عشق مرا نسبت به تو بیشتر کرده است.

هنوز روی کانپه خواب هستی؛ نامه را تمام می‌کنم تا تلفن همراه خود را برداشته و صدای خروپف تو را ضبط کنم. یادت هست که قبلاً به من گفתי هرگز در خواب خروپف نمی‌کنی و بر این مسئله پافشاری کردی؟ اکنون باید یک سند خوب برای اثبات حرف خودم ضبط کنم.

دوستت دارم، کین! اگرچه متن این نامه تا حدودی غم‌انگیز بود اما عشق من به تو در بالاترین سطح است. اکنون در گردباد نوع پنجم قرار نداریم. شاید فقط گردباد نوع دوم را تجربه کنیم. اما با این وجود به تو قول می‌دهم که عشق من نسبت به تو قوی‌تر از سال گذشته باشد.

دوستت دارم!

خیلی زیبا!

گراهام

کین عزیزم

یک بار دیگر عذرخواهی می‌کنم که این جعبه را پیش از موعد باز کردم، اما احساس می‌کنم این کار لازم بود. گاهی اوقات دوست نداری در خصوص مسائل ناراحت‌کننده با هم گفتگو کنیم اما احساس می‌کنم لازم است بالأخره یک روز از همه احساسات من آگاه شوی، علی‌الخصوص احساساتی که امسال تجربه کردم و به همین دلیل سخت‌ترین سال عمرم بود.

پنج سال از ازدواج ما می‌گذرد. دوست ندارم بیش از حد به جزئیات پردازم چون خودت از آن‌ها باخبر هستی، اما طی سال‌های اخیر هیچ موضوعی به اندازه بارداری برایت مهم نبوده است. سه بار برای انجام مراحل IVF اقدام کردیم و در نهایت ناامید شدیم. علی‌رغم مخالفت‌های پزشک، قصد داشتیم برای بار چهارم نیز اقدام کنیم، اما پول کافی نداشتیم.

مسائل بسیاری در زندگی ما وجود دارند که دوست دارم همه آن‌ها ذکر کنم تا به‌طور مستند برای آینده باقی بماند، اما تلاش بیهوده برای بارداری جزء این موارد نیست. قطعاً تو نیز به خاطر داری که این تلاش‌ها تا چه حد برای هر دوی ما سخت بودند؛ بنابراین نیازی به ذکر مصیبت نمی‌بینم.

همیشه دوست داشتم خواب‌هایت را برایم تعریف کنی، یادت هست؟ اما تصور می‌کنم باید از این عادت دست بردارم. صبح یکشنبه گذشته که بیدار شدم؛ باز هم درخواست کردم که خوابت را برایم تعریف کنی. برای مدتی در سکوت با چشمان تهی از احساس به من خیره شدم. تصور من این بود که برای یادآوری خواب خود و بازگویی آن تلاش می‌کنی، اما ناگهان چانه‌ات شروع به لرزیدن کرد. سعی کردی جلوی لرزش آن را بگیری، اما موفق نشدی؛ بنابراین صورتت را روی بالش فشردی و با شدت گریه کردی.

خدای من، کین! به شدت احساس گناه کردم. فقط صبر کردم تا گریه‌هایت تمام شوند. تو را وادار به صحبت نکردم. در مورد خوابت نرسیدم چون دوست نداشتم یک بار دیگر به آن فکر کنی. نمی‌دانم شاید در خواب دیده بودی که باردار هستی یا یک فرزند داریم، اما هر چه بود تو را غمگین کرده بود چون به محض بیدار شدن متوجه شده بودی که فقط یک خواب بوده است.

اکنون شش روز از آن واقعه می‌گذرد و من دیگر از تو در مورد خواب‌هایت نمی‌پرسم. دوست ندارم دوباره تو را در آن وضعیت ببینم. امیدوارم یک روز؛ وضعیت به حال عادی بازگردد، اما قول می‌دهم تا زمانی که مادر نشده‌ای هرگز از تو درخواست نکنم که خواب‌هایت را برایم تعریف کنی.

وضعیت دشواری است. هنگام ازدواج حتی تصور نمی‌کردیم با این وضعیت ناگوار مواجه شویم. صادقانه بگویم تلاش‌های من برای کمک به تو جهت گذر از این وضعیت به جایی نمی‌رسد چون تو فردی مستقل و خودمختار هستی. تو همیشه سعی می‌کنی در تنهایی اشک بریزی تا گریه‌هایت را نبینم. لبخند مصنوعی می‌زنی، خود را شاد نشان می‌دهی، اما واضح است که تغییر کردی. این وضعیت تو را غمگین کرده و احساس گناه، همه وجودت را گرفته است.

می‌دانم که گاهی اوقات احساس بدی داری چون تصور می‌کنی فرصت پدر شدن را از من گرفته‌ای. اما این مسائل برای من مهم نیستند. می‌خواهم به تو بگویم که دست از تلاش برای بچه‌دار شدن برداری چون در این صورت اندوه از تو دور می‌شود. همیشه در مراحل درمان نازایی تو را همراهی کردم چون می‌دانم دوست داری مادر شوی و مادر بودن را بیش از هر چیز دیگر در این جهان دوست داری. حاضر هر چه دارم بدهم، اما یک بار دیگر تو را شاد ببینم، البته منظور من شادی واقعی و لبخند واقعی است. می‌دانی که چقدر خوردن پنیر را دوست دارم، اما اگر به من

بگویند تا آخر عمر لب به پیر نزنم تا تو مادر شوی و دوباره شاد شده و لبخند بزنی، با جان و دل می‌پذیرم.

تصور من این است که تو از خانه نیز گریزان هستی. طی سال گذشته، بهترین ساعات ما زمانی بودند که در خانه خودمان نبودیم. زمانی که با دوستان یا والدین می‌گذرانیم، شادترین لحظات ما هستند. متوجه شده‌ام که هنگام بازگشت به خانه در خودت فرو می‌روی و از من دوری کنی. در گذشته، همیشه دستان ما در هم قلاب شده بودند، اما امروز اوضاع تغییر کرده است. با این که زندگی خصوصی ما تغییرات شگرفی داشته است، باز هم شکایت نمی‌کنم چون می‌دانم بروز سختی در زندگی هر کسی غیرقابل اجتناب است.

اگرچه سال سختی را پشت سر گذاشتیم، اما نسبت به یک موضوع اطمینان دارم. امسال بیش از سال‌های قبل عاشقت بودم.

می‌دانم که گاهی اوقات خسته و بی‌حوصله بودم، اما به خاطر داشته باش که من نیز انسان هستم. می‌دانم که قرار بود تکیه گاه تو باشم و می‌دانم که هنگام نیاز باید به کمک تو بشتابم، اما گاهی اوقات من نیز نتوانستم انجام وظیفه کنم. تنها هدف من در زندگی خوشحال کردن تو بوده، اما اکنون احساس می‌کنم قادر به انجام این کار نیستم و به همین دلیل از خودم متنفر هستم.

امیدوارم این قصور را ببخشی.

دوستت دارم، کین! امیدوارم این آخرین نامه ناامیدکننده‌ای باشد که برایت می‌نویسم. امیدوارم سال آینده، نامه‌ی من حاوی نکات امیدبخش و خیرهای خوب باشد.

تا زمانی که لحظه شادی فرا برسد، همچنان عاشق تو هستم و با هر سختی‌ای که مواجه شویم، عاشق‌تر خواهم شد چون تکامل در گرو همین است.

گراهام

اوه؛ در ضمن، نمی‌دانم چرا فقط به موقعیت‌های ناگوار اشاره کردم. در این مدت رویدادهای خوب هم داشتیم. یک خانه خریدیم که حیاط بزرگی دارد. چند ماه قبل، ترفیع شغلی گرفتی. اکنون فقط کافی است یک یا دو روز به دفتر کارت بروی چون اغلب مقالات تبلیغاتی را در خانه تهیه می‌کنی و می‌دانم که همیشه عاشق این کار بودی. با هم در خصوص افتتاح دفتر حسابرسی خودم صحبت کردیم. اکنون بر روی یک طرح تجاری مناسب برای این دفتر حسابرسی کار می‌کنم. و کارولین هم فرزند سومش را به دنیا آورد.

برایت نهایت خوشبختی را آرزو می‌کنم، کین!

همه خوبی‌های جهان را برایت می‌خواهم!

کین عزیزم

همچنان مشغول تلاش بودیم.

تلاش برای بچه دار شدن، فرزندخواندگی، تظاهر به این که حالمان خوب است و تلاش برای پنهان کردن اشک هایمان از یکدیگر!

وضعیت زندگی ما اکنون این گونه است؛ تلاش بیش از حد، بدون کسب موفقیت!

از صمیم قلب باور داشتیم که ما می توانیم همه گردبادهای نوع پنجم را پشت سر بگذاریم، اما تصور می کنم که امسال با گردباد نوع ششم مواجه شدیم. با تمام وجود امیدوارم اشتباه کرده باشم و دوست ندارم به این مسئله فکر کنم، اما احتمالاً در آینده نزدیک جعبه را باز خواهیم کرد. به همین دلیل، امروز بلیط سفر به اروپا را گرفتم تا نزد تو به خانه خواهرت بیایم. هنوز هم با مسائل گوناگون در حال نبرد هستیم، اما حقیقتاً نمی دانم تو مایل به این همه نبرد هستی یا خیر.

می دانم که تو را ناامید کردم، کین! شاید من هرگز آن مردی که آرزو داشتی، نبودم. به هر حال؛ اکنون من نیز از خودم ناامید شده ام. عشق من به تو آن چنان قوی است که نمی توانم با عملکردهایم آن را اثبات کنم؛ اما تصور کردم با نگارش این نامه بتوانم میزان اندوه و تأسف خود را از وضعیت موجود به تو ثابت کنم. به عنوان عذرخواهی باید مثنوی صد من کاغذ بنویسم اما حتی این حجم عظیم هم برای شرح جزئیات کافی نیست.

نمی دانم چرا آن گونه رفتار کردم. حتی یک توضیح مختصر هم ندارم. حتی آن شب که در اتومبیل با هم مشاجره کردیم، یافتن واژگان مناسب برای ارائه توضیحات معقول برایم دشوار بود. هنوز هم برای یافتن واژگان مناسب جهت توضیح اشتباه خودم تلاش می کنم. صادقانه بگویم؛ اشتباه من به دلیل ضعف در برابر جذابیت یک زن دیگر نبود؛ من از نداشتن روابط مختلف با تو سرخورده بودم، اما آن کار را به این دلیل انجام ندادم. سعی کردم با این تعبیر که او مرا به یاد تو می اندازد، خود را آرام کنم، اما می دانم که این توجیه احمقانه بود. هرگز نباید آن حرف را به تو می زدم. تو حق داشتی، توجیه من به این معنی بود که همه تقصیرها را به گردن تو انداخته ام، اما منظور من این نبود! آنچه انجام دادم ارتباطی به تو نداشت.

دوست ندارم در این خصوص صحبت کنم، اما لازم است! اگر دوست داری این قسمت از نامه را نخوانده رها کن، اما به نظر من باید توضیحات کاملی در خصوص افکارم به تو بدهم. می دانم که لازم بود شیوه بهتری برای بیان افکارم می یافتم، اما در اغلب موارد تو علاقه ای به شنیدن افکارم نداشتی.

احتمالاً احساس ناخوشایند من از زمانی آغاز شد که در خانه خواهرم بودم. بهترین واژه برای توصیف احساس من فقط «ظهور ناگهانی» است. آن روز قرار بود با هم برای دیدن فرزند جدید خواهرم به خانه آن‌ها برویم، اما تو به من پیامک دادی که در ترافیک گیر افتاده‌ای.

اما می‌دانم که دروغ گفתי، کین!

از کجا می‌دانم؟ هنگام خروج از خانه کارولین، هدیه‌ای که با هم برای کارولین خریده بودیم را بر روی میز کنار کاناپه در اتاق نشیمن دیدم. بنابراین نتیجه‌گیری کردم که تو آن‌جا بودی. نمی‌دانم کی و چگونه یا به چه دلیل، آن‌جا را ترک کردی و علت آن را نیز به من نگفتی.

پس از خروج از خانه کارولین و در تمام مدت که تا خانه خودمان رانندگی کردم، به همین مسئله فکر کردم. تنها موردی که به ذهنم رسید این بود که شاید کین مرا هنگامی که فرزند کارولین را در آغوش داشتم، مشاهده کرده است! اگر آن صحنه را دیده باشی، احتمالاً گفتگوی من و کارولین را نیز شنیده‌ای و از احساس ناخوشایند من از پدرنشدن اطلاع داری. ای کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم، اما نمی‌توانم. لازم است بدانی که چرا آن حرف را زدم.

اگر مدتی را بی‌اختیار به آن بچه خیره شدم؛ به این دلیل بود که شباهت زیادی به خودم دارد. زمانی که دخترهای خواهرم تازه متولد شده بودند، آن‌ها را در آغوش نگرفتم؛ بنابراین این نورسیده اولین انسان کوچولویی بود که تا آن زمان در آغوش گرفته بودم. نمی‌دانستم اگر تو آن‌جا باشی چه احساسی خواهی داشت؟ آیا از این که خواهرزاده‌ام را در آغوش دارم، احساس غرور می‌کردی؟ اما نه! احتمالاً به شدت ناامید می‌شدی چون هرگز مرا درحالی که فرزند خودمان را در آغوش دارم، مشاهده نخواهی کرد.

زمانی که کارولین به چهره من نگاه کرد و دریافت که با چه علاقه‌ای به بچه‌اش خیره شده‌ام، تصور کرد در این فکر هستم که ای کاش من نیز فرزند داشتم. اما فکر دیگری در ذهن من بود. در آن لحظه تصور می‌کردم که اگر مطابق میل و خواسته تو پدر نشوم باز هم مرا دوست خواهی داشت؟

البته می‌دانم که وقتی کارولین گفت من قطعاً پدر خوبی خواهم بود، از من تعریف کرد، اما زمانی که من گفتم از پدر نشدن خودم ناراحت هستم، فقط به خودم فکر نمی‌کردم، بلکه منظور من احساس ناخوشایند تو از این مسئله بود. من نگران آینده زندگی خودمان بودم. آن زمان دریافتم که من ارزشی ندارم، زیرا هیچ کاری از دستم ساخته نبود که تو را خوشحال کنم.

اندکی پس از آن گفتگو؛ در حال خروج از خانه کارولین بودم که هدیه خودمان را روی میز مشاهده کرده و دریافتم

که تو آن جا بودی. مایل نبودم به خانه خودمان بازگردم. از مواجهه با تو هراس داشتم چون ممکن بود برخورد تو همه ترس‌های مرا تأیید کند. به همین دلیل بی‌هدف در شهر رانندگی کردم. آن شب که به خانه آمدم از من پرسیدی که آیا بچه‌اش را در آغوش گرفتم و من به تو دروغ گفتم. مایل بودم واکنش تو را از این دروغ مشاهده کنم. امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم و تو گفتگوی من و کارولین را نشنیده باشی. شاید هدیه‌ای که مشاهده کرده بودم فقط شبیه هدیه ما بوده است. اما با دیدن واکنش تو متوجه شدم که قطعاً تو در خانه کارولین بودی.

از آن جا که پنهان کاری کردی، دریافتم که حتماً گفتگوی من و کارولین را نیز شنیده‌ای؛ بنابراین حتماً آن بچه را در آغوش من دیده بودی. می‌دانستم که تصویر در آغوش کشیدن یک بچه همانند یک پدر در ذهن تو رسوب خواهد کرد و غمگین خواهی شد چون هرگز نمی‌توانی مرا در جایگاه یک پدر مشاهده کنی. احتمالاً تنها راه خروج این تصویر از ذهن تو این است که من از زندگی تو خارج شوم.

از ابتدای ازدواج نگرانی‌های متعددی داشتم، اما پس از آن لحظه، بزرگ‌ترین نگرانی عمرم را احساس کردم. تاکنون به سختی تلاش کردم تا به اندازه نیاز تو قوی باشم، اما برای اولین بار احساس کردم که دیگر توان قوی بودن ندارم چون به تدریج همه قدرت من به باد رفته است. اگر من همان عاملی باشم که باعث عذاب تو شده، چه؟

ای کاش به دلیل دروغی که گفته بودم، فریاد می‌زدی. ای کاش به این دلیل که به کارولین گفته بودم از پدر نشدن احساس بدی دارم، فریاد می‌زدی. منتظر یک واکنش از سوی تو بودم، کین! اما دریغ، هیچ واکنشی مشاهده نکردم، بر خلاف انتظار من، تو همه افکار و احساسات را در درونت حبس کردی. اکنون قادر به خواندن هیچ‌یک از افکار تو نیستم.

اما تو تنها کسی نیستی که خواندن افکارش غیرممکن یا رفتارش غیرقابل پیش‌بینی شده است. باید آن شب با تو صادق می‌بودم. زمانی که دریافتم تو در خانه کارولین بودی، باید مستقیماً به تو می‌گفتم. نمی‌دانم چه زمان، اما احتمالاً یکی از روزهای پس از ازدواج، شهادت خود را از دست داده‌ام. از شنیدن افکار و احساسات تو واهمه دارم به همین دلیل سعی می‌کنم باعث نشوم یک روز رو در روی من ایستاده و آن‌ها را به زبان بیاوری.

اگر تو را وادار به صحبت نکنم، هرگز با صحنه تلخ اعترافات تو از شکست در ازدواج مواجه نخواهم شد. بیان واقعیت، عملکرد بر اساس آن را به دنبال خواهد داشت. از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم تا دست به اقدام جدی در مورد ازدواج‌مان نزنم.

طی چند سال گذشته؛ یک شوهر بی‌عرضه بودم و از این بابت متأسفم.

شی که در مورد در آغوش گرفتن بچه کارولین به تو دروغ گفتم؛ تو به دفتر کار خودت پناه بردی. آن شب، برای

اولین بار متوجه شدم که طلاق قطعی است.

این فکر به دلیل نارضایتی از تو در ذهن من شکل نگرفت، بلکه من متوجه شدم که از این پس قادر به خوشحال کردن تو نیستم. احساس کردم حضور من باعث ناراحتی تو شده و موجب می‌شود بیشتر و بیشتر در خودت فرو بروی.



از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق نشیمن رفتم. روی کاناپه نشستم و به گزینه‌های احتمالی برای شاد کردن تو فکر کردم. اگر از من طلاق بگیری، شاید با مردی ازدواج کنی که فرزند دارد. تو عاشق او و فرزندانش می‌شوی. با شناختی که از تو دارم، مطمئن هستم بهترین نامادری جهان خواهی بود و یک بار دیگر شادی را در زندگی تجربه خواهی کرد. ناامید شده بودم، کین! خسته و درمانده بودم. همان‌جا در اتاق نشیمن ماندم. کاملاً برایم مشخص بود که قادر به خوشحال کردن تو نیستم. در واقع، من نیز یکی از مواردی بودم که تو را زجر می‌داد.

احتمالاً همیشه همین‌طور بوده است، اما من فقط اخیراً به این واقعیت پی بردم. باز هم مقاومت کردم، اما بالأخره این واقعیت تلخ را پذیرفتم.

احساس می‌کنم باعث شکست تو در زندگی هستم. اما با وجود همه این واقعیت‌های تلخ، مایل به ترک تو نیستم. خودم را خوب می‌شناسم؛ با این‌که می‌دانم بدون من خوشحال‌تر خواهی بود، اما خودخواهی به من امان نمی‌دهد که آن را به تو هدیه دهم. می‌دانم که اگر تو را ترک کنم چه بلایی بر سرم خواهد آمد. این مسئله و از دست دادن تو مرا به شدت می‌ترساند و همین ترس بر اشتیاق من بر خوشبختی تو در یک زندگی دیگر غلبه می‌کند.

تصور من این است که علت خیانت من همین بود. می‌دانستم که هرگز قادر به ترک تو نیستم؛ بنابراین دست به اقدامی زدم که در شأن خودم نبود. پذیرش این احساس که لیاقت تو را ندارم ساده‌تر از این بود که خود را متقاعد کنم. تو شایسته داشتن شوهری بهتر از من هستی.

لعنت!

نمی‌دانم چرا زندگی ما به این‌جا کشیده شد. نمی‌توانم تصور کنم که چرا عشق من به تو باعث رنجش تو شده است درحالی‌که قرار بود تو را سعادتمند کند.

همیشه باور داشتم که اگر عاشق شریک زندگی خود باشی، توانایی کافی برای مقابله با هر سختی‌ای را داری. همیشه بر این باور بودم که وقتی زن و شوهر عاشق هم باشند، هیچ عاملی، حتی یک رویداد تلخ و ترازدی قادر نیست آن‌ها را از هم جدا کند!

اما اکنون می‌دانم که یک رویداد تلخ قادر است تار و پود هر زندگی موفق را پاره کند.

فردی که زیباترین صداها را دارد و تاکنون در خوانندگی موفق بوده با یک آسیب شدیدی که به گلوش وارد شود، شغل خود را از دست می‌دهد. سریع‌ترین دهنده جهان با یک آسیب به مهره‌های کمرش، خانه‌نشین خواهد شد. موفق‌ترین و باهوش‌ترین استاد دانشگاه هاروارد، با یک سکنه مغزی ناچار می‌شود گزینه بازنشستگی زودتر از موعد را انتخاب کند.

من بیشتر از هر مرد دیگر در جهان عاشق همسرم هستم، اما نبردهای بی حاصل و متوالی برای ریشه کن کردن نازایی باعث ایجاد ناامیدی زوجین نسبت به یکدیگر می شود.

علی رغم سال ها تلاش و ناامیدی پس از آن، هنوز هم نمی خواهم از تو جدا شوم. هنوز نمی دانم که پرواز به اروپا همراه با جعبه ای که در اولین روز ازدواجمان آن را قفل کردیم، اوضاع را بهتر یا بدتر می کند! نمی دانم این کار می تواند تو را متقاعد که کند که بدون تو احساس پوچی خواهم کرد؟ نمی توانم یک روز دیگر صبر کنم و برای اثبات این ادعا به تو تلاش نکنم، زیرا اگر بدون تو باشم، داشتن فرزند برایم بی معنا خواهد بود. من به داشتن فرزند نیاز ندارم، کین! من فقط به تو نیاز دارم. نمی دانم آیا تاکنون به اندازه کافی بر این مسئله پافشاری کرده ام و علایق قلبی خود را به تو نشان داده ام یا خیر.

اما رضایت من از زندگی با تو به معنای رضایت تو از زندگی با من نیست.

زمانی که به اروپا برسم، تصمیم نهایی را خواهیم گرفت، اما احساس می کنم چندان از این تصمیم خوشحال نخواهم شد. اگر برای پیشگیری از این تصمیم ناچار باشم تا آخر عمر با تو صحبت نکنم، مطمئن باش که از گفتگو پرهیز خواهم کرد. اما اشتباه اصلی ما همین بوده است. ما دست از صحبت کردن و بررسی مسائل کشیده و سکوت را جایگزین کردیم و این کار اشتباه بود.

اکنون دیگر نمی دانم چه کاری به صلاح ما است. من فقط می خواهم کنار تو باشم، اما اگر حضور من باعث رنج بیشتر تو شود، این را هم نمی خواهم. از زمانی که در این جعبه را در اولین روز ازدواجمان قفل کردیم تا به امروز، تغییرات زیادی را شاهد بودیم. وضعیت به شدت تغییر کرده است؛ همه رؤیاهایمان و انتظاراتی که از هم داریم تغییر کرده اند، اما مهم ترین مسئله در این میان تغییر نکرده است. اگرچه خود را در این ازدواج فدا کردیم، اما عشق ما به یکدیگر هرگز از بین نرفته است. تنها عاملی که سبب شد تا به امروز در برابر گردباد نوع پنجم ایستادگی کنیم، همین بوده است. اکنون می دانم که اگر دو نفر امید و اشتیاق یا شادی خود را از دست بدهند باز هم در زندگی بازنده نخواهند بود.

ما هنوز بازنده نشدیم، کین!

مهم نیست از زمان قفل کردن این جعبه چه رویدادهایی را شاهد بودیم و مهم نیست پس از باز کردن آن چه خواهد شد، من همچنان در هر حال عاشق تو خواهم بود.

به تو قول می دهم که عشق مرا در روزهای سختی و ناراحتی بیشتر از روزهای شادی دریافت کنی.

به تو قول می دهم هنگام فقر بیشتر از زمانی که در ثروت غرق شده ای، عاشقت باشم.

به تو قول می‌دهم که وقتی گریه کنی بیشتر از زمانی که می‌خندی، نسبت به تو عشق‌ورزی کنم.
به تو قول می‌دهم در هنگام بیماری نسبت به زمانی که سلامتی، بیشتر عاشقت باشم.
به تو قول می‌دهم، حتی زمانی که از من متنفر هستی، عشق بیشتری در مقایسه با زمانی که عاشق من هستی دریافت کنی.

و من قول می‌دهم... قول می‌دهم.... وقتی این نامه را می‌خوانی عشق من نسبت به اکنون که آن را می‌نویسم چندین برابر شده است.

امیدوارم راهی را انتخاب کنی که تو را خوشبخت کند. حتی اگر این راه، انتخاب من نباشد، باز هم به تصمیم تو احترام می‌گذارم و همیشه عاشق تو خواهم ماند؛ چه بخشی از زندگی تو باشم و چه نباشم. تو بیشتر از هر فرد دیگری در این جهان مستحق شادی و خوشبختی هستی.

همیشه عاشقت هستم

گراهام

به خاطر ندارم که پس از خواندن آخرین نامه گراهام چقدر گریه کردم، فقط می‌دانم که به سردرد عجیبی دچار شدم، درد شدیدی در ناحیه شکم احساس و یک بسته دستمال کاغذی مصرف کردم. فقط گریه کردم و در اندوه غرق شدم.

گراهام هنوز به زندگی با من امیدوار بود.

به خاطر ندارم که گراهام چه موقع وارد اتاق شد و کنارم بر روی تخت‌خواب نشست.
او هنوز نمی‌دانست تصمیم نهایی من چه بود و آنچه قرار است بگویم واژگان امیدبخش یا منجرکننده هستند!
به هر حال گراهام در کنار من اندوهگین بود چون مرا گریان می‌دید.

نمی‌دانم پنج دقیقه طول کشید یا نیم ساعت! بالأخره سرم را بالا آورده و به او نگاه کردم.

به آرامی گفتم: «گراهام! از همیشه بیشتر دوستت دارم.»

به محض گفتن این جمله، اشک از چشمان گراهام سرازیر شد. صورتم را بین دستانش گرفت و گفت: «کین.... کین....»

فقط همین را گفت! قادر به ادامه صحبت نبود چون به شدت گریه می‌کرد.
چشمانم را بستم، واژگانی که در نامه‌ها خوانده بودم را مرور کردم؛ علی‌الخصوص مواردی که بیشترین تأثیر را بر

وجود گذاشته بودند.

ما هنوز بازنده نشدیم، کین!

او حق داشت، اگرچه هر دو زمانی ناامید و دلشکسته شده بودیم، اما هنوز هم وقت کافی برای جبران داشتیم. با تمام وجود می‌خواستم برای او مبارزه کنم، حتی بیشتر از آنچه او برای من مبارزه کرده بود.

گراهام: «متأسفم، کین! برای همه چی!»

سرم را تکان دادم تا به او بفهمانم به عذرخواهی نیاز ندارم. اما می‌دانستم که او نیازمند بخشش من است؛ بنابراین گفتم: «تورو با همه وجودم بخشیدم! هیچ‌وقت تورو سرزنش نمی‌کنم، اما من هم متأسفم!»

مدتی در همان حال ماندیم. تصمیم گرفتم هر کاری از دستم برمی‌آید برای او انجام دهم، زیرا مایل نبودم او را از دست بدهم.

فصل بیست و هشتم

گذشته

هرگز تصور نمی‌کردم جشن اولین سالگرد ازدواجمان به این خوبی باشد. یک پتو به دور خود پیچیده بودم و به برخورد امواج به ساحل گوش می‌دادم. بودن در ساحل اقیانوس بهترین هدیه‌ای بود که تا آن روز دریافت کرده بودم.

به گراهام گفتم: «یه چیزی برات دارم!»

او همیشه هدایای غافل‌گیرکننده‌ای برای من داشت؛ بنابراین تصور کردم این بار نوبت من است تا او را غافل گیر کنم. گراهام با هیجان به من نگاه کرد، سپس مرا از روی صندلی بلند کرد و به سمت اتاق اشاره کرد. فوراً به داخل اتاق دویدم و با هدیه‌ی او بازگشتم. اگرچه هنوز چند ماه به کریسمس مانده بود، اما هدیه‌ی خود را با کاغذ کادوی مخصوص کریسمس تزئین کرده بودم.

«کاغذ کادو دیگه‌ای تو خونه پیدا نکردم؛ وقت خرید کردن هم نداشتم.»

او با اشتیاق آن را باز کرد.

«یه پتو! خودم دوختمش!»

گراهام خندید: «خوب بلدی آدم رو غافل گیر کنی!»

گراهام پتویی که با تکه‌های پارچه دوخته بودم را بیرون کشید و با نگاه کردن به آن گفت: «اینا که...» اما خنده‌اش مجال نداد جمله خود را تکمیل کند. چون این پتو را از پارچه پیراهن‌های خودش دوخته بودم! گراهام پتو را روی شانه‌هایش انداخت و گفت: «این بهترین هدیه‌ای است که تا به حال گرفتم.»

روز خوبی بود.

لحظات شادی در کنار هم داشتیم. اما برای این که یک روز به طور کامل خوب و بی‌نقص باشد به عوامل متعددی نیاز دارید؛ لازم است که هوا خوب باشد، شوهرتان خوش‌اخلاق باشد، غذای خوب بخورید و مهم‌تر از همه در حالت روحی خوبی باشید.

نمی‌دانستم که آیا در آینده نیز همه کارها به همین نحو بر وفق مراد من خواهند بود؟ اکنون که به طور جدی تصمیم گرفته بودیم بچه‌دار شده تا به یک خانواده واقعی تبدیل شویم، نمی‌دانستم که آیا به آن سطح از تعالی رسیده‌ایم که بتوانیم والدین خوبی باشیم؟ سال آینده که احتمالاً صاحب فرزند هستیم، اوضاع چگونه خواهد بود؟ یا پنج سال دیگر؟ یا ده سال دیگر؟ گاهی اوقات آرزو می‌کنم که ای کاش گوی بلورین داشتم تا از آینده خبر می‌داد. دوست دارم از همه امور واقف باشم.

به گراهام نگاه کردم و گفتم: «فکر می کنی ده سال دیگه کجا باشیم؟ وضعیت ما چطور باشه؟»
گراهام لبخند زد چون از صحبت کردن در خصوص آینده لذت می برد: «امیدوارم که تا ده سال دیگه خونه خریده باشیم. یه خونه که نه خیلی بزرگه و نه خیلی کوچیک، اما حیاطش باید بزرگ باشه تا من بتونم با بچه ها بازی کنم. احتمالاً ده سال دیگه ما باید دو تا بچه داشته باشیم؛ یه دختر و یه پسر و اون موقع تو سومین فرزندمون رو بارداری.»
با شنیدن تصورات زیبای گراهام لبخند زدم.

گراهام: «تو اون موقع هنوز به کار نویسندگی مشغولی، اما باید تو خونه کار کنی واسه این که بتونی تا هر زمانی که مایل بودی به کارت ادامه بدی و ساعت کاری بهت فشار نیاره؛ من هم شرکت حسابرسی خودم رو تأسیس کردم و تو نیز اون موقع تو یه مینیون خریدی چون باید بچه ها رو ببری کلاس فوتبال و ژیمناستیک.»

دستم را روی قلب شوهرم گذاشتم و گفتم: «به این میگن یه زندگی رؤیایی!»
واقعاً منظورم همین بود؛ زندگی با گراهام برایم رؤیایی و کامل بود.

گراهام ادامه داد: «و یا این که... ممکنه هیچی عوض نشه، ما همچنان در آپارتمان زندگی کنیم، وضعیت مالی خوبی نداشته باشیم؛ من به طور مرتب شغلم رو تغییر بدم؛ شاید اصلاً بچه و حیاط بزرگ و مینیون نداشته باشیم و هنوز همین ماشین های قراضه مون رو داشته باشیم یعنی شاید هیچ چی اصلاً و ابداً تغییر نکنه و ده سال دیگه هم وضع به همین منوال باشه که الان هست! در اون صورت ما فقط همدیگه رو داریم!»

واکنش من همانند زمانی بود که سناریوی اول را شنیده بودم. این بار هم لبخند زدم و گفتم: «اینم یه زندگی رؤیایی و کاملی میشه!»

حقیقت را گفته بودم. تا زمانی که گراهام را در کنار خودم داشتم، زندگی من رؤیایی بود و هیچ کمبودی در آن مشاهده نمی شد. بنابراین هم اکنون نیز یک زندگی رؤیایی و کامل را تجربه می کردم.

فصل بیست و نهم

حال

«کین!»

پس از مدت‌ها، آن روز صبح توانستم با لبخند از خواب بیدار شوم. چشمانم را باز کردم، چهره گراهام با دیشب که خسته و درمانده وارد خانه‌آوا و رید شده بود، تفاوت داشت. او به آرامی موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد و گفت: «خواب دیشب چی بود؟»

مدت‌ها بود که در مورد خواب‌های شبانه من پرس و جو نمی‌کرد. احساس کردم، حتی شاید بیشتر از سایر چیزها نیز دل‌تنگ این کار شده بودم. اکنون می‌دانستم که اگر طی این سال‌ها در مورد خواب‌هایم نپرسیده است؛ فقط قصد داشت از آسیب بیشتر به من پیشگیری کند.

«خواب خودمون رو دیدم.»

گراهام گفت: «خوب بود یا بد؟»

«خوب بود، البته از اون خواب‌های عجیب نبود، بلکه فقط یکی از خاطرات ما بود.»

گراهام: «جزئیاتش رو برام بگو!»

ابتدا یک لبخند زد و گفتم: «خواب اولین سالگرد ازدواجمون رو دیدم، همون شب که تصمیم گرفتیم بچه‌دار بشیم. یادته ازت پرسیدم فکر می‌کنی ده سال دیگه وضعیت ما چطور باشه؟»

گراهام سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «درست یادم نیست، بهت چی گفتم؟»

«تو گفتی که قراره چند تا بچه داشته باشیم؛ من یه مینی‌ون بخرم و تو یه خونه با حیاط بزرگ زندگی کنیم که بتونی با بچه‌ها بازی کنی. عجیبه چون این موارد رو کاملا فراموش کرده بودم تا این که دیشب خوابش رو دیدم. اما این بار ناراحت نشدم، گراهام! اون موقع به من گفتی که ممکنه هیچ تغییری هم پیش نیاد؛ مثلا باز هم فقط شغل عوض کرده، تو آپارتمان زندگی کنیم و بچه نداشته باشیم یعنی بعد از ده سال، هیچ تغییری تو زندگی ما ایجاد نشه، اما به هر حال باز هم همدیگه رو داریم.»

گراهام آهسته گفت: «یادم اومد!»

«یادته من بهت چی گفتم؟»

گراهام سرش را به علامت منفی تکان داد.

«اون موقع من بهت گفتم که اینم یه زندگی رؤیایی و کاملی میشه!»

گراهام نفس عمیقی کشید گویی یک عمر منتظر شنیدن همین جمله بوده است.

«معذرت می‌خوام که این دیدگاه قشنگ به زندگی رو از دست داده بودم. تو همیشه برای من باارزش بودی و خواهی بود.»

گراهام به من خیره شد گویی همان قدر که برای من دل‌تنگ شده، برای شنیدن خواب‌هایم نیز بی‌قرار بوده است.

گراهام: «دوستت دارم، کین!»

«منم دوستت دارم!»

ناگهان صدای عجیبی از شکم من برخاست.

گراهام: «خواهت هیچی بهت نمیده بخوری؟»

به آرامی از اتاق خواب مهمان خارج شدیم و به سمت آشپزخانه رفتیم. صبح زود بود؛ بنابراین آوا و رید هنوز خواب بودند. گراهام و من آشپزخانه را جستجو کردیم تا برای صبحانه پن‌کیک و تخم مرغ درست کنیم. زمانی که او مشغول آماده کردن صبحانه بود، جعبه چوبی را بر روی پیشخوان آشپزخانه مشاهده کردم.

به آرامی به سمت پیشخوان رفتم، جعبه را برداشتم و دستم را بر روی آن کشیدم. طی این سال‌ها؛ مفهوم این جعبه برایم تغییر کرده بود و از این بابت متعجب شدم. روزی که نامه عاشقانه برای گراهام می‌نوشتم را به خاطر دارم.

در جعبه را باز کردم، نامه‌ای که برای گراهام نوشته بودم را برداشتم. زیر آن چند تکه کاغذ دیگر هم وجود داشت. یکی از آن‌ها، همان یادداشت برجسب‌داری بود که گراهام به دیوار کنار در آپارتمان من چسبانده بود و من نیز آن را به مدت شش ماه همان‌جا نگه داشته بودم. کاغذهای بیسکوییت شانس نیز داخل جعبه بودند.

آن‌ها را برداشتم و خواندم: «باورم نمی‌شه که هنوز اینا رو نگه داشتی، چه بامزه!»

گراهام به سمت من آمد و گفت: «بامزه؟» سپس یکی از آن‌ها را برداشت و گفت: «این کاغذ بامزه نیستن، بلکه اثبات این موضوع هستن که سرنوشت واقعاً وجود داره.»

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: «بین این‌جا نوشته که امروز در زمینه کاری موفق می‌شی، اما تو اون روز سر کار نرفتی.»

گراهام: «اگه رفته بودم سر کار که با تو ملاقات نمی‌کردم؛ این‌جا نوشته که بزرگ‌ترین موفقیت مربوط به یه کار، رو کسب می‌کنم.»

هرگز از این زاویه به این جمله فکر نکرده بودم.

گراهام کاغذ را برگرداند و عدد هشت پشت آن را نشان داد.

سپس عدد نوشته شده پشت کاغذ شانس مرا نشان داد، آن هم یک عدد هشت دیگر بود.

دو عدد هشت! یعنی هشتم آگوست تاریخی که یکدیگر را سال‌ها پیش ملاقات کرده بودیم.

«تو به من دروغ گفتی، یادته؟ به من گفتی که شوخی کردی دو تا عدد هشت پشت کاغذهای شانس ما بوده!»
گراهام کاغذهای شانس را از من گرفت و با دقت داخل جعبه گذاشت. سپس به من نگاه کرد و گفت: «دوست نداشتم به خاطر تقدیر عاشق من بشی! دوست داشتم به خاطر خودم عاشقم بشی.»

به او لبخند زدم و با قدردانی به چهره‌اش خیره شدم. عاشق طرز فکر و صداقتش بودم؛ عاشق این بودم که تقدیر را فراتر از تصادف می‌داند و بر این باور بوده که من تقدیر او هستم.

در همین حال؛ بوی سوختگی به مشامان رسید؛ پن‌کیک‌ها در حال سوختن بودند! بنابراین گراهام به سرعت به سمت اجاق گاز رفت. از دیدن عجله او برای برداشتن پن‌کیک از روی گاز به خنده افتادم. حقیقتاً گرسنه بودم و بوی پن‌کیک‌ها دلنشین بود، البته اگر نسوخته باشند. به سمت جعبه چوبی چرخیدم و نامه خودم که برای گراهام نوشته بودم را برداشتم. احساس می‌کردم به سمت بهبود وضعیت روابط به پیش می‌رویم؛ بنابراین مایل بودم یک بار دیگر واژگانی که برای گراهام نوشته بودم را بخوانم. پاکت را چرخاندم و با تعجب مشاهده کردم که در پاکت باز نشده است.

«گراهام؟ تو نامه منو نخوندی؟»

گراهام به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «لازم نبود؛ یعنی الان لازم نبود! روز بیست و پنجمین سالگرد ازدواج مون می‌خونمش.»

گراهام دوباره سرگرم آشپزی شد و وانمود کرد نمی‌داند آنچه به زبان آورد، مرهم درد من بوده است. با لبخند به نامه خیره و از عشق او به خودم مطمئن شدم و خوشحال بودم از این که نیازی به خواندن نامه نداشته است.

ناگهان احساس کردم من نیز دوست دارم نامه‌های دیگری برای او نوشته و در این جعبه به امانت بگذارم؛ یعنی دقیقاً همان کاری که گراهام در طول این سال‌ها انجام داده بود. مایل بودم آن قدر نامه در این جعبه بگذارم که در زمان موعود؛ بیش از یک هفته وقت صرف کند تا همه آن‌ها را بخواند.

«فکر می‌کنی روز بیست و پنجمین سالگرد ازدوجمون کجا باشیم؟»

گراهام: «کنار همدیگه!»

«فکر می‌کنی ما هیچ وقت بتونیم از کانکتیکات بریم؟»

گراهام: «دوست داری از اونجا بریم؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «شاید بد نباشه!»

گراهام: «راستش تاحالا خودم چند بار به این موضوع فکر کردم، اما می‌دونی تعداد مشتریان دائمی من کم هستن؛ اگه تعدادشون بیشتر بشه، خب چرا که نه! می‌تونیم از کانکتیکات بریم! شاید هم خرج و مخارج زیادی نداشته باشیم. در هر حال می‌تونیم یک یا دو سال جای دیگه زندگی کنیم و اگه راضی بودیم باز همونجا بمونیم یا به یه شهر جدید بریم.»

ناگهان به یاد روزی افتادم که روی پله‌ خانه مادرم نشسته بودم و با مادرم گفتگو می‌کردم. در آن زمان متوجه حرف‌های او نشدم اما اکنون معتقد بودم که او حق داشت. من نیز می‌توانم بر روی جنبه‌های بهتر زندگی تمرکز کنم و باید زمان خود را به لذت بردن از آن اختصاص دهم. خوشبختانه زندگی فعلی من از انعطاف زیادی برخوردار است؛ بنابراین می‌توانم از فرصت‌های شاد بودن استفاده کنم؛ برای همین فقط کافیسست از پوسته خودم خارج شده و به دنبال فرصت‌ها باشم.

«قبل از این که فقط به فکر مادر شدن باشم؛ برنامه‌های زیادی داشتم.»
گراهام لبخند شیرینی زد و گفت: «یادم هست؛ دوست داشتی یه کتاب بنویسی.»
سال‌ها پیش در این خصوص با او صحبت کرده بودم و تعجب کردم که چطور پس از گذشت زمان طولانی هنوز این مسئله را به خوبی به یاد دارد: «آره، هنوز هم دلم می‌خواد که کتاب بنویسم.»

گراهام: «خب، غیر از نوشتن کتاب، دیگه چی دوست داری؟»
به آرامی گفتم: «دوست دارم دنیا رو بینم و یه زبان جدید یاد بگیرم.»
گراهام: «دوست داری بیایم ایتالیا؟ اون وقت تو هم مثل آوا مجبور می‌شی زبان دوم یاد بگیری.»
با شنیدن پیشنهاد او خندیدم، اما گراهام با قیافه جدی روی صندلی پشت پیشخوان نشست و گفت: «بیا همین کار رو بکنیم! اسباب‌کشی کنیم بیایم این‌جا! ما که وابستگی خاصی به اونجا نداریم!»

سرم را به یک سو خم کرده و گفتم: «جدی میگی؟»
گراهام: «خیلی خوبه که بتونیم یه دنیای جدید رو تجربه کنیم. حالا لازم نیست حتماً بریم ایتالیا؛ می‌تونیم هر جا دوست داشتی بریم!»

تصور انجام دادن یک کار بدون برنامه‌ریزی قبلی باعث شد ضربان قلبم بالا رود.
«می‌دونی این‌جا رو خیلی دوست دارم و در ضمن اگه بریم کانکتیکات دلم برای آوا تنگ می‌شه!»
گراهام سرش را به علامت تأیید تکان داد: «آره، می‌دونم! منم دلم برای رید تنگ می‌شه، فقط به خودش نگو که خیلی دوستش دارم!»

با هیجان روی پیشخوان خم شدم و گفتم: «هفته پیش که برای پیاده‌روی رفته بودم، یه آگهی برای اجاره کلبه دیدم که چند تا خیابون اون طرف‌تره! می‌تونیم فعلاً و به‌طور موقت اونو اجاره کنیم.»

گراهام به من خیره شد. از نگاهش مشخص بود که عاشق این ایده شده یا نمی‌دانم شاید فقط عاشق من بود.

گراهام: «همین امروز بریم ببینیم چطوریه!»

با اشتیاق گفتم: «باشه!»

تصمیم گرفته بودم از امروز خوشحالی خود را بروز دهم چون گراهام مستحق آن بود. از امروز به بعد لبخند خواهم زد چون شادی من باعث خوشحالی او می‌شود. پس از مدت‌ها توانستم یک بار دیگر از اعماق وجودم احساس خشنودی کنم؛ بنابراین دوست دارم او نیز در این شادی سهیم باشد.

احساس می‌کنم که این بار وضعیت متفاوت است، قطعاً همه کارها به خوبی پیش خواهند رفت. پس از مدت‌ها برای اولین بار بدون احساس گناه به شوهرم نگاه کردم. روزها و سال‌های گذشته به دلیل آنچه نمی‌توانستم به او بدهم در رنج و عذاب بودم.

به آرامی گفتم: «راستی گراهام! ممنون! به‌خاطر همه چیزایی که تو نامه‌هاش نوشته بودی.»

بالآخره توانستم قدر آنچه دارم را بدانم؛ من از نعمت‌های زیادی؛ از جمله شغل مناسب، شوهر خوب، خانواده شوهر خوب، خواهرم و شوهرش، همچنین خواهرزاده‌های شوهرم و البته خواهرزاده خودم برخوردار هستم!

ناگهان رو به گراهام گفتم: «تو کاغذ شانس من چی نوشته بودی؟»

گراهام: «اگه فقط ایرادهای خود را پررنگ کنید؛ کمالات شما کم‌رنگ می‌شوند.»

چند لحظه به این عبارت فکر کردم. چقدر صحیح بود؛ در طول عمرم تمرکز را بر نداشته‌هایم گذاشته بودم و طی سال‌های اخیر فقط به نازیبی فکر کردم. آنچنان در فکر نواقص بودم که شوهر و همه داشته‌هایم را نادیده گرفته بودم.

زمانی که کاغذ بیسکوییت‌های شانس را گشودیم؛ آن‌ها را جدی نگرفتم. اما شاید گراهام حق داشته و آن‌ها ابداً تصادفی نبوده‌اند. شاید گراهام حق دارد که به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشته باشد.

به نظر من؛ تقدیر من هم اکنون مقابل من ایستاده است. لبخندزنان ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم. گراهام به آرامی گفت: «نمی‌دونی این لبخند چه مفهوم عمیقی برام داره؛ نمی‌دونی چقدر دلم برای لبخندت تنگ شده بود.»

کلام آخر

«وایسا؛ اینو نگاه کن!»

دست گراهام را کشیدم تا مقابل یک فروشگاه لباس کودک بایستد. قادر به خودداری از این کار نبودم. تقریباً در طول خیابان، دقایقی را جلوی همه فروشگاه‌های لباس کودک ایستادیم و تک‌تک لباس‌ها را بررسی کردیم، سپس مکس^{۲۶} را تصور می‌کردم که با پوشیدن آن‌ها چقدر شیرین می‌شود.

هر بار گراهام مخالفت می‌کرد که باید به مسیر ادامه دهیم و هر بار من نیز دست او را می‌کشیدم که به داخل فروشگاه برویم.

گراهام: «این یکی رو دیگه ولش کن، رسیدیم به ماشین، نگاه کن! اونجاست!»

همه کیسه‌های خرید قبل را به دست گراهام دادم و به سراغ لباس‌های مناسب نوزادی رفتم.

«به نظرت کدوم رنگ بهتره، زرد یا سبز؟»

هر دو لباس را جلوی گراهام گرفتم و او نیز بدون درنگ گفت: «خب معلومه، زرد!»

به نظر خودم، رنگ سبز بهتر بود، اما به نظر گراهام احترام گذاشتم. گراهام از خرید لباس متنفر است، اما آن روز صبح به نه فروشگاه سر زده بودیم.

به سرعت به سمت صندوق فروشگاه حرکت کردم و گفتم: «قول میدم که این دیگه آخریش باشه، بعدش بریم خونه!»

گراهام به دنبال من آمد و کیف پولش را از درون جیبش بیرون کشید: «خودت که می‌دونی کین! من مخالفتی ندارم، اگه دوست داری می‌تونم تموم روز رو خرید کنی، اما اون فقط دو سالشه و داره رشد می‌کنه؛ بنابراین همه اینا به زودی برات کوچیک می‌شن.»

لباس‌ها را به صندوق دار دادم. او نیز با لهجه غلیظ ایتالیایی گفت: «این لباس رو خیلی دوست دارم، پسرتون چند سالشه؟»

«اون خواهرزاده منه، جشن تولد دوسالگی شه!»

صندوق دار گفت: «اوه، پس این طور؛ دوست دارین بذارمش تو یه جعبه قشنگ کادویی؟»

«نه، همون کیسه خرید، کافیه!»

گراهام پول لباس را پرداخت کرد. صندوق دار با نگاهی به ما دو نفر گفت: «شما چی؟ چند تا بچه دارین؟»

زمانی که با لبخند قصد پاسخ دادن داشتم، گراهام با آرنج به پهلو من زد و به دروغ به خانم صندوق دار گفت: «ما

شش فرزند داریم، همه شون بزرگ شدن و زندگی مستقلی دارن.»

سعی کردم جلوی خنده خود را بگیرم. هر زمانی که او در خصوص تعداد فرزندان مان به یک غریبه دروغ می گوید، من نیز دوست دارم در این بازی شرکت کنم. هر یک از ما تلاش می کنیم در رقابت دست انداختن دیگران گوی سبقت را از دیگری برابیم، اما همیشه گراهام برنده می شود. هفته گذشته او به یک خانمی گفت که فرزندان ما چهارقلو هستند و امروز صندوقدار را متقاعد می کرد که چگونه یک زوج در سن ما می تواند شش فرزند بزرگ داشته باشد که همگی زندگی مستقل خود را شروع کرده اند.

«همه بچه هامون دختر هستن؛ دوست داشتیم یه پسر داشته باشیم، اما نشد.»

صندوقدار با تعجب به من نگاه کرد و پس از اندکی تأمل گفت: «شش دختر داری؟»

گراهام کیسه خرید را از او گرفت و گفت: «آره! و دو تا نوه!»

گراهام همیشه زیاده روی می کند. دست او را گرفتم و پس از تشکر از صندوقدار با عجله از فروشگاه بیرون رفتیم. زمانی که به پیاده رو رسیدیم؛ با دست به بازویش زدم و گفتم: «خیلی مضحک بود!» و با صدای بلند خندیدم.

گراهام: «باید اسم دخترهای فرضی مون رو انتخاب کنیم، ممکنه یه نفر بخواد در مورد جزئیات پرس و جو کنه!»
زمانی که از جلوی فروشگاه لوازم آشپزخانه عبور می کردیم، با نگاهی به قفسه ادویه های داخل فروشگاه گفتم: «گشنیز! دختر بزرگمون اسمش گشنیز باشه!»

گراهام نیز با نگاهی به قفسه ادویه ها گفت: «جعفری هم اسم کوچک ترین دخترمون باشه، فلفل و دارچین هم دوقلوهای بزرگتر باشن!»

من هم با خنده گفتم: «ما دو تا دوقلو داریم؟»

گراهام: «آره دیگه! اون وقت زعفران و ارس هم دوقلوهای کوچکتر باشن!»

حین رفتن به سمت اتومبیل گفتم: «بسیار خوب، بذاریه بار مرور کنم، به ترتیب از بزرگ به کوچیک: گشنیز، فلفل، دارچین، ارس، زعفران و جعفری.»

گراهام با لبخند گفت: «آفرین! یادت باشه که زعفران حدوداً دو دقیقه زودتر از ارس دنیا اومده!»

هنوز نمی دانم چرا از دو سال پیش که جعبه را گشودیم، وضعیت تا این حد تغییر کرده است. در یک قدمی فروپاشی زندگی مان بودیم؛ هر آنچه ساخته بودیم در معرض خطر بود چون کنترل اوضاع از دست ما خارج شده بود، اما ناگهان همه چیز تغییر کرد. دو سال پیش؛ آنچه قرار بود ما را به هم نزدیکتر کند، باعث دوری هر چه بیشتر ما شده بود، اما اکنون اوضاع دیگری داشتیم.

در نگاه اول به نظر می‌رسد که کناره‌گیری یا اجتناب، کاملاً بی‌ضرر است اما این حالت مسبب آسیب‌های جدی به روابط خانوادگی است. ما نیز در روابط خود به دلیل اضطرابمان از همین قاعده پیروی کردیم؛ ما از برقراری ارتباط و گفتگو در خصوص چالش‌های پیش رو اجتناب کردیم تا این که غمگین‌تر شدیم. پس از مدتی، حتی نیمه‌دیگر خود و وضعیت جسمانی‌ام را نیز نادیده گرفتم تا این که به مرحله اجتناب از احساسات رسیدم؛ در نتیجه احساساتم را بیان نکردم.

با باز کردن جعبه چوبی متوجه شدم که روابط ما نیازمند یک بازسازی جزئی نیست، بلکه باید آن را از نو و با یک زیربنای جدید و مستحکم بسازیم! در واقع؛ زندگی را با انتظارات خاص آغاز کرده بودم و به همین دلیل زمانی که آن‌ها برآورده نشدند، توان پیش رفتن نداشتم.

گراهام نیروی محرکه و جنگنده‌ای بود که برای درمان من می‌کوشید. بالأخره اندوه ناشی از تقدیر شوم خود و تمرکز بر آنچه هرگز نخواهیم داشت را کنار گذاشتم و اکنون بر کارهایی که انجام دادیم و یا می‌توانیم در آینده انجام دهیم، تمرکز کرده‌ام. شاید این کار مسبب رفع درد و رنج ابدی من نباشد، اما اکنون شادتر از گذشته هستم.

البته گشودن جعبه چوبی را رفع معجزه‌آسای همه مشکلات نمی‌دانم، اما اشتیاق و تمرکز من بر بچه‌دار شدن را از بین برد تا بتوانم جنبه‌های دیگر وجودم، به غیر از مادر شدن را درک کنم. هنوز هم گریه می‌کنم، اما این بار گراهام کنارم هست تا مرا دل‌داری دهد. هرگز سعی نمی‌کنم اندوه جانکاه خود را مخفی کنم.

از این به بعد قصد دارم؛ اندوه خود را مخفی نکنم، بلکه آن را پذیرفته و با آن کنار بیایم. بالأخره آموختم که مشکلات را محرک اصلی تلاش بدانم و از بروز آن شرمسار نباشم. اکنون آموختم که چگونه در برابر افرادی که از مشکلات نازایی بی‌اطلاع هستند در لاک دفاعی فرو نروم. مهم‌تر آن‌که؛ در حال حاضر می‌دانم چگونه با شوخ‌طبعی از شدت احساسات منفی خود درباره نازایی بکاهم. هرگز تصور نمی‌کردم بتوان پرسش‌های زجرآور سایرین را به یک بازی مفرح تبدیل کرد. این روزها مشتاقانه منتظر پرسش‌های دیگران در خصوص تعداد فرزندان خودم هستم چون گراهام همیشه پاسخ‌های سرگرم‌کننده می‌دهد و پس از آن مدتی را باهم سرگرم می‌شویم. همچنین آموختم که داشتن اندکی امید در زندگی مفید است.

مدت زیادی تحت فشار بودم؛ احساسات درونی‌ام از بین رفته بود؛ بنابراین امید خود را از دست داده بودم. انتظاراتم از زندگی بر باد رفته بودند و به کلی خسته و رنجیده‌خاطر شده بودم. اکنون می‌دانم که ادامه آن مسیر عاقلانه نبوده است، اما امید؛ تنها نکته مثبت زندگی با مشکل نازایی است.

هرگز ناامید نخواهم شد و می‌دانم که شاید روزی ما نیز یک فرزند داشته باشیم. هنوز هم با وکلا در خصوص

فرزندخواندگی مشورت می‌کنم و به سازمان‌های مربوطه مراجعه می‌کنم چون می‌دانم هرگز دست از تلاش نخواهیم کشید تا این‌که به هدف خود برسیم. از سوی دیگر؛ اکنون می‌دانم که امید به مادر شدن تفاوتی با تلاش برای زندگی بهتر یا تداوم تلاش جهت تحقق آرزوها ندارد.

پس از مدت‌ها خود را شاد و خوشحال می‌بینم و می‌دانم که این خوشبختی به مدت بیست سال دیگر نیز تداوم خواهد داشت؛ یعنی تا زمانی که من و گراهام زنده هستیم، خوشبختی نیز زنده خواهد ماند.

زمانی که به اتومبیل رسیدیم، گراهام گفت: «لغت!» و با اشاره به لاستیک اتومبیل گفت: «پنجر شده!» به سمت لاستیک اتومبیل نگاه کردم، کاملاً بر روی زمین چسبیده بود و حتی یک ذره باد در آن نمانده بود: «لاستیک زاپاس داریم؟»

گراهام پس از گشودن صندوق عقب و مشاهده لاستیک زاپاس گفت: «خدا رو شکر!» کیسه‌های خرید را روی صندلی عقب گذاشتم و تلاش گراهام برای تعویض لاستیک را نظاره‌گر شدم. خوشبختانه لاستیک پنجر شده سمت پیاده‌رو بود چون تعویض لاستیک آن سوی اتومبیل که به سمت خیابان باشد، خطرناک است. گراهام جک را زیر اتومبیل قرار داد و لاستیک زاپاس را از داخل صندوق عقب بیرون آورد. لحظه‌ای مکث کرد و با لگد به لبه پیاده‌رو زد. با شرم به من نگاه کرد و گفت: «کین...»

خندیدم چون در جریان بودم که او نمی‌داند اکنون چه باید بکند و به همین شرمسار شده است.

«خب پس؛ تو تا حالا لاستیک ماشین رو تعویض نکردی؟»
گراهام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باید روش تعویض لاستیک رو توی گوگل جستجو کنم؛ اما یادمه که خودت گفتی اتان هم تعویض لاستیک رو بلد نیست.» سپس با اشاره به لاستیک اتومبیل ادامه داد: «یکی به نفع تو!»
«بسیار خب؛ تو هم ترمز دستی رو کنترل کن.»

شروع به کار کردم.

گراهام: «خوبه که تو بلدی!» و با دقت به کارهای من نگاه کرد.

آچار را برداشتم و مهره‌های روی رینگ را شل کردم.

رفت و آمد در پیاده‌رو زیاد بود؛ دو نفر به من پیشنهاد کمک دادند چون متوجه حضور گراهام نشده بودند. هر دو بار؛ گراهام با صدای بلند گفت: «از لطف شما متشکرم، اما همسرم از عهده این کار برمیاد.»

زمانی که متوجه منظور او شدم، از ته دل خندیدم. در تمام مدت که مشغول تعویض لاستیک بودم، گراهام با صدای بلند به رهگذران می‌گفت: «می‌بینی! همسرم بلده لاستیک پنجر رو تعویض کنه!»

پس از اتمام کار، گراهام جک و لاستیک پنچر شده را داخل صندوق عقب گذاشت. دستانم سیاه و کثیف بودند.

«باید برم تو این فروشگاه و دستمو بشویم.»

گراهام درحالی که در سمت راننده را می‌گشود سرش را به علامت تأیید تکان داد؛ من نیز با عجله وارد اولین فروشگاه شدم. زمانی که وارد آن جا شدم، ابتدا متعجب شدم. تصور من این بود که به یک فروشگاه لباس کودک وارد شده‌ام، اما آن جا فروشگاه حیوانات خانگی بود. یک پرنده (طوطی دم دراز) را درون قفسی در نزدیکی ورودی فروشگاه مشاهده کردم.



پرنده با صدای بلند به زبان ایتالیایی گفت: «سلام!»

با تعجب و در حالی که ابروهایم را بالا برده بودم، پاسخ دادم: «سلام!»

پرنده به طور مرتب تکرار کرد: «سلام! سلام!»

خانم فروشنده به من نزدیک شد و گفت: «فقط همین یه واژه رو بلده! می‌خوای حیوون خونگی بگیری یا به لوازم نگهداری احتیاج داری؟»

دستان کثیفم را بالا بردم و گفتم: «درواقع؛ هیچ کدام! امیدوار بودم بتونم این جا دستمو بشویم.»

خانم فروشنده با حرکت دست، مسیر دستشویی را به من نشان داد. در همان مسیر حرکت کردم و در بین راه به جانورانی؛ از جمله: خرگوش، لاک‌پشت، بچه‌گربه و خوکچه هندی که در قفس‌های متعدد بودند، نگاه کردم. اما زمانی که به انتهای فروشگاه در نزدیکی دستشویی رسیدم، لحظه‌ای ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و به سگی که درون قفس بود، خیره شدم. او نیز با دو چشم درشت قهوه‌ای‌رنگش به من خیره شد، گویی من پنجاهمین نفری بودم که همان روز از جلوی قفسش او عبور کرده و او را انتخاب نکرده بوده‌اند. امید در چشمانش موج می‌زد تا شاید من او را انتخاب کرده و به خانه ببرم. یک گام به قفس او نزدیک‌تر شدم؛ سایر قفس‌ها خالی بودند و او تنها سگ موجود در این فروشگاه بود.

با صدای آهسته گفتم: «سلام، رفیق!»

سپس یادداشت زیر قفس را خواندم. خوشبختانه توضیحات به زبان انگلیسی هم موجود بود.

جرمن شیرد، مذکر، سن: هفت هفته

مدتی به این توضیحات خیره شدم و فوراً به داخل دستشویی رفتم. با سرعت هر چه تمام‌تر دستانم را شستم چون مایل نبودم آن سگ زیبا تصور کند من نیز همانند ده‌ها نفر دیگر فقط از کنار او رد شده‌ام و مایل نیستم او را به خانه ببرم.

نمی‌دانم چرا به سگ‌ها علاقمند نبودم؛ شاید چون هرگز سگ نداشتم. صادقانه بگویم تا آن زمان به نگهداری از یک سگ فکر نکرده بودم، اما اکنون احساس می‌کردم بدون او از آن فروشگاه خارج نخواهم شد. قبل از خروج از دستشویی؛ یک پیامک برای گراهام ارسال کردم.

بیا تو فروشگاه، زود باش!

از دستشویی خارج شدم و یک بار دیگر نزدیک قفس سگ ایستادم؛ گوش‌هایم را صاف کرد، یک دستش را بلند کرد و به دیواره قفس گذاشت. پس از آن دستش را برداشت و به دیواره قفس نزدیک شد؛ روی پاهایش نشست. حرکت سریع دمش را نیز دیدم. به نظر می‌رسید مایل است توجه مرا به خود جلب کند اما می‌ترسید من نیز همانند

سایرین از آن جا بروم و او یک شب دیگر را در همین قفس سپری کند.

انگشتانم را از بین میله‌های قفس به داخل بردم؛ ابتدا دستم را بو کرد و سپس آن را لیس زد. با هر تماس چشمی، سنگینی خاصی در قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. او به شدت امیدوار بود و من مایل نبودم او را ناامید یا غمگین کنم. آن سگ یادآور خودم بود؛ من نیز همین احساس را بارها تجربه کرده بودم.

صدای گام‌های گراهام را شنیدم و به سمت او چرخیدم. گراهام نیز به سگ خیره شده بود. او نزدیک قفس ایستاد و سرش را به یک سمت خم کرد. سگ ابتدا به من و سپس به گراهام نگاه کرد؛ در نهایت بر روی پاهایش ایستاد، دستانش را به دیواره قفس تکیه داد و مرتب دمش را تکان داد.

لازم نبود حرفی بزنم، گراهام سرش را تکان داد و گفت: «سلام، آقا کوچولو! دوست داری با هم بریم خونه؟»

آوا: «سه روز گذشته، این سگ بیچاره نباید یه اسم داشته باشه؟»

آوا مشغول تمیز کردن میز بود تا به خانه خودش بازگردد. رید حدود یک ساعت پیش با مکس به خانه رفته بود تا او را بخواباند. معمولاً چند روز در هفته با آوا و خانواده‌اش شام می‌خوریم و معمولاً ما به خانه آن‌ها می‌رویم چون مکس باید در ساعت معین به رختخواب برود. اما این بار ما یک کودک جدید داشتیم؛ منظورم سگمان است. او نیز همانند نوزاد انسان خراب‌کاری می‌کند.

«پیدا کردن یه اسم خوب سخته؛ دوست دارم اسمش معنی دار باشه، اما هنوز به یه نتیجه مطلوب نرسیدم.»

آوا: «چرا این قدر سخت می‌گیری؟»

«واسه پیدا کردن اسم پسر تو هشت ماه وقت گذاشتم، یادته؟ پس سه روز واسه پیدا کردن اسم این سگ زیاد نیست.»

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت: «به نکته خوبی اشاره کردی!»

آوا با دستمال روی میز را تمیز کرد و من نیز غذاهای اضافی را در یخچال گذاشتم.

«فکر کنم باید یه اسم براش انتخاب کنیم که یه ربطی هم به ریاضی داشته باشه؛ آخه گراهام عاشق ریاضیه! فکر کنم یه عدد، مناسب‌تر باشه!»

آوا خندید: «چه ایده عجیبی! امروز داشتم پرونده دانش‌آموزان خارجی که قراره چند هفته دیگه به مدرسه ما بیان رو مرتب می‌کردم. یکی از اونا یه دختر اهل تگزاسه؛ اسمش سون ماری جاکوبز^{۲۷} بود، اما تو پرونده‌اش نوشته بود که همه سیکس صداس می‌کنن! همون موقع که این اسم رو دیدم، یاد گراهام افتادم!»

«چرا وقتی اسمش تو شناسنامه سون بوده، همه سیکس صدایش می‌کنن؟»

آوا سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم، خیلی عجیبه! هنوز ندیدمش، اما از همین حالا احساس می‌کنم که دوستش دارم. چطوره اسم یکی از شخصیت‌های کتابت رو براش انتخاب کنی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «قبلا به این فکر کرده بودم، اما می‌دونی؛ حالا که کتاب تموم شده، همه شخصیت‌های کتاب برام یه جورایی به انسان‌های واقعی تبدیل شدن. می‌دونم که به نظر عجیب میاد، اما دوست دارم این سگ اسم خودش رو داشته باشه، نه این که اسمش رو با دیگران شریک بشه.»

آوا دو دستش را به کمرش زد و گفت: «منطقی به نظر می‌رسه، راستی از نماینده چاپ کتاب چه خبری داری؟»
«هنوز با ناشر به توافق نرسیده، در ضمن یه ویراستار داره روش کار می‌کنه، بعدش باید برای چاپ و فروش اقدام کنن.»

آوا لبخند زد: «امیدوارم که به زودی کارات تموم بشه؛ کین! وقتی برم تو یه کتاب‌فروشی و کتاب تو رو اونجا ببینم، از خوشحالی می‌میرم!»

«منم همین‌طور!»

گراهام با سگش وارد شد، آوا با دیدن او گفت: «دیروخته، دیگه باید برم خونه!» سپس خم شد و سر سگ را نوازش کرد: «امیدوارم فردا که می‌بینمت؛ اسم داشته باشی.»

با آوا خداحافظی و در را قفل کردیم. گراهام سگ را در آغوش گرفت و به سمت من آمد: «می‌دونی که باید روزی دو بار حموم کنه تا مامان و باباش بتونن چند ساعت خواب راحت داشته باشن؟»

سگ را از گراهام گرفتم و در آغوشم فشردم، او نیز صورت مرا لیس زد و سرش را روی بازوی من گذاشت.
«خسته است!»

گراهام در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: «منم همین‌طور!»

سگ را داخل سبد مخصوصش گذاشتم و او را با پتوی گرم پوشاندم. من و گراهام از شیوه صحیح نگهداری سگ اطلاعی نداشتیم؛ بنابراین مقالات زیادی در خصوص شیوه نگهداری، نوع غذا، تربیت کردن و بهترین حالت خواب او مطالعه کردیم.

خوابیدن، مشکل‌ترین کار در آموزش سگ بود. به هر حال، نگهداری از سگ در خانه هم مشکلات خاص خود را دارد، اما مهم‌ترین مشکل احتمالی این است که نسبت به مراقبت کردن از او خسته شوی. من هرگز دچار این خستگی نخواهم شد؛ هر زمان که سگ کوچولو به من نگاه می‌کند، ذوق‌زده می‌شوم.

به سمت اتاق خواب راه افتادیم؛ در اتاق را باز گذاشتم تا اگر سگ کوچولو گریه کرد، صدایش را بشنوم.

«فکر نمی‌کردم نگهداری از یه کودک تا این حد سخت باشه؛ حتی اگه یه سگ باشه!»

«ای بابا، مگه اون همه بی‌خوابی‌های شبانه با گشنیز، فلفل، دارچین، ارس، زعفران و جعفری رو فراموش کردی.»

خندیدم و گفتم: «دیوونه! دوستت دارم!»

«منم دوستت دارم!»

چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم، اما ذهنم بیش از حد مشغول یافتن یک نام مناسب برای سگم بود. در همان حال تمام نام‌های موجود را مرور کردم.

ناگهان با شنیدن صدای آرام گراهام به خودم آمدم: «کین! کین! بیدار شو!»

چشمایم را باز کردم و در تاریکی به چهره گراهام خیره شدم.

او به پشت سرم اشاره کرد و گفت: «ببین!»

با کمی چرخش به پشت سرم نگاه کردم. گراهام به ساعت روی میز کنار تختخواب اشاره می‌کرد که نیمه شب را نشان می‌داد. در همان لحظه تقویم روی صفحه ساعت تغییر کرد.

گراهام گفت: «هشتم آگوست! ده ساله که با هم هستیم؛ یادت هست اون موقع بهت چی گفتم؟»

آهی کشیدم و گفتم: «پس چرا از یادآوری این مسئله غافل گیر نشدم؟»

نمی‌دانم چرا به اندازه گراهام منتظر این لحظه نبودم. عدد هشت معنای خاصی برای ما دارد، اما چند روز گذشته به حدی درگیر نگهداری یا یافتن نام مناسب برای سگمان بودم که فراموش کردم امروز هشتم آگوست است.

ناگهان با شادی فراوانی گفتم: «آگوست! چه اسم خوبییه واسه سگمون! همینو انتخاب می‌کنم!»

یادداشت‌ها

[←۱]

Ethan

[←۲]

Vincent

[←۳]

Quinn

[←۴]

Face North

[←۵]

Kemp Van .Dr

[←۶]

Whimberly Douglas

[←۷]

Bradbury Evelyn

[←۸]

Greenwich

[←۹]

Sasha

[←۱۰]

Graham

[←۱۱]

Ava

[←۱۲]

Reid

[←۱۳]



Imperia

[←۱۴]

Connecticut

[←۱۵]

Vermont

[←۱۶]

Greenwich Old

[←۱۷]

Avril

[←۱۸]

Watts Eleanor

[←۱۹]

Evie

[←۲۰]

eBay

[←۲۱]

Jason

[←۲۲]

Lavender

[←۲۳]

Jess

[←۲۴]

Vanilli Milli

[←۲۵]

Gwenn

[←۲۶]

Adeline

[←٢٧]

Caroline

[←٢٨]

Tabitha

[←٢٩]

Ainsley

[←٣٠]

Tanner

[←٣١]

Morris

[←٣٢]

Bradley

[←٣٣]

Alec

[←٣٤]

Andrea

[←٣٥]

Easter

[←٣٦]

Max

[←٣٧]

Jacobs Marie Seven

همہی خوبی ہایت

کالین ہوور / ترجمہی محمد جواد شجاعی



آیا یک داستان عاشقانہ با یک آغاز کامل تا آخر عمر بین دو نفر ناکامل دوام می آورد؟

کالین ہوور؛ مؤلف کتاب های پرفروش، همچون «ما تمامش می کنیم» و «اسیر سرنوشت» به انتخاب نیویورک تایمز است و به مدت سه سال پیامی توانست جایزه ی بهترین نویسنده از دیدگاه خوانندگان را کسب کند.

او در کتاب هایش با مہارت تمام احساسات خواننده را درگیر می کند. کتاب «همہی خوبی ہایت» را نیز با همان احساسات عمیق نوشته است؛ کتاب ہمہی خوبی ہایت، یک داستان تأثیرگذار و قدرتمند در خصوص زوجی است کہ آئندہ آنها به وعده های گذشتہ شان بستگی دارد؛ این کتاب به ما تأکید می کند کہ قدرت بی پایان عشق همان ناجی موعود انسان ها است.

www.Jamipub.com info@jamipub.com

